



کے دربارہ رمان فوریو بدائید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : اجبار اختیاری، اختیار اجباری

نویسنده : الناز 812_Poaro

طراحی و صفحه آرایی : رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

اجبار اختیاری، اختیار

اجباری

الناز 812_Poaro

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

اجبار اختیاری، اختیار اجباری

باسمه تعالی

مقدمه:

کاش می شد جای من باشی

تا بدانی که

چه حسی دارد

وقتی آدمی مثل تو را

این همه دوست دارم

با بهت به بابا نگاه می کردم. فکر هر چیزی رو می کردم جز... جز چی؟

خودمم نمی دونم چه خبره؟ انگار خودش متوجه شده بود که حرفی نمی زد

و اجازه داد فکر کنم، تجزیه و تحلیل کنم. یه کم به خودم اوادم و گفتم:

-من؟! ارباب ده بالا؟! ازدواج؟! اما...

دیگه هیچی نگفتم، مغزم کلمه نمی داد بهم؛ انگار زبونم قیچی شده. فکرشم

شکنجه بود برام! نمی دونم چرا، ولی ازش می ترسیدم. دل باخته و عاشق

کس دیگه ای نبودم، اما... نمی دونم اما چی؟ اینجور ازدواجارو قبول

نداشتم! هنگ کرده بودم! تو حال خودم بودم که یه لیوان آب جلوم ظاهر شد

، بدون معطلی سرکشیدم. عاشق سرما بودم و این آب سرد کل وجودمو آروم

کرده بوده؛ فکرم، جسمم آروم شد. چشم به بابا دوختم که با نگرانی بهم چشم دوخته بود. اون چیزی که تو ذهنم بود رو سریع گفتم، طبق عادت! -بابایی دارین سرکارم می دارین؟ آخه... آخه اونکه یه بچه داره، تازه ازم متنفره! خاطرات گذشته که یادتون هست؟ اون اصن چرا باید بخواد باهام ازدواج کنه؟ اونم با این عجله؟ آخه...

با دستی که دستمو گرفت حرفمو قطع کردم و به چهره ی مهربون بابا نگاه کردم. دستمو اروم فشرد و گفت:

-اگه اجازه بدی توضیح می دم دخترم. ناخودآگاه لبخندی زدم؛ انقدر لحن و تن صدای بابا آروم و دلنشین بود که در بدترین لحظات زندگی هم فقط می تونستی لبخند بزنی. نفسشو پرصدا بیرون داد.

-تا حرفم تموم نشده هیچی نگو؛ رشته کلام از دستم میره! با باز و بسته کردن چشم جوابشو دادم. لبخندی زد و ادامه داد: -می دونم شوکه شدی. حق هم داری. خودمم شوکه شدم وقتی بهم گفتن! با مکث کوتاهی ادامه داد:

- تو دختر عاقلی هستی؛ همیشه و همه جا اینو گفتم و میگم. من انتخاب رو به تو می سپرم و اختیار همه چی دست خودته؛ درس و دانشگاهم نمونش! پرهام خان مرد بدی نیست، درسته یه کم عصبی مزاجه اما فکر نمی کنم از تو بدش بیاد یا حالا هرچی؛ اما به هر حال تو الان خواستگاری شدی از من توسط اون و مردمش!

با بهت گفتم: مردمش؟!

چشم غره ای نثار روح پر فتوحم کردم و گفتم:

- این صد بار، وسط حرفم نپرا! خب چی می گفتم؟
کمی فکر کرد و گفتم:

_آهان اره مردمش؛ و البته مردم ما! مردم دوتا ده یه جلسه باهم داشتن و نماینده ای فرستادن که بگه این دوتا روستا باید یکی بشن، یا این وسط یکی از اربابا باید خودشو قربانی کنه یا بچه ی دو ارباب بزرگ باهم ازدواج کنن. اول پرهام خان مخالفت کرد و طبق معمول با عصبانیت خواست درستش کنه اما...

وقتی حرفشو نصفه گذاشت سریع گفتم: اما چی؟
نگاهم کرد و با دلخوری گفت:

- اما اونا گفتن یا اینکارو می کنین یا از دو خانواده قربانی می دین از سمت اونا پسرش پویان از سمت ما هم... من!

با این حرفش دیگه شوکه بودن که سهله، برق بی نهایت وات بهم وارد شد.
-چی می گی بابا؟ این چه جور مردمین که به خودشون اجازه دادن همچین حرفی بززن؟ شما اربابین یا اونا؟ تهدید جون بابای منو می کنن؟ ای...
حرفمو قطع کرد و گفتم:

-آروم باش باهات حرف دارم.

با اخم نشستم جلوش که ادامه داد:

-مردمن، حق انتخاب دارن، اونا هم از این وضعیت خسته شدن؛ بچه هاشون عاشق هم می شن اما بخاطر پرچینا از هم دور می مونن. می دونی چند نفر از این ده رفتن چند نفر خودشونو از دره پرت کردن؟ ما باید سر و سامون بدیم به این وضعیت. آره پرهام خان بد اخلاقه، شما به هم هیچ حسی ندارین، یه پسر ۵ ساله داره؛ همه اینا درست! منم واس تو آرزوهایی داشتم، نمی خوام بدو ورودت به یه خونه مادری کنی؛ اما بذار حرفامو بزنم بعد تصمیم بگیر. جون من فدای یه تار موت!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من پسری ندارم، تو تنها دخترمی، تاج سرمی! مردم به شوهر آینده تو چشم دوختن؛ کسی که قراره خان این ده بشه. پس باید لیاقت داشته باشه تجربه داشته باشه. بذار رک بهت بگم اگه جوابت مثبت باشه، رو جفت چشم جا داری این دوتا ده یکی می شن پرچینا برداشته می شه و من و پرهام خان باهم اینجا رو زیر نظر می گیریم؛ اگه جوابت منفی باشه بازم رو چشم جا داری، می فرستمت بری، زمینا رو میزنم به نام پرهام خان و خودمو می سپرم دست این مردم. هر چه بادا باد! اما من فقط دلم می خواد تو از زندگیت راضی باشی.

نفسم بند بند شد. نمی دونم کی به گریه افتادم! فکر اینکه یه خراش رو تن بابا بیفته داغونم می کرد، چه برسه به... با حالت زاری گفتم:

- بابا...

نگاه اطمینان بخشی بهم و کرد و گفت:

-من پام لب گوره، دیگه طبیعی برم یا اینجوری که فرقی نداره تو جوونی باید زندگی کنی!

از این حرفش دلم ریش شد باید فکر می کردم باید تصمیم می گرفتم. آروم پرسیدم:

_تا کی وقت دارم فکر کنم؟

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:

- تا هفته دیگه؛ بستگی به فکر کردن تو داره.

می خواستم بلند شم که دستمو گرفت و با اطمینان گفت:

-به تو و نظرت اعتماد دارم و بدون، هر نظری که داشته باشی، خودم مثل

کوه پشتتم. با آرامش فکر کن و مثل همیشه درست فکر کن!

لبخندی زد و دستشوب* و*سیدم. خواستم برم بیرون که یهو یه چیزی بادم

اومد، سریع برگشتم و گفتم:

_بابا؟ حسام...

حرفمو قطع کرد و در حالی که سرشو با خنده تکیه می داد گفت:

- چون به جونتون کنن دست از سر هم برنمی دارین. حسام خبر داره بابا

جان، داره راه میافته بیاد، گفت فردا غروب می رسه؛ دیگه راست و دروغشم

که خودت حسامو می شناسی!

بابا یه جوری حرف می زد انگار هیچی نشده، با لبخند کم جونی گفتم:

- انقدر این حسام دروغگوئه!

و از اتاق اومدم بیرون. چند تا نفس عمیق کشیدم که آرام شدم، واقعا نیاز داشتم به هوا به اکسیژن. نگاهی به ساعت انداختم، دقیقا دو و سی سه دقیقه ی بامداد؛ چقدر شیک! بابا واسه اینکه مامان نباشه که احساسی بشه، این موقع شب تصمیم گرفته بود حرف بزنه. لبخندی زدم؛ با اینکه مامان رعیت بود و اون ارباب ولی همیشه هواشو داشت هیچوقت نمی داشت اشک به چشاش بیاد. اگه می فهمید ماجرا از چه قراره حتما سخته می کرد. با یاد مامان آه سردی کشیدم، خوش به حالش بابا با عشق رفت سراغش اما این ازدواج... با نگاه دوباره به ساعت سرمو به شدت تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- نیاز؟ لطفا آرام باش! الان وقت فکر کردن نیست، الان نه!

دستمو گذاشتم رو شقیقم و آرام از پله ها بالا رفتم. در اتاقمو باز کردم یه اتاق به رنگ آبی ملایم، همه چی آبی سفید بود فقط قالی کوچیک وسط اتاق خاکستری بود. رو تختم پریدم و به سقف چشم دوختم. وقتی نمی خواستم فکر کنم، فکر نمی کردم؛ اما ضمیر ناخودآگاهم سمج تر از این حرفا بود.

- به یه دوش نیاز دارم!

با این حرف پریدم حوله رو گرفتم و رفتم زیر اب سرد؛ سرده سرد بود، طوری که نفسم داشت بند می اومد. از زیرش اومدم بیرون و با چندتا نفس محکم هوا رو به ریه هام دادم و زدم زیر خنده. از بچگی عادت داشتم می رفتم زیر آب سرد، تا وقتی نفسم بند بیاد بعد می اومدم بیرون؛ حس نجات غریق

بهم دست می داد و می خندیدم! خندم که تموم شد، نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

- نیاز بین پیرشده!

- کجا پیر شدم؟ به این خوشگلی!

دستم تو موهای کوتاهم فرو کردم و دو تا تار موی سفیدی رو که تازه کشف کرده بودم رو بیرون آوردم و رو به آینه گفتم:

- بفرما موهاش سفید شد؛ پیر شدی رفت خره!

- مهم دله که باید جوون باشه.

- برو بابا داره خودشو پشت دلش قایم میکنه.

- برو دوش رو بگیر! همین کارا رو می کنی همه می گن دخترایش ساعت

حمومن دیگه. خجالت بکش برو انقد خوددرگیری نداشته باش!

چشم غره ای واس خودم رفتم که لبخندی رو لبم نشست. زمزمه کردم:

- آخه تو خودت هنوز بچه ای! چه ازدواجی؟ دیوونه ای تو! می خوامی بری

به بچش بگی میای بریم خاله بازی؟

از فکرم خندم گرفت واقعا مردم این ده چه حسابی رو من باز کرده بودن که

دارن پرهام خان و پسرش رو بدبخت می کنن؟

یهو به خودم اومدم دیدم از حموم اومدم بیرون. مثلا به خودم گفتم نباید

فکرکنیا! به ساعت نگاهی انداختم، تازه سه و ربع بود. اه چیکار کنم تا چهار

ونیم؟

یا فکری که به سرم زد بشکنی زدم و گفتم:

-نقاشی و طراحی! فکرمم آزاد می شه!

رفتم سراغ دفترم. خیلی بزرگ و سنگین بود ولی دوشش داشتم. زیاد ماهر نبودم ولی خب علاقت دیگه.

سعی کردم تصویری از مخفی گاهم رو به ذهن بیارم، یکم که به ذهنم فشار آوردم لبخندی به لبم نشست.

آروم شروع کردم به *ق*صوندن مداد بی ۶ رو کاغذ. مشغول طراحی شدم و همه چی یادم رفت ، حتی زمان! هنوز تموم نشده بود، کمی خودمو راست کردم تا کمرمو آروم کنم که با دیدن ساعت مثل جت همه چی رو پرت کردم کنار و سراسیمه رفتم آماده شدم؛ چون تازه حموم بودم لباس گرم زیاد پوشیدم. صبحای اینجا خیلی سرده! نگاه دوباره ای به ساعت انداختم، اوه ۵ شد!

آروم ولی تند دویدم سمت اسطبل و رخشمو برداشتم. سوارش شدم و د برو که رفتم!

با تمام سرعت می رفتم سمت مکانی که از همه چی خالی می شدم؛ مخفی گاه دوست داشتنی من!

آروم رخس رو بستم به درخت و با چراغی که دستم بود رفتم سمت سنگا. پشت سنگا از پرچین پریدم اونور، دستی به روی پرچین کشیدم، آهی کشیدم و با احتیاط رفتم سمت تخته سنگی که نشونم بود. آروم از راه مخفی ای که درست کرده بودم رفتم پایین؛ وای بهشت من!

آب رودخونه مثل آبشار پایین می اومد و می ریخت تو یه حوض بزرگ مثل وان و دوش حموم عمل می کرد. از روی سنگا پریدم و خودمو رسوندم پشت آبا؛ اینجوری کسی منو نمی دید! دیوارا روسرخس و خزه پر کرده بو، یه سنگ تخت هم اونجا بود که محل نشیمن گاه من و استراحتم بود. اینجا واقعا بهشت بود!

اول یه سر به باغچه گلام زدم که خودم درستشون کرده بودم؛ گلای خیلی قشنگی بودن، اسمشونو نمی دونم ولی عاشقشون شده بودم از حیاط دزدیدمشون!

با خیال راحت و آرامش تمام رفتم رو سنگ دراز کشیدم که رو به آبشار بود، البته از پشت! حالا باید فکر می کردم به همه چی. اوقات پر استرش و پر فکرم رو اینجا می گذروندم؛ پر از اکسیژن زنده بود. به آب ها نگاه کردم و حرف زدم:

-سلام خدا! خوبی؟ من که خوبم اما درگیرم.. می بینی خدا جونم؟ باید انتخاب کنم! نمی دونم درست و غلطش چیه، نمی دونم چیکار کنم؛ اونا خیلی زود می خوان همه چی رو تموم کنن، مشخصه راضی نیستن! حتی تاریخ رو مشخص کردن، یه ماه دیگه، پس من الان دارم به چی فکر می کنم؟ آهان! به اینکه بابا گفت تصمیم با منه!

آه سردی کشیدم و گفتم:

-چرا یهو تصمیم گرفتن ده هارو یکی کنن؟ چرا به این روش؟ وای خدا چقد سوال! نمی دونم اصن بیا یه کاری کنیم بدی و خوبی هارو جدا کنیم؛ خوبی

ها که: ۱. مردم یکی می شن، زندگیشون بهتر میشه، ۲. جون بابا و پویا در امانه، ۳. یه ملتی شاد می شن، ۴. من از مجردی درمیا. حالا بدی ها: ۱. هیچکدوم به این ازدواج راضی نیستیم، ۲. بابا رو از دست میدم، مامان رو هم پشتش، ۳. سومی وجود نداره!

- جون دو نفر واست مهمه یا اینکه وایسی آدم مورد علاقت بیاد؟
زدم تو سر خودمو گفتم:

- خب معلومه جون دو نفر آدم مهمه! تازه پرچینام برمی دارن. باید احترام و شان خونوادمو بر گردونم!

برگشتم به سالهای قبل؛ اولین دیدار؛ همش ۸ سالم بود!

- حسام؟ حسام؟ اون پسر اخموئه کیه؟

- اون پسر ارباب نادره. باید بهش بگی پرهام خان! اون پسره چیه؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خب نمی شناختمش دیگه دعوام نکن! چرا همش سیاه می پوشه؟
زد تو سرمو گفت:

- چند بار بهت بگم سیاه نه، مشکی. نمی دونم لابد دوست داره!
سرمو ماساژ دادم و پرسیدم:

- پس تو چرا رنگی رنگی می پوشی؟

- چون دوست دارم! اصن به تو چه هان؟

بعد با خنده موهامو کشید و دعوای همیشگی.

با یادآوری این خاطره لبخندی رو لبم نشست؛ خب اولین دیدار بد نبود.

دفعه بعدی وقتی ۱۵ ساله بودم و کنجکاو! برای اولین بار رفته بودم اون ور پرچین، از پشت همون تخته سنگا، هنوز اینجا رو کشف نکرده بودم ولی با خودم می گفتم این طرف همه چیزش خوشگل تره. با لذت به درختایی که دستاشون تو دست هم بود نگاه می کردم که یه دفعه دستم کشیده شد و صورت عصبی پرهام خان که اون موقع ۲۱ سالش بود جلوم ظاهر شد. فریاد زد:

_تو دیگه هستی؟ تو جنگل تک و تنها چیکار می کنی؟ بهت نمیاد از ده بالا باشی!

منم بی خبر از همه جا با غرور گفتم:

_من دختر ارباب بهادرم؛ نیاز!

اول تعجب کرد، بعد انگار آتیشش زده باشی چنان منو رو زمین کشید که تمام پام زخم شده بود. هنوز یادم نرفته که منو برد تو ده پایین و جلو همه و بابا چه قشقرقی که به پا نکرد!

آه سردی کشیدم. مثل اینکه دیدار دوم جالب نبوده زیاد!

آخرین بار هم همین سه سال پیش بود که با هم دانشگاهیم اردلان اومده بودیم ده و داشتیم تو جنگلا قدم می زدیم. طبق عادت دوستانمون دست همو گرفته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم که از شانس گندمون آقا مارو دید و چه چیزها که نگفت! یه دست گرفتن ساده رو انقد بزرگ کرده بود که به گوش همه ده رسیده بود و همه چپ چپ نگام می کردن. یه عالمه حرف خورد بابای بیچارم!

حرفایی از قبیل: بهادر خان کلاشو بندازه بالاتر، باید دخترشو جمع کنه، هزار بار گفتیم دختر جاش دانشگاه نیست، دخترش بی جنبه است و از این چرت و پرت ها. بابا هم مردونگی کرد هیچی بهم نگفت. خودش از دل من خبر داشت که پاکه پاکه؛ مثل مغزم!

با یادآوری این خاطره اخمی به پیشونیم نشست.

مثل بچه ها پامو کوبوندم زمین و گفتم:

-آخه چه جوری من با کسی که یه عمر آبرو مو برده زندگی کنم؟! اه!

بعد آروم نشستم و گفتم:

-اما فکر کن اگه با کسی که آبرو تو برده زندگی نکنی، کسی که همیشه آبرو تو

خریده رو از دست می دی!

-بین نیاز، با خودت روراست باش! تو می تونی هر جور شده خودتو

خوشبخت کنی اما اگه بابات نباشه کل زندگیت سیاهه. پس تصمیم بگیر و

خودت زندگیتو خوب بساز!

با این فکر لبخند رضایتی رو لبم نشست.

-اینجوری می تونم تمام زحمتای بابا رو جبران کنم. اما نظر حسام چیه؟

-به اون چه ربطی داره اصن؟

-والا، پس نتیجه گرفته شد!

با نوری که به چشمم خورد سرمو بالا آوردم. خدایی اینجا بهشت بود! آفتاب

همیشه صبحا از روبروی این آبشار طلوع می کرد و از لای این آب می

گذشت و به عالمه حاله ی خوشگله نور و رنگین کمونای کوچیک و بزرگ درست میک رد. محو این زیبایی شدم!

-چی خلق کردی خدا؟ قربون خالقیت برم. دست و پنجت درد نکنه.

بعد هم دستمو گذاشتم رو لبم، ب*و* سیدمو بردم بالا و گفتم:

-ب*و*س برای تو خدا جونم! خیلی مخلصم!

با عجله راه افتادم سمت پرچین، پریدم اونور که دیدم رخس داره ورجه وورجه میکنه. مٹ دیوونه ها باهاش حرف زدم و گفتم:

-آخی مادر به قربونت! چی شدی؟ ببخشید حرفام زیادی بود، مخمم که

میدونی هرروز خدا جمعه است، دیگه خودت نجیبی کن ببخش مارو!

شیهه ای کرد و سرشورو دستم اینور اونورکرد. لبخند ارومی زدم و سوارش شدم و با سرعت برگشتم خونه. صبح کله سحری همه بیدارن. این چه وضعشه؟ کلا بابا برای نماز که بیدار می شد دیگه کل خونه بیدار باش بود. همه زیر آلاچیق نشسته بودن و مشغول صبحانه. همونطور که رو اسب بودم برای مامان و بابا دست تگون دادم و گفتم:

-سلام صبح بخیر بر جیگرای خونه!

مامان لبشو به دندون گرفت که هم خندشو کنترل کنه هم بگه جلو کارگرا بده ولی بابا با خنده گفت:

-سلام بر جغد خونه!

از این حرف بابا خندم گرفت؛ اونم میدونست من شب زندارم وروز مرده دار!

با خنده رخس خوشگلمو بردم تو اسطبل؛ یه اسب یه دست قهوه ای، پسر
 بود واس همین بهش می گفتم رخس!
 -من رفتنی شم تو رو هم ببرم؟
 ...-

-تو اصن نمی خوای زن بگیری؟ بس نیست مجردی؟
 ...-

-ها؟ آره مجردی خوبه اما داری پیر می شی عزیزم . انقد مادرو حرص نده
 ، زن بگیر دیگه.
 ...-

-حالا دیگه جواب مادرتو نمی دی؟ مٹ اسب وایساده نگام می کنه!
 بیچاره رخس فقط آروم نگام می کرد که یهو سرشو انداخت پایین و پای
 جلوشو در واقع دستشو رو زمین کشید ، مثل کسایی که خجالت می
 کشن. بلند خندیدم و گفتم:
 -آی مادر قریون شرم و حیا و نجابتت! گل پسر اصالت از سر و روش می
 باره!

با خنده دستی براش تگون دادم و از اسطبل زدم بیرون، که چشمم خورد به
 شیر آب گوشه حیاط؛ رفتم سمتش و کلاهمو در آوردم. شیر آب رو باز کردم
 و سرمو بردم زیرش. وای آبِ سرد خون رو تو رگام منجمد می کرد؛ عاشقشم!
 -خفه نشی!

با صدای حسام دست پاچه شدم و خواستم سریع بلند شم که سرم محکم خورد به شیر. با آخ بلندی که گفتم همه نگران برگشتن طرفم و حسام با دو اومد سمتم:

- خوبی؟ بابا مگه صدام چقد ترس داشت؟ نکنه از دلتنگیم هیجان زده شدی؟ خیلی خوب حالا نمی خواد واس این پسر جذاب و خوش هیکل خودکشی کنی!

دست چپم رو سرم بود با دست راستم که آزاد بود هولش دادم اونور و گفتم:
- برو بابا اعتماد به سقف! بذار اونایی که خودکشی کردن از بیمارستان مرخص شن تخت خالی گیرم بیاد، اونموقع!

حسام خندید و گفت:

- نه این جنسش فلزی بود خوب کار نکرد، بذار برم سنگ بیارم؛ تو که سرت به سنگ نمی خوره آدم شی لا اقل من بزرگی کنم سنگ رو بزnm به سرت آدمت کنم!

- نه! نه! ممنونم! آدم بودن شمارو هم دیدیم. ترجیه میدم فرشته بمونم.
- خب اگه فرشته ای زود تند سریع بهم سجده کن، وگرنه از درگاه خدا اخراج می شی!

- خدا می دونه تو خودت استاد شیطانی، کاری به کار من نداره!

حسام خواست چیزی بگه که با صدای بابا دوتایی به سمتش برگشتیم:
- بسه دیگه! بیاین صبحانه بخورین بعدش بپرین به جون هم!
- بابایی مثل سگ و گربشو جا انداختی.

بابا اخم مصنوعی به پیشونیش داد و با لبای خندون گفت:

- لا اله الا الله!

حسام دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو برد سمت میز صبحونه.

- خب خانوم خانوما! حال؟ احوال؟ مرده؟ زنده؟

- کوفت! من سالم و تندرستم. تو خوبی؟ منتظر بودم خبر بیارن ازت!

بابا- نیاز؟

- نه بابا خبر سلامتیشو میگم. هر خبری که خبر مرگ نیست مگه نه حسامی؟

- کوفت و حسامی! حالا خوبی عروس بعد از این؟

با این حرفش شوکه نگاش کردم، انتظار نداشتم انقدر صریح و یهوایی

حرفشو وسط بکشه؛ هم خجالت زده شدم، هم پر استرس!

- خب... چیزه... آره!

حسام قهقهه ای سر داد و گفت:

- به جان تام و جری که اگه اونا نباشن میخوام دنیا نباشه، اصن بهت

خجالت نمیدا!

وقتی فهمیدم از قصد گفته، نونی که جلو دستم بود رو پرت کردم سمتش که

رو هوا گرفتش و با خنده گفت:

- تشکرات

دیگه حرفی نزدم باید حرفامو جمع و جور می کردم. دوتا لقمه نون و پنیر

خوردم و به حسام که هم چنان می خندید و مامان که مشغول خوردن

چاییش بود و بابا که صبحونش تموم شده بود و با چشمای بسته لبخند می

زد که این نشانه اینه که داره از هوای صبح لذت می بره نگاه کردم. الان باید میگفتم؛ با دوتا سرفه مصلحتی همه رو متوجه خودم کردم و گفتم:

- من تصمیم خودمو گرفتم!

همه چهار چشم شدن و چهار گوش که بینن چه تصمیمیه؟ چشامو بستم نفس عمیقی کشیدم و آروم اما رسا گفتم:

- من جوابم مثبته!

با صدای داد "چی" حسام چشامو باز کردم که با قیافه عصبی حسام و شوکه مامان و پر آرامش بابا نگاه کردم. بابا با آرامش گفت:

- خوب فکر کردی؟ بعدا پشیمون نشی!

دستشو گرفت، لبخند آرامش بخشی بهش زدم و گفتم:

- مطمئنم! خوب فکر کردم. به مرگ خودم قسم!

- خب پس مبارکه! به حرفت اعتماد دارم.

حسام با عصبانیت گفت:

- چی چپو اعتماد دارم؟ نیاز مسخره کردی ما رو؟ مگه که از رو جسد من رد

شی، افتاد؟

بابا با اعتراض گفت:

- حسام انتخاب خودش به تو ربطی نداره.

حسام بی توجه به حرف بابا دستشو محکم رو میز کوبید و گفت:

-تو دیوونه شدی مشخصه؛ کاملاً مشخصه! تو اصن می دونی اون کیه؟ همون پرهام خانی که سه ساله وقتی می بینیش راهتو کج می کنی، همونی که دوبار آبرو تو جلو مردم برد. احمق شدی نیاز؟

سرمو با تحکم بالا گرفتم و گفتم:

-من صلاح خودمو بهتر می دونم.

پوزخند عصبی زد و گفت؟

-صلاحت اینه هنوز هیچی نشده بشی مادر یه بچه؟ صلاحت اینه بشی زن دوم؟ صلاحت اینه با یه آدمه بی اعصاب زندگی کنی؟ صلاحت اینه بدبخت شی؟

با همون تحکم گفتم:

-من بلدم خودمو خوشبخت کنم نیازی به پند و اندرز ندارم .

و با قدمای بلند رفتم سمت در و هنوز صدای حسام می اومد که میگفت:

-تو غلط می کنی!

سه روز از اون اتفاق گذشت؛ با کم محلی های حسام و سکوت مامان! بابا همش بهم لبخند می زد. تنها کسی که بهم اعتماد داشت. دیروز از طرف پرهام خان زنگ زدن و جواب رو خواستن که بابا بهشون گفت مثبت.

تو اواقم خواب بودم که با احساس خیزی، سریع از خواب پریدم. به خودم که اومدم دیدم حسام با عصبانیت بالا سرم وایساده و پارچ آب هم دستشه. عصبی گفتم:

-مگه مرض داری؟ مثل آدم بیدارم کن دیگه.

-آدمی نمی بینم که باهات مثل آدم رفتار کنم.

از حرفش هم ناراحت شدم هم بهم برخورد. داشت از اتاق میرفت بیرون که گفت:

-دلم نمی خواد باهات حرف بزنم اما لازم به گفته شوهر آیندت با فامیلاش پایینن تحفه آوردن برات تحفه!

"شوهر آیندت" رو چنان با حرص گفت که ابرو هام رفت تو مو هام. این چش شده؟ حسام پسر خالمه از بچگی با هم بزرگ شدیم مثل خواهر و برادر، همیشه هم هوای همدیگه رو داشتیم اما الان... می دونم حسام بخاطر خودم نگران، بهش حق میدم اما نه دیگه این بی محلی سه روزه؛ زیادی کشش میده!

محکم زدم رو پیشونیم که یه عالمه آب پاشید.

-اه حالم بد شد. دست بشکنه حسام!

دوباره که یادم اومد هول شدم و گفتم:

-حالا چی بپوشم؟ کوفته حالا چی بپوشم! یه کمد لباس داری، یه چی بپوش دیگه. حالا اگه داماد خوش اخلاق بود، چقد می خواستی به خودت برسی؟

در کمد رو باز کردم، یه تونیک پارچه ای سفید که تا چهار انگشت زیر ب*ا*س*نم بود رو در آوردم و شلوار مشکی چسبانم که با هم خیلی خوشگل می شدن.

- یعنی درسته اینو بپوشم؟

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم.

- بالاخره باید منو همونجوری که هستم ببینن.

بعد از پوشیدن لباس آستینای تونیک رو بالا زدم که تا آرنجم اومد و به دکمه

بستمش. کلاه مشکیمو سرم کردم و یه نگاه تو آینه؛ از وقتی موهامو کوتاه

کردم همش کلاه میذارم، الحق والنصاف هم خیلی بهم میاد.

آروم و با وقار پله هارو پایین رفتم و با رسیدن به پذیرایی با دیدن ۶ جفت

چشم شوکه، وایسادم. نگاه کردم سه تا طرف ما، سه تا طرف اونا؛ چه پر به

پراشرمند الان میشم ۴-۳ به نفع ما. با این فکرم تو دلم فقهه زدم اما با

لبخندی خندمو خوردم و گفتم:

-سلام خیلی خوش آمدین...

خانوم پیری که با وجود کهولت سن هنوز هیکل خوب و قیافه اسکتی داشت

خیلی سرد جواب سلامم رو داد. بعد پرستو خواهر پرهام خان که قبلا تو

دانشگاه باهاش آشنا بودم با لبخندی بلند شد و به گرمی دستمو فشرد و

گفت:

-سلام عزیزم ممنون.

و در آخر پرهام خان که با قیافه اخموش فقط سری تگون داد و بی هیچ

روحي گفت سلام.

آروم رفتم و کنار حسام نشستم. تو عمل انجام شده قرار دادنش خیلی باحال بود. فکر می کردم الان ازم فاصله بگیره اما خودشو چسبوند بهم و زیر گوشم گفت:

-انگار داداشمون غیرتیه. می خوام یکم با غیرتش بازی کنم.

با چشم غره ای که بهش رفتم پوزخندی زد و مثل قبل در گوشم گفت:

-بیخیال بازی، لباس جالبی پوشیدی! همه اخمشون با دیدن لباست رفت توهم. مرسی انتخاب!

با تعجب گفتم:

-مگه چشه؟

آروم و بیخیال گفتم:

-مناسب یه دختر نیست تو مراسم تقریبا خواستگاریش لباس کوتاه با آستینای بالا زده و شلوار تنگ بپوشه؛ درضمن کلاه قشنگی سرته، امیدوارم کلاه قشنگی سرت نذارن!

تازه فهمیدم چی گفت داشتم خودمو لعن و نفرین می کردم بخاطر این لباسا که با حرف اون خانوم پیر آب شدم رفتم تو زمین.

-فکر می کردم انقدر تربیت بهادرخان درست باشه که دخترش احترام جمع رو نگه داره؛ اون از طرز لباس، اینم از طرز برخورد! در گوشه هاتون تموم نشد؟

به حسام نگاه کردم. لبخند پیروزمندانه ای روی لبش بود. ای نامرد همش نقش بود؟ سرمو پایین انداختم و از حسام فاصله گرفتم. بدجور خورده بود تو پرم.

بابا میانجی گری کرد و گفت:

- عمه خانوم حالا شما ببخشیدشون به هر حال جوونن دیگه، شما بزرگی کن به دل نگیر!

- بار اول و آخری بود که بخشیدم! امروز اومدیم که هم تحفه ای بیاریم، هم مهریه و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم. اگه اجازه بدید من تاریخ ها رو پیشنهاد میدم شما هم مهریه رو معین کنین.

من و پرهام خان هم که نقش دکور! اصن ما نباید چهار کلمه حرف باهم بزنین؟

انگار بابا صدای ذهنمو شنید که رو به عمه خانوم گفت:

- خب تا ما راجب این مسائل حرف می زنیم، این دوتا جوون هم برن با هم دو کلمه حرف بزنین که بالاخره اشنا شن!

بابایی درست ذهنمو نخوندی؛ من گفتم ۴ کلمه، نه دو کلمه!

عمه خانوم: باشه مشکلی نیست! حق با شماست.

مامان همچنان سکوت پیشه کرده بود؛ هی بهش می گم حالا که داره پیشه می کنی، لااقل تقوا پیشه کن، گوش نمی ده که، هم چنان سکوت پیشه می کنه! بابا رو به من گفت:

-دخترم برید تو اتاق مطالعه کمی باهم حرف بزنین. پرهام خان رو راهنمایی کن!

با گفتن "چشم و با اجازه ای" بلند شدم و رفتم سمت اتاق مطالعه پرهام خان هم دنبالم راه افتاد. آخه من که دیگه جواب مثبت رو دادم، این مسخره بازی چیه؟ حرف زدن قبل از جواب داده. خاک بر سرت نیاز که انقدر هولی زود جواب دادی. هول چیه؟ بحث مرگ و زندگی بود!

با صدای بی روح و پر تحکم پرهام خان به خودم اومدم:

-خب؟

خب رویه جوری گفت می خواستم به گ*ن*ا*های نکرده اعتراف کنم
والله! به آرومی گفتم:

-خب چی؟

بدون تعارف من نشست رو مبل و بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-حرفی داری می شنوم!

مرسی احترام! هنوز هیچی نشده دوم شخص مفرد؟ دکی! از حرصش گفتم:

-شما حرفی ندارید؟

رو شما تاکید کردم. نیم نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

-من حرف ندارم، امر دارم!

ای پررو! دستمو مشت کردم و با حرص لبخندی زدم و گفتم:

-اگه عرضی هست، می شنوم!

پوزخند بی روحی زد و گفت:

-خیلی زبون داری!

-تو این دوره زمونه یه دختر پیدا کنی زبون نداشته باشه.

-خواهرم!

-از استنهااته!

-از استنهاات می شی!

-من هیچوقت تغییر نمی کنم!

-تغییرت می دم!

هیچی نگفتم جوابم خشک شده بود ولی بخاطر اینکه کم نیارم گفتم:

-بینیم و تعریف کنیم.

-هم می بینیم، هم تعریف می کنیم. انگار خیلی از خدات بود زنم شی، زود

جواب دادی.

حرصی شدم و گفتم:

-شمام انگار خیلی دلتون میخواست همسرتون شم، خیلی عجله داشتید.

-من دلیل خودمو داشتم.

-منم دلیل خودمو داشتم.

ساکت شدیم که یهو باهم گفتیم:

-دلیل شما چیه؟

-دلیل تو چیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم نگاهش یخی بود، اما به من بود؛ پس یعنی اونم

تعجب کرده. با خودم گفتم بهتره جوابشو بدم اما باز هم هم زمان شد:

-بخاطر بابام!

-بخاطر پسرَم!

سرفه مصلحتی کردم که جلو خندم رو بگیرم؛ همیشه وقتی حرفام با یکی دیگه هم زمان می شد خندم می گرفت! نمی دونم چرا؟ با صداس به خودم اوادم:

-در هر صورت ما هر دو دلیلی داشتیم که باعث می شد قبول کنیم؛ اما، من دلیل دیگه ای هم داشتم! لازم نمی بینم بهت بگم ولی بدون اینکه خبر داشته باشی باعث نجاتم شدی؛ واس همین طرز لباس پوشیدن امروز تو نادیده می گیرم! این از معدود دفعاتی که گذشت می کنم. کسی که اسمش تو شناسنامه من می ره باید سنگین و با وقار باشه!

آروم گفتم:

-همینی که هست، می خوای بخواه! نمی خوای هم مجبوری بخوای!

-حرف تو نشنیده می گیرم.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی شنید چی گفتم؟ من که خیلی آروم حرف زدم.
-تو خونه من قوانینی هست که با ورودت متوجه می شی. نقض قوانین مساوی با تنبیه به سن و سال هم ربطی نداره، این قوانین حتی برای پسرَم هست. دیگه امری نیست!

اخمی پیشونیمو گرفت. مغرور و از خود راضی و زورگو، م*س*تبدِ خود برترین. تو دلم واسش زبون درآوردم! حالا باش تا من به قوانینت عمل کنم؛ فقط بی زحمت ی ماشین چمن زنی هم بخر کنار دستت باشه!

سری تکنون دادم و بدون اینکه بهش تعارف کنم بلند شدم و رفتم سمت در، ولی دستش مانع شد و زیر گوشم گفت:

-اول بزرگتر، خانوم کوچولو!

-خانوما مقدم ترن!

-اما احترام بزرگتر واجبه!

دیگه داشت خونمو به جوش می آورد. دستمو گرفتم سمت در و گفتم:

-بفرمایید بابابزرگ!

هیچی نگفت و با همون غرور همیشگی رفت بیرون. سرمو پایین انداختم و کنار بابا نشستم. ارزششو داشت حرف بخوری؟ بابا ارزش هر چیزی رو داره؛ یه عمر بخاطر من حرف خورد. الان وقته جبرانه اعمه خانوم گفت:

-خب نتیجه ی حرفا چی شد؟

اول برگشت سمت پرهام خان و گفت:

-پرهام خان؟

او مای گاد! عمه خانوم هم پرهام خان صداش میکنه؟ همینه انقد مغروره!

-من مشکلی ندارم!

عمه خانوم رو به من کرد و گفت:

-نیاز خانوم؟

اوووه چه مودب! تو عمرم هیچکی اینجوری صدام نزده.

-مشکلی نیست!

بابا- خب به سلامتی! مهریه و تاریخ ها هم مشخص شده. عمه خانوم آگه

اجازه بدین من بهشون بگم؟

عمه خانوم- بله صاحب اختیارید بهادر خان...

- خب جوونا! مهریه رو که به توافق دو طرف شد ۱۰۰۰ تا سکه، تاریخ عقد

خصوصی هم آخر همین هفته که یعنی ۳ روز دیگه، و تاریخ عروسی هم

باشه ۲۰ مهر؛ یعنی تقریباً یه ماه دیگه. مشکلی نیست؟

بی فکر گفتم:

- چرا ۲۰ مهر؟

بابا چشم غره ای بهم رفت اما عمه خانوم مژ قبل خشک گفت:

- تولد پرهام خان ۲۰ مهره!

اوه! پس میخوان منو کادو پیچ کنن واسه ایشون؟ خیلی بی ادبی نیاز. بی ادب

چییه؟ دارن همین کارو می کنن دیگه. ای من تو گلوت گیر کنم

پرهام. پرهام؟ کی شد پرهام؟ همین الان. اصن به تو چه؟

بابا- مشکلی نست؟

پرهام خان- نه

- نه

بابا- پس مبارکه! دهننون رو شیرین کنین!

بعد خوردن شیرینی و دیدن تحفه هایی که بیشتر شامل پارچه و این چیزا

می شد، خانواده ی آقا داماد رفتن و قرار بر این شد فردا من و پرهام بریم

بیمارستان ده برای آزمایش خون.

تو اقام خواب بودم که با حس نوازش صورتم از خواب پریدم. با دیدن چهره
 ی مامان که کنارم دراز کشیده بود، اول شوکه شدم ولی بعد خوشحال!
 محکم بغلش کردم و گفتم :

-قربون مامان مسکوتم برم!

با صدای ناله مامان سرمو بلند کردم و به چشای نگرانش چشم دوختم:
 -نیاز؟

-جان دلم؟

مامان زد زیر گریه. ترسیدم و گفتم:

-مامان چی شده؟ چیزی شده؟ کسی طوریش شده؟

سرشوبه معنای آره بالا و پایین تگون داد و آروم اشکاشو پاک کرد.

-اتفاق مهمتر از این که داری تلف می شی؟

-چی می گی مامان؟ کدوم تلف شدن؟

آروم و دزدکی گفت:

-بین مادر! هنوزم دیر نشده ها، بیا وسایلتو جمع کن شبونه برو!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-مامان چی می گی؟ حالت خوبه؟

-مگه امروز رو ندیدی؟ بدبخت می شیا. سالی که نکوست از بهارش

پیداست!

- مامان؟ من جوابمو دادم همه مردم هم خبردار شدن. بذارم برم که چی؟ قضیه مرگ و زندگیه؛ الکی نیست که!

- مرگ و زندگی چیه مادر؟ یه خواستگاریه دیگه، بزرگش نکن. تو اگه الان بری خیالم راحت تره. درسته شاید من و بابات طرد شیم از این ده، اما خوشبختی تو مهمتره!

چشام از حدقه زد بیرون. یعنی مامان نمی دونست؟ چجوری باید بهش می گفتم؟ وای خدایا منو بکش کل دنیا رو خلاص کن دیگه. سعی کردم آروم باشم و گفتم:

- مامان؟ به من اعتماد کن! وقتی گفتم جوابم مثبته، لابد دلیلی داشتم.

مامان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

- تو سرکشی، من می دونم تو اون خونه دووم نمیاری!

دستاشو گرفتم و با لبخند به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

- مامان؟ من اصلا هم سرکش نیستم. فقط یکم حرف زور تو کلم نمی ره، یه کوچولو هم حاضر جوابم، بعدشم به اندازه ی خیلی کمی هم شیطونم، فقط همین! انجام سرکشه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- ماشالله هزار ماشالله! کل وجودت سرکشه بچه، من مادرتم بزرگت کردم.

بعد دستمو محکم فشرد و گفت:

- دخترم تو دیگه بزرگ شدی، هرطور خودت می دونی اما ...

منتظر نگاش کردم. نگاهشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین و گفت:

-از تو مطمئنم هیچکی تو قلبت نیست، اما از پرهام خان...

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت:

-حالا که تصمیمت اینه که ازدواج کنی باهاش، حواست باشه! خطبه که

خونده می شه به مهری از طرف مقابل تو دلت می شینه مبدا سرکوبش

کنیا، تو خونه ای که داری می ری بزرگتری هست احترامشو حفظ کن، برای

اون خونواده مثل هم خون باش نه ی آدم غریبه، برای پسرش مادری کن!

-برای خودش هم مادر باش، هم خواهر، هم همسر! نبینم رو حرفش حرفی

بزنی. اوقاتشو تلخ نکنیا.

با بیخیالی شونه بالا انداختم و گفتم:

-اوقاتش همیشه تلخه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-جلوش حاضر جوابی هم نکن؛ مرد خوش نداره زنش جلوش حاضر

جوابی کنه، تا می تونی باهاش بساز! مبدا حتی غیر عمد سرش داد بزنی یا

بزنیشا که اونموقع خدا ازت راضی نیست. دل کسی رو نرنجونیا مادر!

آه سردی کشید و ادامه داد:

-دل کسی اگه برنجه یا بشکنه، دیگه درست نمی شه.

-به هم که محرم شدین دیگه محرم اسرار نیست هیچکس نیست جز

شوهرت؛ غمات و شادیات باید با اون باشه. محبت خرجش کن!

با اعتراض گفتم:

-مامان...

حرفمو قطع کرد و پیشونیم رو ب*و*سید و گفت:

-قربون دختر کله شق خودم برم.

لپشو ماچ آبدار کردم که با چندش منو از خودش دور کرد و گفت:

-اه گمشو اونور! می دونه بدم میادا. اه!

دستشو محکم رو لپش می کشید که مثلاً پاکش کنه. با خنده گفتم:

-بله بایدم بدت بیاد، من که نباید ب*و*ست کنم.

مامان باشد رفت سمت در و گفت:

-اون حسامه مادر مرده راست می گفت؛ تو آدم نمی شی!

با اسم حسام ناراحتی اومد تو دلم. با ناراحتی پرسیدم:

-خیلی ازم ناراحته؟

از پشت در صدای حسام اومد که گفت:

-آره خیلی ناراحتم.

با تعجب برگشتم سمت در که مامان سریع در رو باز کرد. حسام به حالت

خمیده گوشش رو چسبونده بود به در.

مامان گوشش رو گرفت، پیچوند و گفت:

-چندبار بهت بگم وقتی دوتا خانوم دارن حرف می زنن پشت در گوش

واینسا، شاید یه حرفایی خواستیم بزنیم که جلو تو درست نباشه.

حسام با خنده گفت:

-خاله جون فعلا که حرفای مثبت ۱۸ نزدین.

مامان لبشو گاز گرفت و پس گردنی نثار حسام کرد و گفت:

-بی حیا!

و سریع از اتاق زد بیرون. از خجالتش که شبیه دخترای ۱۵ ساله بود بلند بلند خندیدم. با صدای حسام خندمو قورت دادم.

-کوفت! خنده داره؟

نشست رو تختم، چشم غره ای بهم رفت.

-بفرمائید! دم در بده.

-همین جا راحت ترم.

هر دو ساکت شدیم که حسام گفت:

-منتظرم از دلم دریاری!

-چیو از دلت در بیارم؟

-خودت خوب می دونی!

آروم رفتم جلو و گونش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-با اینکه نمی دونم چیو از دلت در بیارم ولی ببخشید.

منو کشید سمت خودش و موهای کوتاهمو بهم ریخت. خودش موهامو

کوتاه کرده؛ یادش بخیر رفت از صد نفر پرسید چطوری این مدلی کنه

موهامو. عقده ایه دیگه! بعد از اینکه حسابی شپشای سرمو ریخت یه پس

گردنی نثارم کرد و گفت:

-که نمی دونی هان؟ بی اجازه من فکر می کنی؟ بی اجازه من می گی

بله؟ بزnm با کمر بند سیاه و کبودت کنم؟ هان؟

-بذار اونایی که زدی خوب شه! هنوز از دردشون خواب و خوراک ندارم.

منو پس زد و گفت:

-الحق که آدم نمی شی.

از دستش آویزون شدم و گفتم:

-خب معلومه که من فرشته ام حسامی.

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

-گمشو باز حسامی حسامیش شروع شد. هنوز حاضر جوابی که!

سیخ نشستم و گفتم:

-همش سه روز قهر بودی، باید تغییری می کردم؟

-با اون آقا تون من فکر می کردم الان حرف زدن یادتون بره.

شوکه گفتم :

-چرا؟

چپ چپ نگاهم کرد و زد زیر خنده میون خنده گفت:

-نمی دونی که؛ از اتاق مطالعه که اومدین بیرون قیافت دیدنی شده بود

قشنگ معلوم بود سوکست کرده!

با مشت محکم زدم تو کمرش:

-هیچم اینطور نیست من اونو سوسک کردم.

در حالی که سعی می کرد جلو خندشو بگیره گفت:

-بله بله اونکه صد در صد!

جلو اومد و مشکوک پرسید:

-حالا چی می گفتین؟

- شما کم محلی کنین به هم ما آسایش بیشتری داریم.

ما هم بی توجه به حرفش فقط می خندیدیم که با عصاش یکی زد رو دل من یکی زد رو دل حسام ، جفتمون خندمون قطع شد. بابا یه نفس عمیق کشید و گفت:

- نیاز! تو فردا نمی خوای بری خون بدی؟

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

- اوهوم

رو به حسام گفت:

- تو نمی خوای بخوابی؟ فردا مگه با اینا نمی ری؟

حسام با هیجان گفت:

- یعنی الان ازم خواستین باهاشون برم؟ ای به چشم!

اومد پیشونیمو ب*و*سید و گفت:

- خب دیگه نیاز بخواب فردا با هم بریم خوابای رنگی ببینی با وضوح اچ

دی!

دستشو انداخت دور گردن بابا و انگار ما حضور نداریم شروع کرد آروم قدم

زدن باهاش و گفت:

- خیالت راحت بهادرخان خودم فردا مواظبشونم دست از پا خطا نکنن. نمی

ذارم حرفای مثبت ۲۵ بزنن.

با این حرفش عقب برگشت و بهم چشمک زد. با حرص بالشتی که دستم

بود رو به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

- حسام؟ خفه!

با خنده فرار کرد و رفت تو اتاقش.

بابا هم شب بخیری گفت و رفت. مامان هم سری با تاسف تکون داد و گفت:

-آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون؛ شما دو تا آدم بشو نیستید! اینو بهتون قول می دم!

داشت می رفت بیرون که خبیثانه گفتم:

-مامانی رو قورت حساب باز کردم.

بالشت جلو پاشو برداشت و پرت کرد سمتم و گفت:

-بگیر بخواب بلبلی زبونی نکن من همیشه مهریون نیستم.

با خنده گفتم:

-دولوخ نگو مامانی.

چشم غره ای نثارم که تا مهره ی آخر ستون فقراتم نفوذ کرد در رو هم محکم بست. کلا بدش می اومد من بچگونه حرف بزنم، آرزو داشت دخترش سنگین و رنگین باشه.

-آخی بمیرم! هیچوقت به آرزوش نرسید!

الکی صدای گریه در آوردم و بعد یه اه سرد.

-پاک دیوونه شدم رفت!

-خدایا نکنه انتخابم درست نباشه؟

نگاهی به ساعت انداختم ۵ و ۲ دقیقه. سریع لباس پوشیدم و رفتم سمت مخفی گاه.

رو تخته سنگ نشستم و شروع کردم به درد و دل:

-خدا جونئی!نبین خنده هامو خیلی می ترسم! خیلی نگرانم!بحث یه عمر
زندگيه، می دونم تازه یه ماهه که بهت قول دادم با هرکسی که ازدواج کردم تا
آخر عمر باهاش بمونم بدون هیچ حرف طلاقى، اما پرهام خان...

-اه لعنت به مردم اینجا!

-نیاز چى می گى؟مردم چه تقصیری دارن؟

آه سردى کشیدم و گفتم:

-خدایا خودمو سپردم به تو.این چه سرنوشتیه واسم رقم زدى؟اصن منه
احمق چرا قبول کردم؟توى احمق اگه قبول نمى کردى، بابابى بیچارت از
دست مى رفت!

-اه اه اه!این چه وضعیه؟اصن این مردم چى می گن این وسط؟اصن به اونا
چه ربطى داره؟

-نیاز جان خودت خفه شو!

سرمو محکم به دوطرف تکون دادم .

-نه ناامیدى نه.من مى توئم خوشبخت شم!

-نخیر با اون اخمو و عمه خانوم نمى شه.

-مى شه! باید خودت باشى؛ اگه خودت باشى، مى شه!

با همین فکر! کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با نور م*س*تقیمی که به چشمم خورد از خواب بیدار شدم. دستامو باز کردم و بدنمو کشیدم.

-آخی چه خواب باحالی بودی. خدایا این آرامشو از ما بگیر!
یهو تو همون حالت خشک شدم. سریع گوشیمو درآوردم. اه لعنتی آنتن نداشت. ساعت! محکم کویدم تو پیشونیم.

-وای خدایا ساعت ۷ قرار بود بریم؛ الان ساعت ۹ شده، اه لعنتی!
با چنان سرعتی راه افتادم سمت خونه که خودم نفهمیدم کی رسیدم...
بادیدن جمعیت زیادی که جلو عمارت بابا بودن هنگ کردم. انقدر همهمه بود که اصن نمی فهمیدم چه خبره؟ یه لحظه صدای جیغ مامان که بابا رو صدا می کرد تو گوشم پیچید. بی توجه به مردم با تمام سرعت رفتم سمت عمارت. چهره های متعجب مردم و سکوتی که با دیدن من حکم فرما شد ترسونند منو! مامان رو دیدم که چند نفر دارن تن بیحالشو می برن تو خونه، خواستم پیاده شم که توجهم به آلاچیق جمع شد! خدای من! چی می دیدم؟ شوکه شدم!

بابا و پسر بچه ای که با توجه به به جریانات می شد حدس زد پویاست؛ دستاشون بسته بود و یکی از روستایا تفنگ شکاری رو سمت بابا نشونه گرفته بود و با بهت بهم نگاه می کرد. نگاه پر از نگرانی بابا و گریه ها و جیغای پویا. دستم شل شد. با من گفتم:

-این... جا... چه .. خبره؟

آفاق خدمتکار مامان پامو گرفت و با گریه گفت:

-نیاز خانوم کجا بودین؟ نیاز خانوم...

گریه نداشت حرفشو تموم کنه.

با برگردوندن سرم به سمتش خواستم بگم چی شده که چشمم افتاد به پرهام خان که با چشمای به خون نشسته نگام می کرد و چهار نفر دست و پا شو گرفته بودن و کنارش حسام که اونم چند نفر گرفته بودنش و با دلخوری نگاهم می کرد.

سکوت جمع و ضجه و گریه آفاق و پویا باعث شد مغزم تکونی به خودش بده با همون شوک از اسب پیاده شدم و آرام رفتم سمت بابا. دستشو باز کردم و با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

-بیخشید!

بابا نگاهی بهم کرد و با چشماش به پویا اشاره کرد. رفتم سمتش که خودشو عقب کشید و با جیغ و گریه گفت:

-من کاری نکردم. شیطان نبودم. پویا بد نیست! منو نکش!

از بهت خارج شدم و تازه مغزم اتفاقات رو تجزیه تحلیل کرد. وای خدا لعنت به من!

سریع پویا رو کشیدم بغلم و آرام دستشو باز کردم... موهاشو نوازش کردم و آرام گفتم:

-آروم باش عزیزم. تو پسر خوبی هستی. من شیطونی کردم. اینا می خواستن منو تنبیه کنن. ببخش منو!

حلقه شدن دستای کوچیکش دور گردنمو حس کردم. با گریه و اون لحن
بچگونش گفت:

-منو ببر!

بلندش کردم و راه افتادم سمت عمارت اما قبل از ورودود برگشتم سمت مردم
و بلند گفتم:

-من قصد فرار نداشتم. آگه می خواستم فرار کنم ، بدون شناسنامه و لباس
جایی نمی رفتم؛ من سرم بره قولم نمی ره!

با قدمای بلند رفتم وارد عمارت شدم. مامان بیحال رو کاناپه بود و بهم نگاه
می کرد، هیچی نمی گفت. رو نزدیکترین راحتی نشستم همونجوری که پویا
تو بغلم بود، گریش آروم تر شده بود و نفسای عمیق می کشید. با صدای در
سرمو بالا آوردم بابا با آرامش نگاهم کرد و نفر بعدی حسام بود که نگران
نگاهم می کرد و آخرین نفر هم ... پرهام خان! انقدر چهرش گر گرفته بود
که ناخودآگاه پویا رو به خودم فشردم.

بابا در حالی که می نشست گفت:

-خودت فهمیدی چی شد؟ کجا بودی دختر؟ من به جهنم! بچه داشت سخته
می کرد.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم. صدای قدمایی که به سمتم می اومد
ضربان قلبم رو بالا برد. حتی قدماش هم عصبی بود. کفشی که کامل گل بود
و شلوار کتان مشکی که تاپه و جب بالای زانوش گلی بود، درست یک قدمی
من وایساده بود، بی هیچ حرفی پویا رو از دستم گرفت و رو به حسام گفت:

— حسام! پویا رو ببر به جایی آروم شه. من به کاری دارم که نباید حضور داشته باشه.

جمله آخرشو از لای دندونای بهم فشردش گفت.

وقتی حسام رفت با صدایی که تابلو بود سعی می‌کنه عصبی نباشه گفت:

— بیا اتاق مطالعه!

رفت. از جام تگون نخوردم، می‌ترسیدم! مگه ترس داره؟ آره خیلی! آگه به

دقیقه دیر می‌رسیدم الان... وای فکر کردن بهش هم عذاب آوره.

تو فکر خودم بودم که دستم کشیده شد و کسی بلندم کرد. با صدای بابا متوقف شد:

— پرهام خان!

با صدای عصبی گفت:

— بهادر خان خواهش می‌کنم. باید به چیزایی روشن شه.

منو کشید سمت کتابخونه. هرچی سعی میکردم دستمو از دستش بیرون

بیارم محکم تر می‌گرفت. دستم داشت نصف می‌شد ولی اهل داد زدن از

درد نیستم،

م*س* تاصل به بابا نگاه کردم و اون فقط سری تگون داد و انگشتشو به

علامت هیس جلو لبش گذاشت؛ یعنی هیچی نگم. با بسته شدن در

کتابخونه، بابا هم از جلو چشم رفت و در چوبی قرار گرفت. پرتم کرد رو

راحتی که تو اتاق بود.

— من...

-هیس! هیچی نگوا!

-اما...

با نگاهی که بهم کرد کاملاً خفه شدم.

با کلافگی قدم می زد. انگار داره عصبانیتشو کنترل می کنه. محو چهرش شدم. نه بابا موقع عصبانیت چقد جذاب بود. خفه نیاز! خب چیه؟ چشمای قهوه ای کمرنگ ، ابروهای مردونه و کوتاه که البته پیوندی نبود، بینی متوسط به صورتش می اومد، لبای متوسط و قرمز، صورتشم گندمی بود؛ یه صورت دایره ای شکل با موهای ۴ سانتی پرپشت. واو خوش به حالم! نیاز توی این موقعیت داری به چه چیزایی فکر می کنیا.

بعد از چند باری که عرض اتاق رو طی کرد دستشو گذاشت رو دیوار و سرش رو گذاشت رو دستش، دوتا نفس عمیق کشید؛ انگار می خواست عصبانیتشو از نفسش تخلیه کنه.

ولی یهو با مشت محکم به دیوار زد که باعث شد پیرم هوا. رو به من برگشت و با عصبانیت گفت:

-کدوم گوری بودی؟

اخم کردم. درسته اشتباه کردم اما نباید اینطوری حرف می زد. با عصبانیت گفتم:

-فکر نمی کنم ربطی داشته باشه به شما!

نزدیکم شدم ، خم شد روم و انگشت اشارشو به نشانه تهدید سمتم گرفت و گفت:

-به والله قسم اگه يه بار ديگه بخوای حاضر جواب کنی اونکاری که نباید
رو انجام می دم.وقتی من ازت سوال می پرسم مثل آدم جواب بده!
شمرده شمرده گفت:

-کدوم...گوری...بودی؟

به من چه اصن؟من به زور جواب کسی رو نمی دم.
-من نمی بینم کسی مثل آدم سوال پپرسه که مثل آدم جواب ب...
یه طرف صورتتم سوخت.شوکه شدم فکرشتم نمی کردم.چرا زد؟
درحالی که از عصبانیت نفس نفس می زد گفت:

-بهت گفتم با اعصابم بازی نکن.من یه ظرفیتی دارم.
دستشورو پیشونیش کشید و با قدمای اروم ازم دور شد و کنار میز وایساد
،دستشو محکم کوبید رو میز و گفت:

-دختره ی احمق!داشتی دو نفر رو به کشتن می دادی.می فهمی؟تو اصلا
عقلت به اینجاها می رسه؟

راست می گفت اما...حق داره از دستم عصبانی باشه اما ... من نمی خوام
قبول کنم!نباید منو می زد.

-دوباره میپ رسم و برای آخرین بار:درست و حسابی جواب ندی خونت
پای خودت!

باز شمرده شمرده پرسید:

-کجا...بودی؟

سرمو انداختم پایین .جای سیلیش هنوز گز گز می کرد.آروم گفتم:

-صبح رفتم یکم حال و هوا عوض کن، زیر یه درخت خوابم برد.

ای بر دروغگو لعنت! باعصبانیت گفت :

-خوابت برد؟

-خواب که دست خود آدم نیست.

زیر لب غر زد:

-خیلی پررویی دخت، خیلی!

زمزمه وار انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:

-این مردم دیگه خیلی پررو شدن.هی من می گم اشکالی نداره، هی نمی

شه! ولی این کارشون غیر قابل بخششه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-اصن من چرا باید باهاشون خوب باشم؟دیگه گذشت اون پرهام خان!اگه

کاری نکنم به پام بیفتن، پرهام خان نیستم!

من با تعجب نگاه کردم.من که هر دفعه اینو دیدم عصبی بود؛ این چه

مهربونی کرده دقیقا؟

پوزخند عصبی زد و گفت:

-ولی همه چی اول از خودمون شروع می شه.بابات اگه انقد به اینا آسون

نمی گرفت، اینجوری نمی شد:و البته به تو!

-من؟چرا من؟

-چرا تو رو دوباره می فهمی.این آدم با اینکاری که کردن خونمو به جوش

آوردن ، خواستم بگم عقد منتفی ولی...

نگاه پرغروری بهم کرد و گفت:

-تو باید زیر دست من باشی تا زندگی یاد بگیری.

با عصبانیت گفتم:

-جمع کن بینیم بابا!

خنده عصبانی بلندی کرد و گفت:

-خانوم کوچولو شما دیگه مجبوری قبول کنی! این بار اگه قبول نکنی، من

خون خوانودتو می ریزم!

با تعجب گفتم:

چی؟

با آرامش گفت:

-می دونم این ده رو چجوری آدم کنم.

نگاهی به من کرد و گفت:

-تو رو هم می دونم چجوری آدم کنم!

انقدر نگاهش جدی بود که ترسیدم؛ آره خیلی ترسیدم، سرجام

نشستم! نگاهشو ازم گرفت و گوشیشو در آورد شماره ای گرفت :

-شهرام؟ کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

با تعجب و یهوئی پرسیدم :

-چه کاری؟

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم. حالا متوجه می شی!

نگاه سردی بهم کرد و گفت:

-آزمایش که هیچ شد، برو حاضر شد عاقد داره میاد.

شوکه شدم!

-عاقد؟!

با خونسردی گفت:

-آره عاقد! تا یک ساعت دیگه اینجاست. امروز باید همه چی تموم شه.

-اما...

اخماش رفت تو هم و گفت:

-تو مگه خونوادت واست عزیز نیستن؟ پاشو برو!

-نــــه!

-چی نه؟

-من امروز آمادگیشو ندارم.

-به درک!

عصبی گفتم :

-یعنی چی به درک؟ نظر من مهم نیست؟

یقمو گرفت و منو کمی بالا آورد و از لای دندونای بهم فشردهش گفت:

-در حال حاضر، اصلا مهم نیست!

ولم کرد، لباسمو مرتب کرد و گفت:

-برو حاضر شو! گفتم لباس بیارن واست. امروز، از اون روزاست.

با قدمای محکم از اتاق بیرون رفت. شوکه سر جام وایسادم. من بخاطر
دوساعت دیر اومدن باید انقد جواب پس بدم؟ چرا یهو بی عوض شد؟ می
خواد چیکار کنه؟ من چیکار کنم؟

با همین افکار از اتاق اومدم بیرون، سرمو بلند کردم بابا و حسام ۴ چشمی
منو نگاه می کردن. یعنی خونوادم چی می شن؟ ای وای خدا! چرا الان؟
سرمو انداختم پایین و رفتم سمت پله ها که حسام جلوم سبز شد:
-چی شده؟

خودمو کشیدم سمت راست و آروم گفتم:

-هیچی

خودشو کشید جلوم و گفت:

-هیچی هان؟

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد، سمت چپ صورتمو گرفت
سمت خودش و گفت:

-هیچی یعنی جای ۴ تا انگشت رو صورتت؟

دستشو پس زدم و گفتم:

-آره!

دو پله بالا رفتم که دستمو گرفت و گفت:

-دیدید گفتم بدبخت می شی؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-فعلا که نشدم.

سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاق، درو بستم. پشت در نشستم زانو هامو تو بغلم گرفتم. من چیکار کنم؟ چرا نمی گی نه؟ می ترسم! از چی؟ از اینکه خونوادمو از دست بدم. چه حکمتیه؟ الله و اعلم! با همون لباسا رفتم حموم، آب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش.

-من باید چیکار کنم؟

-شوخی کرد مگه نه؟

-نه بابا اون اصن بهش میاد شوخی کنه؟

-یعنی بلایی سرشون میاره؟

-اگه بیاره...

سرمو تکون دادم به دوطرف. نفس کم آوردم. اومدم بیرون و نفسای عمیق کشیدم. لبخندی روی لبم نشست، خندیدم بلند و بلندتر مثل همیشه. جلو آینه حموم و ایسادم، لبخند رو لبم ماسید؛ جای سه تا انگشت واضح بود و انگشت کوچیکه کم رنگ، گوشه لبم پاره شده و کمی خون دورشه!

-چجوری می خوای زندگی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-به راحتی!

-به راحتی؟

بلند خندیدم و گفتم:

-هرکاری کنه همونو بهش پس می دم.

و خنده هایی که هم عصبی هم... نمی دونم هم چی؟

یک ساعت اندازه یه ثانیه گذشت. نگام تو آینه ثابت مونده؛ موهای کوتاهم که تا دو انگشت بالای سر شونم بود، رنگشم هایلایت قهوه ای، چشمای قهوه ای تیره و یه کوچولو کشیده، ابروهای کوتاه ولی کمونی که از مادرم به ارث برده بودم، دلم نمیومد بگیرمشون، بینی استخوانی متوسط کاملاً مناسبه صورتم، لبای کوچیک که نه شتری بود، نه نخ؛ اندازه خوب و متوسطی داشت، کل هم دانشگاهیا می گفتن خوشگله اما از نظر من نبود، صورت بیضی متمایل به دایره ای، وقتی موهامو می ریختم رو صورتم کاملاً دایره می شد!

چهره بانمکی داشتم اما... جای انگشتای پرهام خرابش کرده بود! هرچی کرم پودر زدم از بین نرفت. آه سردی کشیدم.

-کم مونده بخاطرش گریه کنی.

با صدای حسام به سمتش برگشتم. باهام سرد بود اما حرف می زد. گیج پرسیدم:

-بخاطر کی؟

-بخاطر کی نه، بخاطر چی؟

چشمامو تو حدقه گردوندم و گفتم:

-خیلی خب حالا! بخاطر چی؟

با انگشتش به جای سلیم اشاره کرد و گفت:

-بخاطر این!

روموازش برگردوندم و گفتم:

- برو بابا! من بخاطر از این بدتراشم گریه نکردم.

کنارم رو صندلی میز توالت نشست و گفت:

- می ترسم اشکتو در بیاره.

با خنده گفتم:

- بچه شدی حسام؟ تا حالا که من اشک همه رو در آوردم.

لبخند کم جونی زد و گفت:

- آره تا حالا...

از بازی با موهام که اصن نمی فهمیدم دارم چیکارشون می کنم دست

برداشتم و گفتم:

- حسام تو چته؟ الان باید آرومم کنی، نه دل خون!

دستشو انداخت دور گردنم و با همون لبخند گفت:

- از بچگی باهم بودیم، تو هیچوقت گریه نکردی، هیچوقت هیچکی دست

روت بلند نکرد، همیشه همه منو به تو می سپردن، اما حالا...

به چشمم نگاه کرد و گفت:

- نیاز؟ تو خواهرمی، مادرمی، برادرمی، حتی پدرم؛ از اینکه کسی بهت

دست درازی کنی و احترام تو نگه نداره داغون می شم! وقتی کوهم خورد می

شه من میافتم.

لبخند بهش زد لبخندی از ته قلبم؛ پر از آرامش! اینکه یکی منو کوه خودش می دونست خوشحالم می کرد. سرمو رو شونش گذاشتم، لبخندشو از آینه دیدم. آروم روی موهامو ب*و*سید.

-چشم روشن!

با صدای پرهام جفتمون یه پرش کوتاهی داشتیم. به سمتش برگشتیم که درست می شد سمت چپم. پوزخندی رو لبش بود. با تعجب نگاه کردم. حسام سریع دستشو از دور گردنم برداشت و لباسشو مرتب کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

-چشمتون باید روشن باشه، دارین ماه می بینین!

پوزخند پرهام پررنگ تر شد. با قدمای محکم روبروی حسام قرار گرفت و گفت:

-بله ماشالله ماه و خورشید اینجا رو نورافشانی کردین، ولی این جز قوانینه که ماه و خورشید هیچوقت بهم نمی رسن.

اینا چی می گفتن؟ هان؟ وای من چقدر خنگم! نکته فکر کرده بین من و حسام چیزیه؟ اصن بذار فکر کنه.. مهم نیست!

حسام با حفظ همون لبخند گفت:

-هر جوری دلتون می خواد فکر کنین.

و بعد از اتاق زد بیرون. سرمو برگردوندم سمت پرهام که با همون پوزخند رو پاشنه پا چرخید و گفت:

-نازگل؟ لباسارو بیار!

اونجوری که گفت نازگل، چیزی که تو ذهنم اومد یه دختر ۲۰ ساله بود ولی با وارد شدن یه زن میانسال حدود ۵۲ یا ۵۳ خندم گرفت. خاک بر سرت پرهام! چرا؟ همینجوری چون من اشتباه فهمیدم، تقصیر تو بود. نیاز دارم کم کم ازت نا امید می شم ها، مثل دیوونه ها شدی؛ خوددرگیری مضمن داری؟
-لباسو بپوش و ۵ دقیقه دیگه پایین باش!

با صدای پرهام به خودم اومدم. شونه ای از بی تفاوتی بالا انداختم و لباس رو پوشیدم. یه پیرهن مجلسی بلند که رنگش سفید بود با استینای سه ربع.. از پشت هم یه پایون داشت. به پوست گندم خیلی می اومد.
-خیلی ماه شدین خانوم!

با شنیدن کلمه ماه یاد حرف پرهام افتادم؛ وای این بشر چقدر توهمیه. بلند بلند خندیدم.

-خانوم چیزی شده؟

خندمو جمع کردم و گفتم:

-نه نازگل یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت، نمی دونم چرا امروز همه منو ماه می بینن!

خنده ریزی کرد و گفت:

-آخه خیلی خوشگل شدین خانوم! فقط صورتتون...

شوکه شدم.

-خانوم بخدا ارباب آدم بدی نیستا، فقط عصبی می شه کنترلتو از دست می ده. جاش خوب می شه نگران نباشین!

پس خیلی تو چشمه. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی بهش زد. یهو انگار چیزی یادش اومده باشه، هول شد و گفت:

-ای وای خانوم زود باشین ۵ دقیقه شدا!

دستمو کشید و منو تند برد سمت پله ها. بالای پله ها که رسیدیم پرهامو دیدم که داشت عصبانی پله ها رو بالا می اومد، با دیدن ما نفسشو پرصدا بیرون داد و با گفتن زود باش، پله های بالا اومده رو پایین رفت.

باز نازگل منو کشید، دیگه نزدیک بود با کله قل بخورم رو پله ها. این چرا انقد هول بود؟ به پایین پله ها که رسیدیم دستمو ول کرد و با همون عجله گفت:

-برید دیگه خانوم! الان دیر میشه ها.

سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم سمت پذیرایی. واسفره عقد کی چیدن؟ چشمم افتاد به پرستو، عمه خانوم هم مثل برج زهرمار کنارش نشسته بود. اینا تا حالا کجا بودن؟

با صدای بابا به سمتش برگشتم که گفت:

-نیاز جان! بیا بشین پیش پرهام خان که دیگه شروع کنن!

سری تکون دادم و نگاهی به مامان کردم که آروم داشت اشک می ریخت؛ اینا امروز چشونه؟! شونه ای بالا انداختم و نشستم رو مبل دونفره ای که واسمون آماده کرده بودن، چادری به سمتم گرفته شد، نگاهمو امتداد دستی که چادرو سمتم گرفته بود بالا آوردم، نازگل بود؛ با مهربونی گفت:

- خانوم جان خوب نیست سر عقد بی حجاب باشید، این چادرو بذارین سرتون برکت داره!

با لبخند چادر رو ازش گرفتم و گذاشتم سرم. همین که قرآن رو گرفتم دستم و عاقد شروع کرد به خوندن ، دلهره همه وجودمو گرفت؛ یعنی کار درستی می کردم؟ یعنی باید جواب مثبت می دادم؟ وای آگه بدبخت شم چی؟ وای نکه همش کلکه؟ اصن من چرا تحقیق نکردم؟ چرا همینجوری گفتم باشه؟ وای یعنی چی می شه؟ تو همین فکر بودم که با صدای حسام به خودم اوادم:

- نیاز؟ زیرلفظی می خوای؟

گیج نگاهش کردم. تازه مغزم به کار افتاد. به همین زودی سومین بار رو گفتم؟ با ظاهر شدن یه گردنبنده طلا جلو روم به خودم اوادم. گردنبنده رو گرفتم از عمه خانوم و سرمو انداختم پایین.

- وکیل عروس خانوم؟

چشمم افتاد به یه آیه از قرآن سوره اعراف آیه ۱۸۹:

هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا

"اوست خدایی که همه شما را از یک تن بیافرید و از او نیز جفتش را مقرر داشت تا با او انس و الفت گیرد"

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- با اجازه بزرگترا ، بله!

همه فقط دست زدن. نفسای عمیق کشیدم تا آروم شم. باید کنار این جفت اجباری آروم باشم. به موقش حالشو می گیرم. نیاز الان وقتشه بری تو نقش! بعد از اینکه حلقه هارو دست همدیگه کردیم، با دیدن غسل یاد تمام نقشه هایی افتادم که به خودم قول داده بود سر شوهر بدبختم پیاده کنم. سعی کردم لبخند خودمو مخفی کنم اما نشد و لبخندم با اخمای مشکوک پرهام روبرو شد. زشت نیست سر این پیادش کنم؟ نه بابا! به من چه؟ خودش نمی خواست باهام ازدواج کنه! هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه! دو نفری انگشت کوچیکمونو زدیم تو غسل. من با خنده دهنمو باز کردم که پرهام با حالت مشکوکی گفت:

- آگه بخوای کاری کنی می کشمتا.

بعد انگشتشو گذاشت تو دهنم با تموم قدرت گازش گرفتم. اخمای پرهام از درد تو هم رفته بود و من تو اون حالت داشتم می خندیدم. دست منو زود از دهنش در آورد بیرون و خواست دست خودشو در بیاره که محکمتر گاز گرفتم.

با حرص گفت:

-ول کن نصف شد!

با خنده و لیش کردم که هی با چشمماش واسم خط و نشون می کشید. آخیش دلم خنک شد! حالا وقته بعدیه. کیک رو که نصف کردیم اول اون خیلی مشخص گذاشت دهنم. منم ابرو هامو دادم بالا که یعنی برات دارم. با چشم غره عصبی گفت:

-اذیت کردی ، نکردیا!

شونه ای بالا انداختم و با چاقویه کم از کیک رو برداشتم بردم سمت دهنش، دهنشو باز کرد که بخوره دستمو کشیدم عقب؛ اوادم یه بار دیگه باز همون کارو تکرار کنم که عصبی بهم نگاه کرد، گفتم:

-اندفه دیگه بخور!

باز سرشو آورد سمتش که بردمش عقب و بلند زدم زیر خنده که صدای خنده چند نفرو شنیدم، سرمو برگردوندم دیدم حسام و پرستو غش کردن بابا لبخند می زنه مامان هم به زور جلو خندشو گرفته. عمه خانوم هم که اصن ولش کنین نرمال نیست بنده خدا.

سرمو سمت پرهام برگردوندم، بخار عصبانیت از بینیش بیرون می زد. وای خدایی عصبی می شه، خیلی جذاب می شه؛ البته جای برادری! جای برادری؟ آره دیگه. شوهرته دیوانه! جای برادری داره؟ خب حق با توه ولی فقط جذابه، دوست داشتنی نه نیست!

چاقو رو بردم سمتش که دستمو محکم نگه داشت و کیک رو خورد ، خنده ریزی کردم که با پوزخند آروم گفت:

-انگار دلت می خواد دو طرف صورتت مثل هم بشه که اینکارارو می کنی! لبخندم رو لبم ماسید. اصن یادم رفته بود ولی برای اینکه فکر نکنه حالمو گرفته لبخند زورکی زدم و با همون لبخند آروم گفتم:

-مال این حرفا نیستی!

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که با صدای حسام برگشتیم سمتش:

-خب حالا همدیگه رو بغل کنین عکس بگیرم.

با تعجب گفتم:

-عکس؟

سرشو بالا و پایین کرد و گفت :

-تمام کیف اینجور مراسما به عکس گرفتنه ، از همه چی عکس گرفتم

فقط مونده عکس دوتایتون.

با تعجب به پرهام نگاه کردم .خونسرد گفت:

-باشه!

و بعد آروم در گوشم گفت:

-بهبتره از آخرین لحظات خوشحالت عکس داشته باشی.

با تعجب بهش نگاه می کردم اما اون بهم نگاه هم نکرد.دست راستش رو تو

جیب شلوارش فرو کرد و دست دیگرش رو روی شونه سمت راستم گذاشت

و منو به جلو برگردوند و خودش نیم رخ و من تمام رخ رو به دوربین، با

همون ژست باحال نگاهی به دوربین کرد و منم لبخند آرومی زدم و به

دوربین نگاه کردم.

-یک . دو . سه!

و چیک چیک!عکس گرفته شد.دستشو از رو شونم برداشت که یهو در باز

شد و یه مرد حدود ۳۰ ساله اومد تو خونه ، سرشو کمی پایین آورد و گفت:

-ارباب انجام شد!

پرهام سری تکون داد و گفت:

-الان میایم!

رو به ما کرد و گفت:

-افتخار می دین؟

همه با هم رفتیم بیرون ، با دیدن خون شوکه شدم. یعنی اینا خون چیه؟ با صدای همون مرد به سمتش برگشتم. وای من چی می دیدم! حدود ۸ نفری اونجا بودن که انگشتاشون بریده بود.

شوکه یه قدم به عقب برداشتم که صدای پرهام توجهمو به خودش جلب کرد، رو به مردمی که تو حیاط عمارت وایساده بودن گفت:

-این مجازات کسی که بخواد جون اربابشو بگیره؛ اگه باز تکرار بشه، دست از بازو قطع می شه!

تو چهره همه مردم ترس بود!

-اگه کسی پشت سر ارباب و خانوادش حرف بزنه، زبونشو می برم بدون هیچ درنگی!

با بهت به پرهام نگاه کردم!

-دیگه گذشت زمون مهربونی و گذشت. با شما نمی شه با ملایمت حرف زد، باید زبون زور باشه رو سرتون. حرفای من به هیچوجه شوخی نبود. حالا خود دانید! حالا هم برید سر کاراتون.

مردم شوکه و ترسیده نگاش می کردن که با داد پرهام:

-زووود!

همه باترس متفرق شدن. من از تعجب نمی تونستم حرف بزنم. یعنی باید
 باور می کردم پرهام انقدر خطرناکه؟ یعنی اینا کار اون بود؟
 پرهام برگشت سمت اون هشت نفر که از درد به خودشون می پیچیدن و
 گفت:

- باز ه*و*س می کنین پاتونو از گلیمتون اونورتر بذارین؟
 همشون با آه و ناله کلمه هایی مٹ :

- نه!

- غلط کردیم!

- ارباب ببخشید!

رو می گفتن. پرهام روبروشون ایستاد و بدون اینکه نگاهشون کنه با صدای
 بلندی گفت:

- گم شین برین. دیگه نمی خوام چشمم بهتون بیافته. راجب شما اگه دفعه
 بعدی درکار باشه، آخرین کاریه که قبل از مرگتون می کنین!
 نگاهی بهشون کرد و با تحکم گفت:

- قسم می خورم!

رو به همون مرد ۳۰ ساله که انگار همه کارش بود، گفت:

- شهرام! ماشینا حاضره؟

پس این شهرام بود. پس این اونکاری بود که می خواست انجام بده. وای
 خدا!

- بله ارباب!

-خوبه.

سمت بابا برگشت و گفت:

-بهادر خان! حاضرید؟

شوکه برگشتم طرف بابا! حاضر؟ به چهره بابا نگاه کردم ، ترس رو برای اولین بار از سمت بابا حس می کردم و نگرانی! مامان گریش شدت گرفته و حسام، حسام ناراحتی از چهرش داد میزد! گیج پرسیدم:

-حاضر؟ برای چی؟

پرهام قدمی به سمتم برداشت که ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم. پوزخندی رو لبش نشست. ای خاک برسرت نیاز! الان فکر می کنه ازش ترسیدی. خب ترسیدم دیگه. باشه ترسیدی اما بروز نده که دیوونه! باشه، حواسم هست!

با همون پوزخند قدما می تند می برداشت و به سمتم اومد. یک قدمیم وایساد و سرشو به سمتم خم کرد خواستم سرمو ببرم عقب که خودمو محکم نگه داشتم ، نباید فکر میکردم ازش ترسیدم. با همون پوزخند در گوشم گفت:

-گفتم لحظات آخر خوشحالیته!

با تعجب گفتم :

-یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟

بدون توجه به من رو به بابا گفت:

-بهادر خان ماشین حاضره. اگه حاضرید، بفرمایید!

سرمو سمت بابا برگردوندم، انتظار داشتم اون بهم توضیح بده؛ وقتی با ۵ تا
چمدون روبرو شدم کاملاً هنگ کردم. سریع پرسیدم:

-بابا اینجا چه خبره؟

بابا خواست چیزی بگه که با صدای پرهام حرفشو خورد:

-بهادر خان لطفاً سریعتر!

با عصبانیت برگشتم سمت پرهام و گفتم:

-مگه کری؟ می گم اینجا چه خبره؟

چشم غره ی عصبی بهم رفت و بازومو محکم گرفت تو دستاش. زیر

دندونای بهم فشردش گفت:

-می فهمی! وایسا می فهمونمت!

سعی کردم دستمو از دستش دریارم اما نمی شد منو به سمت بابا برد و

گفت:

-اگه حرفی دارید بگید.

دستمو ول کرد و یه قدم ازم دور شد. گیج و عصبی به بابا نگاه می

کردم. دستمو گرفت و توچشام نگاه کرد، نگاهش غمگین بود، نگاه بابایی من

غمگین بود. آروم گفت:

-مواظب خودت باش دخترم. قوی باش!

با بهت گفتم:

-بابا چی شده؟

نگاهی به پرهام کرد و گفت:

-می فهمی بابا، می فهمی!

دستشو از دستم جدا کرد و رفت. مامان فقط گریه می کرد، هیچ حرفی نزد و سریع از کنارم رد شد. حسام عصبی بود و ناراحت، او مد جلو خواست حرفی بزنه که حرفش خورد و سریع منو کشید تو بغلش. آروم زیر گوشم گفت:

-گریه نکن! نذار پیروزشن، هر وقت دلتنگ شدی بهم زنگ بزن.

سرشو بلند کرد به چشام نگاه کرد. چشماش نم داشت. با بغض گفت:

-نذاری کوهم خورد بشه ها!

آروم پیشونیمو ب*و*سید و با گفتن خدا حافظ ازم دور شد.

شوکه سر جام خشکم زده بود. یه چیزی داشت ازم جدا می شد. با صدای

لاستیکای ماشین به عقب برگشتم. رفتن؛ پدر و مادرم و بهترین

دوست و رفیقم رفتن!

باید رو پام می ایستادم. اما سخت بود ، خیلی سخت! با تمام توان وایسادم و

با عصانیت رو به پرهام گفتم:

-این چه مسخره بازیه؟ بابام اینا کجا رفتن؟ هان؟

و جوابم فقط دست به سینه بودن و پوزخند پرهام بود. با عصبانیت به سمتش

رفتم و هولش دادم و با داد گفتم:

-میگم کجا رفتن؟ چه غلطی کردی؟

از این حرکتم اخمی رو پیشونی پرهام نشست و گفت:

-یادت باشه کی جلوت وایساده.

با تمام حرص گفتم:

-یادمه کی جلوم وایساده ؛ یه ادم مغرورِ خودبرتربینِ ظالم ، یه آدم...نه
بیخشید یه شیطان!

دو تا دستمو محکم گرفت و از زیر دندونای بهم فشردش گفت:
-هرچی هیچی نمی گم، داری بُل می گیری.نمی خوام بزنت، پس
مجبورم نکن.دوست ندارم جلو کسی بزنت!
در حالی که تقلا میک ردم بازومو بیرون بکشم با عصبانیت گفتم:
-برام مهم نیست بگو بابام کجا رفت؟

مثل گاو عصبی نفسشو از بینی بیرون داد و دستمو کشید و برد تو عمارت،
وقتی داشت در رو می بست رو به بقیه گفت:

-نیاین داخل!
در رو کمی جلو برد که دوباره بازش کرد و با داد گفت:
-به هیچوجه!

در رو محکم بست.دستمو کشید و منو محکم به دیوار کوبید.چشماشو
بست و دستمو ول کرد .عصبی ۳ متر جلوی در رو قدم می زد،دستشو
گذاشت رو دیوار کناریش و سرشو روی دستش،چند تا نفس عمیق کشید
که یهو محکم کوبید به دیوار و عصبی اومد سمتم.منو محکم به دیوار
چسبوند که کمرم تیر کشید اما هیچی نگفتم؛عادت نداشتم از درد آه و ناله
کنم.

با عصبانیت گفت:

-تو انگار زبون آدمیزاد حالت نیست.

-خوبم...

دستشو گذاشت رو لبم و گفت:

-هیس هیچی نگو ، کار دستت می دم!

اخم کردم و خواستم چیزی بگم که سرم داد زد:

-خفه شو!

شوکه بهش نگاه می کردم. اولین بار تو چشماش نگاه کردم؛ نفرت، عصبانیت،

غرور تو چشماش موج می زد. با همون نگاه گفت:

-یعنی باید باور کنم انقد ساده ای؟

متعجب نگاش کردم. پوزخند عصبی زد و گفت :

-حتی زنبورا هم دوتا ملکه ندارن.

با حالت سوالی نگاش کردم که گفت:

-از اون چیزی که فکر می کردم ساده تری!

دستم و ل کرد و پشت بهم قدم زد به سمت پذیرایی و گفت:

-هیچ دهی دو تا ارباب رو قبول نمی کنه.

رو پاشنه پا چرخید سمتم و با پوزخند گفت:

-و البته ارباب جوونتر رو ترجیح می ده. درواقع پدر شما تمام املاکشو به

اسم من کرد.

خنده عصبی کرد و گفت:

-حتی تک دخترشو.

بعد یهو خندشو جمع کرد و با تمام اون نفرتی که تو چشماش گفت:

-انتقام همه چی رو از تو و پدرت می گیرم.

بی فکر پرسیدم:

-انتقام چی؟

با پوزخند صدا داری گفت:

-اگه قرار بود بدونی، می دونستی.

بعد در حالی که خیلی سرد شونه هاشو بالا مینداخت گفت:

-البته وقتی همه اتفاقای گذشته رو تجربه کنی، خودت می فهمی!

گذشته؟ این داره چی می گه؟ چه اتفاقی؟ چه انتقامی؟ چرا از من و بابا؟ چرا

انقدر نفرت؟ مگه من چیکارشون کردم؟ مگه بابا چیکارشون کرده؟ اصن

کسی کاری کرده؟ بابا چرا رفت؟

یه بار دیگه به چشمش نگاه کردم. مثل این بود که از عمد متنفرم

باشه. ناراحت بود اما متنفر نه. از اینکه متنفر نیست آرومتر شدم و پرسیدم:

-بابا چرا رفت؟

سرشو با غرور بالا گرفت و گفت:

-چون فهمید اینجا فقط یه نفر رو می خواد، چون می دونست اگه تورو نده

، اگه رهاش نکنه، اتفاق خوبی نمیافته!

با تعجب و عصبانیتی که از ندونستن بود گفتم:

-یعنی چی؟ اینا چیه می گی؟

با قدمای محکمی به سمت اومد و یک وجیم قرار گرفت و گفت:

-زیاد به مغز کوچولوت فشار نیار خانوم کوچولو!

با لبخند حرص در آری گفت:

- می فهمی! خیلی هم خوب می فهمی!

سمت در عمارت رفت و گفت:

- پشت سرم بیا. چوسایلتو شهرام میاره.

- من هیچ جا نمیام!

برگشت سمتو گفت:

- تو همش باید مخالفت کنی؟

- من زور تو کلم نمی ره.

با عصبانیت و تحکم گفت:

- من زور رو تو کلت فرو می کنم.

پشتشو بهم کرد و با همون تحکم گفت:

- یا خودت میای یا به زور می برمت.

سرجام وایسادم و تکون نخوردم ، برگشت سمتو با همون لبخند حرص در آر گفت:

- یادت باشه اگه من به زور ببرمت امکان داره رو تنت خش بیفته، بعد اووف می شی!

عصبی بهش نگاه کردم. تو نگاهش دیگه نفرت نبود. گیج بودم از اینهمه ندونستن، گیج بودم! این عصبانیت از گیج بودنم بود. خواست بیاد سمتم که دست پرستو جلو شو گرفت. با آرامش گفت:

- من میارمش پرهام خان!

اوه پرهام خان؟ بابا بیخیال من حسامو با اونهمه ابهتش حسامی صدا می زنم. آخی حسام! چشاش گریون بود، صدش ناراحت بود، یعنی اون می دونست؟ حتما می دونست! با این فکر از درون لبخند زدم. باید در اولین فرصت ازش می پرسیدم. اما چجوری؟ خب معلومه بهش زنگ می زنم. با برخورد دست لطیفی که به دستم خورد، از فکرام دراومدم. پرستو دستمو گرفته بود و درحالی که لبخند می زد گفت:

-از پرهام خان ناراحت نشو! یه کم عصبی مزاجه.

یه کم فقط؟ مرگ من فقط یه کم؟ الهی بمیرم چقدرم یه کم!

-فقط یه کم؟

بلند خندید و آرام گفت:

-خب خیلی یه کم!

با خنده و حرفی که زد لبخندی زدم و گفتم:

-تو می دونی چه خبره؟

با خنده پرسید:

-چی چه خبره؟

-همین قضیه رفتن بابام.

با لبخند گفت:

-آهان اره می دونم. بابات به پرهام خان گفت اینجا بهتره دست تو باشه منم برم دور از این مشکلات چند سالی رو با خیال راحت زندگی کنم.

با تعجب نگاش کردم. با صداقت حرفاشو می گفتم. یعنی از هیچی خبر نداره؟ بعد این پری به من می گه ساده. وایسا بینم چی شد؟ چی شد؟ از پرهام خان شد پرهام، حالا شد پری؟ گمونم دوروز دیگه بهش بگی "پ"!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره حتما همینه.

با یه حالت کنجکاوی گفت:

-پس تو چرا انقد شوکه شدی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-خب چون به من نگفته بودن. همون موقع تازه متوجه شده بودم.

با تعجب گفت:

-جدی؟ وای عزیزم چقدر بد!

با لبخندی اضافه کرد:

-الان دیگه خوبی؟ کنار اومدی؟

خوبم؟ افتضاحم داغونم، کنار اومدم؟ آره خیلیم خوب کنار اومدم، خیلی

خوب! بخاطر اینکه دیگه دروغی نگفته باشم سرمو آروم بالا و پایین

کردم. لبخندی از آرامش زد که صدای پرهام لبخندشو برد:

-پرستورفتی بیاریش خودتم گیر کردی؟

پرستو هول شده بود و همونجوری گفت:

-اوه اوه اژدها شد بریم تا اژدها وارد نشد.

از وصفش خندم گرفت ولی سریع خندمو خوردم. دستمو کشید و منو به بیرون هدایت کرد.

و نگاه آخری که به عمارت بابا انداختم.

یه عمارت خیلی بزرگ با دیوارای پوشیده شده از پیچک. واو فوق العاده بود. اغرق زیباییش شدم. واقعا بزرگ و زیبا بود. سقفی که رنگ آجری داشت. پنجره های چوبی ولی خیلی شیک و امروزی، سبکی از جدید و قدیم قاطی بود، سرمو پایین آوردم در چوبی بزرگ، واقعا زیبا بود!

نگاهم دور تادور حیاط چرخید همش سبزه و چمن خالص بود. یه حوض بزرگ هم درست وسط حیاط. گمونم تا ۲۰۰ متری همش سبزه بود و از اون به بعدش همش درخت و جنگل. خیلی ساکت و اروم بود. با سقلمه ای که به پهلوم خورد از اون حال خارج شدم و به سمتی که ضربه خورده بودم برگشتم. پرستو با خنده نگام کرد و گفت:

- مگه چی دیدی اینطوری غرق شدی؟

وای خدا این دختر چه خوش خندست. همون موقع پرهام گفت:

- پرستو می شه انقد نخندی؟ این صدبار!

ای سقت سیاه دختر! چه چشم شوری داری توانگاهی به پرستو انداختم بدون اینکه بخنده سرشو پایین انداخته بود و خیلی آروم گفت:

- ببخشید!

پرهام بدون اینکه نگاش کنه گفت:

- هر دفعه ببخشم؟ بهت می گم درست نیست دختر هی بخنده.

یکی هم اینجا بلده بخنده این منعش میکنه. بذار الان حالشو می گرم. با خنده بلند و صدا دار به پرستو گفتم:

- بیخیال بابا! بخند به روی دنیا، دنیا به روت بخنده.

خودمم نمی دونم چیش خنده دار بود که انقد بلند خندیدم ولی از حرص پرهام هم شده بلند تر خندیدم. پرستو لبخندی رو لبش نشست اما پرهام با پوزخند مسخره ای نگاهم کرد. مثل اینکه با نگاهش داره واسم خط و نشون می کشه.

- بلبل زبونی نکن دختر! راه بیفتین.

با صدای عمه خانوم به سمتش برگشتم. از وقتی از عمارت بابا بیرون اومدم همش یه لبخند رو لبش بود اما الان با عصبانیت بهم نگاه می کرد. یه نفرتی تو نگاهش بود که بیشتر حس می شد تا نفرت نگاه پرهام! از نگاهش خوشم نمی اومد. نگاه پرهام همیشه نفرت نداشت اما نگاه عمه خانوم...

با سوالی که تو ذهنم بود سریع سرمو سمت پرستو برگردوندم و پرسیدم:

- راستی پویا کجاست؟

با تعجب شونه ای بالا انداخت و به پرهام نگاه کرد. پرهام همینطور که قدم می زد به سمت عمارت، نه ببخشید قصرشون، گفت:

- شهرام میارنش.

خیلی شهرام شهرام می کنیا. چشم غره ای پشت سرش رفتم که با شنیدن شیپه رخش برگشتم سمت در ورودی. سه نفر داشتن به زحمت از ماشین

مخصوص میاوردنش پایین. با دیدن شلاقی که دست یکیشون بود با عصبانیت به سمتشون رفتم.

-هی معلومه دارید چیکار می کنید؟ اون شلاق رو بنداز پایین بینم! هر سه تا با تعجب بهم نگاه می کردن. چشم غره ای بهشون رفتم و به سمت رخس حرکت کردم. خیلی بی قرار بود. آروم نوازشش کردم. کم کم آروم تر شد. گردنشو بغل کردم و سرمو روش گذاشتم و نوازشش کردم؛ آروم شد و سرشو خم کرد رو کمرم! با لبخند از آغوشم جداش کردم و به چشماش نگاه کردم، می بینی رخس؟ تنها چیزی که واسم مونده تویی. شیهه ای کشید و پاشو آروم به زمین کوبید.

با لبخند از ماشین پایین آوردمش. همینجوری آروم داشتم می چرخوندمش که صدای پرهام باعث شد سر جام وایسم:

-تو این خونه هیچ زنی حق اسب سواری نداره.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب پس من از این خونه می رم.

با کنجکاوی پرسید:

-اونوقت سرکار خانوم کجا قراره برن؟

خیلی جدی گفتم:

-عمارت خودمون!

با خنده عصبی گفت:

-منظورت همون خونه ایه که داره تو آتیش می سوزه؟

دستم بی حس شد. سرمو برگردوندم سمتش تو چهرش دنبال شوخی می گشتم، دنبال حالتی بودم که بگه داره دروغ می گه، اما اون کاملاً جدی بود، کاملاً! نفهمیدم چیجوری سوار اسب شدم اما با تمام سرعت به طرف عمارت بابا رفتم. از فاصله دور هم می شد دود رو دید.

- نه باورم نمی شه، دروغه! باید با چشمای خودم ببینم.

با نزدیک شدن به عمارت تمام دروغایی که به خودم گفته بودم فرو ریخت، تمام خاطرات من در حال سوختن بود. آسمون ابری بود، فقط دعا می کردم زودتر بارون بباره که آتیش رو خاموش کنه.

نمیتونستم رخس رو نزدیک آتیش ببرم. به درخت بستمش و راه افتادم سمت عمارت. عمارتی که حالا داشت می سوخت، تو شعله آتیش داشت جون می داد؛ زنده ترین خاطره ی من، داشت دست و پا می زد، کمک می خواست و من کاری ازم بر نمی اومد!

نم نم بارون روی صورتم نشست. کاش می تونستم گریه کنم. دلم می خواذ گریه کنم. چرا هیچوقت نتونستم گریه کنم؟ چرا الان نمی تونم گریه کنم؟ الان که همه دوست داشتنی هامو از دست دادم؛ گریه کن لعنتی! گریه کن! نمی تونم!

نفهمیدم کی بارون شدت گرفت. فقط آتیشی رو می دیدم که کم شده بود. یه عمارت نیمه سوخته، یه عمارت سیاه، بارون شدید بود! طوری که قطره هاش دردآور بود، ولی نمی تونستم تکون بخورم؛ یعنی همه چیمو از دست

دادم؟ این یعنی چی؟ خدایا مگه نگفتی کمکم می کنی؟ این اتفاقات
چیه؟ اینجا چه خبره خدا؟ تو بهم بگو!

باید می رفتم به مخفی گاهم. وقتی برگشتم سینه به سینه مردی شدم. سرمو
بلند کردم. پرهام بود! هیچ احساسی نداشتم؛ نه نفرت، نه خشم، نه
ناراحتی، هیچی! انگار تمام احساساتم خشک شد. تو چشماش ناراحتی
بود. نمی دونم چرا؟ با صدای سردی گفت:

-بریم!

مثل بچه ها دنبالش رفتم. نمی دونم چرا به حرفش گوش دادم ولی
رفتم. خسته بودم. همه این اتفاقات تو چند ساعت گیج و خستم کرده
بود. نفهمیدم چطوری به عمارت پرهام رسیدیم. پیاده شدم. یهو یاد رخس
افتادم، دویدم سمت در که پرهام دستمو کشید با عصبانیت گفتم:

-رخس...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-گفتم بیارنش!

همونجوری دستمو کشید و منو به سمت عمارت برد. حرفشو باور داشتم
؛ آره حرفاش تلخ بود اما حقیقت بود. اینکه هرچی گفته بود تا حالا درست
بود، نمی داشت فکر کنم که رخس در خطر، نمی داشت فکر کنم که تنها
چیزی که برام مونده رو ازم می گیره!

با ورود به عمارتنفس عمیقی کشیدم، می خواستم آرام باشم. می خواستم احساسمو برگردونم. می خواستم عصبی باشم، داد بزنم، همه چی رو بشکنم، میخواستم... گریه کنم!

سرمو بلند کردم. جز عمه خانوم کسی تو پذیرایی نبود. با دیدن لبخند پیروزمندانش دلم ریخت. با نفرت لبخند می زد. خدایا این زن چه کینه ای داره؟ سرمو سمت پرهام که کنارم بود برگردوندم. تو چشمماش نگاه کردم، کل صورتشو نگاه کردم هیچ حالتی از نفرت یا خوشحالی نداشت. دوباره سرمو برگردوندم سمت عمه خانوم، تو چشمماش نفرت بود اما با خوشحالی می خندید.

-خاک بر سرم خانوم چقدر خیس شدین!
با صدای نازگل به سمتش برگشتم. سریع اومد دستمو گرفت و با حالت ناراحتی گفت:

-خانوم جان نمی گین سرما می خورین؟ آسمون داره سیل می باره.
-خوبم!

چشم غره ی مهربونی بهم رفت و گفت:

-بله خانوم! الان خوبید حالا وایسید دو ساعت دیگه وقتی سرفه امونتون رو برید می فهمید.

-باور کن خوبم!

نگاه غمگینی بهم کرد و گفت:

-می دونم خویید خانوم جان! بیاید یه دوش بگیرید سبک شید. خیال منم راحت شه.

از مهربونیش لبخندی رو لبم اومد و آروم گفتم:
-باشه!

با لبخندم آرومتر شد و منو به سمت پله ها برد و جلو در اتاقی ایستاد و گفت:

-خانوم اینجا اتاق شما و اربابه!

به چمدونی که کنار در بود اشاره کرد و گفت:

-ما حق نداریم وارد اتاق ارباب شیم ، وگرنه خودم چمدون رو می بردم؛
شما تو زحمت نیفتین!

با شرمندگی گفت:

-ببخشید خانوم شرمندتون شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-دشمنت شرمنده نازگل، اشکالی نداره!

سمت چمدون خم شدم که با یادآوری حرف نازگل سریع برگشتم و گفتم:

-نازگل! چرا نمی شه شما وارد اتاق شید؟

با دستپاچگی گفت:

-خب راستش ارباب عصبی می شنو اتاق ایشون یه مکان کاملاً
شخصیه. دوست ندارن کسی سرک بکشه.

با تعجب پرسیدم:

- پس من چی؟

خنده ریزی کرد و لبش رو به دندون گرفت گفت:

- خانوم شما فرق دارین، زن اربابید، محرمشونید!

پوزخندی زد. خبر نداری! من چیزای زیادی برای کنجکاوی و سرک کشیدن دارم. من اگه محرم بودم...

سرمو به دوطرف تگون دادم و چمدونم رو برداشتم و سرمو انداختم پایین. درو باز کردم و محکم بستم. دوتا نفس عمیق کشیدم. طفلی در هر چی عصبانیت داریم سرش خالی می کنیم. سرمو بلند کردم. با دیدن اتاق دهنم نیم متر باز موند. کم کم لبخند رو لبم نشست. لبخندم به قهقهه تبدیل شد.

- وای خدا!

از خنده اشکم در اوآمده بود. به زحمت جلو خندم رو گرفتم و نگاه دیگه ای به کل اتاق انداختم.

انقدر شل*خ*ته بود که شتر با بارش گم می شد! همه وسایل اتاق اینور و اونور ریخته بود. رو تخت شل*خ*ته تر از هر جایی بود. با ته خنده ای که داشتم سمت کمد دیواری که گوشه اتاق بود رفتم، درش رو باز کردم، یه طرفش یه عالمه لباس مردونه بود و پائینش چندین دست کفش. چهارتا کشو هم پائینش بود.

طرف دیگه هم چهار تا لباس کاور شده بود که با دستم به سمت خودم گرفتمش؛ لباس زنونه بود! پس باید لباسامو اینجا بذارم. خم شدم سمت

چمدون که نگاهم به لباس خیسم افتاد. بیخیال مرتب کردن لباسا شدم و یه دست لباس راحتی و حوله برداشتم. دوتا در تو اتاق بود یکیش که در ورودی بود پس به احتمال زیاد اونیکی حمام و دستشویی بود.

به سمتش حرکت کردم. در رو که باز می کردی درست روبروت دوتا در دیگه بود؛ در سمت راستی رو انتخاب کردم، حموم بود! لبخندی از انتخاب درستم زدم.

بی معطلی پریدم تو حموم. شیر آب گرم رو باز کردم، نه دلم آب سرد می خواذ، آب گرم رو بستم، نه یه سرما که افتادم به تبش نمی ارزه. آب گرم رو دوباره باز کردم. بالاخره که من سرما خوردم، جهنم و ضرر، آب گرم و بستم و آب سرد رو باز کردم. بدون هیچ فکری رفتم زیر آب سرد. خیلی یخ بود! با بند او مدن نفسم پریدم و بیرون خنده های سرخوشانه. یاد بابا افتادم یاد مامان، یاد حسام، یاد عمارتمون. دستمو به دیوار تکیه دارم. تو گلویم بغض بود. بشکن لعنتی! بشکن بذار راحت شم! این سربسته موندنت داره داغونم می کنه. هیچ اشکی نیومد، هیچی...

بعد از خشک کردن خودم تیشرت و شلواری که برداشته بودم رو پوشیدم و از حموم زدم بیرون. حوله تو دستام بود و موهامو خشک می کردم. با حس بوی سیگار چهره مو درهم کشیدم و سرمو بلند کردم. پرهام کنار پنجره ایستاده بود، به بیرون نگاه می کرد و سیگار می کشید.

با تعجب نگاش کردم. این کی سیگاری شد؟ نیست تو همیشه دیدیش و هیچوقت سیگار نکشید الان تعجب کردی. شونه ای با بیخیالی بالا انداختم. اصن به من چه؟ ولی تو اون هوا نمی تونستم نفس بکشم.

-سیگارتو خاموش کن!

چپیدم زیر پتوی تخت. چشمامو بستم. خیلی سرد بود. با باد سردی که به صورتم خورد متوجه شدم پنجره رو باز کرده از این پیروزم لبخندی زدماما با حس شل *خ* تگی اطرافم سریع به اخم تبدیل شد. اصن نمی تونستم تو اتاق شل *خ* ته بخوابم.

استخوانم درد می کرد اما به زحمت بلند شدم و با همون تی شرت شروع کردم به جمع و جور کردن وسایل اتاق.

-پاشو برو یه چیزی بخور از صبح هیچی نخوردی.

هه برو بابا! بی توجه به حرفش مشغول جمع کردن وسایل شدم. دکوری های چوبی همه این طرف و اونطرف ریخته شده بود. لباسای چرک هم همینطور وسط اتاق پخش بود. رو دیوار دنبال ساعت گشتم. درست رو دیوار کناری تخت بود. اوه کی شد چهار؟

نگاه کلی به اتاق انداختم. نه با این شلوغی من نمی تونم استراحت کنم. دکوری ها رو که همه خاک گرفته بود رو گذاشتم تو راهروی کوچک حموم و دستشویی. لباسا رو دونه دونه جمع کردم و ریختم تو سبد بزرگی که کنار در ورودی بود.

-بی خود سعی نکن تمیز کنی ، نمی شه!

بازم بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم. کمد رو باز کردم همه لباسا رو ریختم رو پارچه ی تمیزی که تو چمدونم بود. بعد از تمیز کردن همه کشو ها لباسا رو دونه دونه تاشون کردم و چیدمشون تو کشو ها. بعد لباسای خودمو که مشخص بود همونجوری که تو کشوم چیده بودم برداشتن و تو چمدون گذاشتن ، رو دونه دونه تو کشو های سمت لباسای زنانه چیدم. چمدون رو هم زیر لباسای آویزون شده گذاشتم که جای زیادی نگیره.

در کمد رو بستم. کمد حتی از بیرون هم خاک گرفته بود. سرم درد گرفته بود اما نمی تونستم کثیفی رو تحمل کنم. نفس عمیقی که کشیدم که درد سرم بیشتر شد. چند لحظه ای رو تخت نشستم بعد از آروم شدن بلند شدم و تیکه ای از اون پارچه ی تمیز رو با دست بردم؛ حوصله نداشتم تا پایین برم وسیله بیارم، آروم تو روشویی نم دارش کردم و رو تمام کمد و تخت کشیدمش.

تمام این مدت سنگینی نگاهی روم بود اما بهش بی توجه بودم. اووف تمیز کردن اینجا سخت تر برعکس پارو زدن تو شنهاست. ملافه ها و پتو تخت هم چرک بود. اه! این چجوری رو اینا می خوابه؟ همشون رو در آوردم حتی روکش بالشت هارو. رفتم سمت میز کار و کتابخونه کوچیک پرهام که می تونم بگم تنها جای تمیز اتاق بود. تعجب کردم ولی از طرفی خوشحالم شدم. لااقل اینجا نیاز به تمیزی نداشتم.

خسته بودم و سرد درد داشت امونمو می برید. سمت در رفتم و آرام بازش کردم:

-نازگل؟ نازگل؟

انقدر صدام گرفته بود که خودمم تعجب کردم نازگل سراسیمه پله ها رو بالا اومد و گفت:

-جانم خانوم چیزی شده؟

-بیا این وسایل رو ببر پایین.

با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

-خانوم نمی شه که...

-اه!

سبد لباسارو گذاشتم جلو پاش که صدای پرهام اومد:

-بگو لباسای منو جدا بشوره.

با حرص اداشو در آوردم و رو به نازگل که صورتشو چنگ می زد گفتم:

-شنیدی که!؟

-بله خانوم.

با صدای آرام اضافه کرد:

-اگه ارباب بفهمن اداشونو در آوردین، خونتونو می ریزن خانوم!

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-جهنم!

با تاسف سری تکون داد و زیر لب گفت:

-ار دست شما جوونا.

ملافه ها رو دادم دستشو گفتم:

-یه دست روکش و ملافه و پتو جدید بیار، زودتر البته!

با شنیدن چشمی که گفت در رو بستم. هوای اتاق تاریک بود. نگاهی به ساعت انداختم ۸ بود. وای یعنی اینهمه طول کشید؟ فقط همین چند تا کار؟ کلیدای برقی که کنار در بود رو زدم، روشن نمی شد. اه این لامپ هم سوخته بود. انقدر همونجوری اونجا وایسام که صدای در اومد.

-نازگل رفتی بسازی؟

-ببخشید خانوم باید یه چیزی مناسب پیدا می کردم.

به ملافه و بالشت ها و پتویی که آبی و سفید بود نگاه کردم، درست رنگ مورد علاقه خودم، رنگ آرامش! لبخندی به لبم اومد. با همون لبخند گفتم:

-من که بالشت نمی خواستم.

-می دونم خانوم اما اون بالشت ها کهنه شدن اینا مناسب ترن.

لبخندی به مهر بونیش زدم. یاد لامپ که افتادم سریع گفتم:

-راستی نازگل یه لامپ و چهار پایه ای چیزی بیار.

کمی فکر کردم و گفتم:

-و یه جارو گرد گیر و جارو برقی اگه دارین.

چشمی گفت و رفت. وسایل تخت رو برداشتم و بردم تو اتاق. بالشت های قدیمی رو برداشتم و گذاشتمشون بیرون جلوی در. تخت رو با ملافه ها و

بالش های جدید مرتب کردم و لبخندی از رضایت زدم. با تقه ای که به در
خورد بلند شدم و در رو باز کردم.
-بفرمائید خانوم همه چی آوردم.
-ممنون!

سریع وسایل رو گذاشتم تو اتاق. اول از همه لامپ.. چهارپایه رو گذاشتم و
رفتم روش ، دستم به زحمت به به یه وجبیش می رسید.
-بیا پایین تا خودتو به کشتن ندادی.
بازم به حرفش بی توجهی کردم که با عصبانیت اومد سمت چهار پایه و
گفت:

-بهت می گم بیا پایین.
منم متقابلا با عصبانیت گفتم:
-من اینو وصل نکنم پایین نمیام.
پوزخندی زد و گفت:
-آخه بچه قدت اندازه بوته شمشاده بعد می خوای اینجا واسه ما لامپ
وصل کنی؟

با حرص گفتم:
-خیلی هم قدم خوبه.
با همون پوزخند گفت:
-تو که راست می گی! بیا پایین من برم وصل کنم.
با حرص گفتم:

-نمی خوام!

-خود دانی، در هر صورت حاضر بودم این لطف رو در حقت بکنم.

با نگاهی به ارتفاع از اون سرتقی دست کشیدم، جهنم!

-باشه بیا وصلش کن.

لبخند پیروزمندانه ای زد که حرصم دراومد. بالای چهارپایه رفت و خیلی راحت لامپ رو وصل کرد.

با خوشحالی سمت کلیدای برق رفتم و روشنش کردم. آخیش دلم آرام گرفت. به اتاق نگاهی کردم، خدا رو شکر شل*خ*ته نبود اما گرد و خاک رو در و دیوار بود هنوز. استخونام دیگه جیغ می کشیدن. خیلی دوست داشتم یه دوش دیگه بگیرم اما خسته بودم ترجیه می دادم بخوابم و بیدار شدم برم حموم. وسایل رو سریع گذاشتم تو راهرو دستشویی و حموم و اوادم بیرون. پرهام دست به سینه به میزش تکیه داده بود و منتظر نگاهم میکرد.

-چی؟

-منتظرم تشکر کنی.

-بابت چی؟

با چشم به لامپ اشاره کرد و پوزخندی زد. چشمامو تو حلقه گردوندم و به سمت تخت رفتم. زیر پتو مچاله شدم. هم سرد بود هم گرم.

-نشنیدم تشکر کنی.

-نیازی به تشکر نمی بینم.

-اتفاقا واجبه تشکر کنی.

- بمون تا تشکر کنم!

دیگه هیچی نگفت. انقدر خسته بودم که بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سردرد شدیدی از خواب پریدم. اتاق تاریکه تاریک بود. به کنارم نگاه کردم کسی نبود. امتداد نگاهم رفت سمت میز کار پرهام، رو صندلی خوابیده بود. پس واسه همین اونجا انقدر تمیز بود. نگاهم به پنجره افتاد بخار گرفته بود یعنی بیرون هنوز بارون میاد؟

تاریکه پس یعنی نزدیکای صبحه؟ استخونام درد می کرد اما لجبازتر از این حرفا بودم. تولباسام هیچ لباس گرمی نبود موقع چیدنشون متوجه شده بودم. آروم در کمد پرهام رو باز کردم. یکی از کتاش که آویزون بود رو برداشتم و پوشیدم.، واسه سرم چیز پیدانکردم.

به زحمت خودمو به حیاط رسوندم. بارون شدت گرفته بود ولی از این فاصله هم می شد نگهبانای جلوی در ورودی رو دید. بدون جلب توجه رفتم سمت اتاقکی که پشت خونه بود... درشو باز کردم. حدسم درست بود، اینجا اصطبل بود! دومین جایگاه متعلق به رخس بود. آروم آوردمش بیرون.

نمی دونم با چه فکری و چجوری فقط می خواستم برم مخفی گاهم، بدون در نظر گرفتن هیچ چیزی. آروم رخس رو سمت درختای اطراف حیاط بردم. وقتی وارد درختا شدیم، سوارش شدم و به سمت مخفی گاه به راه افتادم. چون بارون شدید می بارید، رخس رو هم با خودم بردم تو مخفی گاه.

سردم بود! نمی تونستم به هیچی فکر کنم ولی اروم بودم. تنها آروم بودم! از سرما به خودم می لرزیدم. اصن نفهمیدم چطور آسمون کمی روشن شد. خیلی سردم شده بود دندونام بهم می خورد. اومدم به اینجا چه فایده ای داشت؟ یعنی آروم نشدی؟ چرا ولی... ولی چی؟ هیچی نگفتم. یعنی چی هیچی نگفتم؟ می خواستم با خدا حرف بزنم. دیوونه خدا نگفته می دونه چی می خوای بگی!

دیگه سرما طاقت فرسا شده بود سوار رخس شدم دندونام محکم بهم می خورد، به سمت عمارت پرهام به راه افتادم. با دیدن حیاط عمارت از بین درختا لبخندی زدم. با نزدیک شدن به عمارت چشم تار شد و بعد از کمی سیاهی رفت. دیگه چیزی نفهمیدم!

*

پرهام

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. بدنمو طبق عادت کشیدم و به کل اتاق نگاهی انداختم. خمیازه ای کشیدم که با یادآوری چیزی که دیدم با تعجب برگشتم سمت تخت. در کمد کناری تخت باز بود و لباسا بهم ریخته. تخت هم که همون قضیه جا تره و بچه نیست.

-اینکه تا دیشب حالش خوب نبود...

بیخیال پرهام کجا حالش خوب نبود؟ از تو سالمتر بود!

-والا...

اخمی رو پیشونیم نشست و از اتاق زدم بیرون. به طبقه پایین که رسیدم:

-نازگل؟

انقد بلند و با تحکم گفتم که لرزون سمتم اومد و گفت:

-بله ارباب؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نیاز کجاست؟

سکوت طولانی باعث شد به سمتش برگردم. با تعجب بهم نگاه می

کرد. یه ابرو مو دادم بالا و با تحکم بیشتری پرسیدم:

-کجاست؟

هول شد و گفت:

-نمی دونم ارباب! مگه تو اتاق نیستی؟ وای خاک بر سرم تو این بارون کجا

رفتن؟ وای اگه چیزیشون بشه...

کلافه از حرفاش که حتی نفسم نمی گرفتم یه ریز می گفت ،دستم به

معنای سکوت بالا آوردم و بیخیال گفتم:

-اون صد تا جون داره. هیچیش نمی شه!

همون موقع یکی از نگهبانا سراسیمه وارد خونه شد و فقط گفت :

-ارباب؟ خانوم...

از حرفش هیچی نفهمیدم تا اینکه دیدم دو نفری نیاز رو دستاشون دارن

میارن. با تعجب نگاهشون کردم. اینا چطور جرئت کردن به زن ارباب دست

بزنن؟ با عصبانیت گفتم:

-بذاریدش رو کاناپه.

وقتی گذاشتنش با فریاد گفتم:

- شما به چه حقی به زن من دست زدید؟

خواستن چیزی بگن که بلند تر گفتم:

- حتی نباید نگاهش کنین.

- ارباب...

با صدای شهرام توجهم بهش جلب شد اما تکنون نخوردم. تو همون حالت گفتم:

- چیه؟

- ارباب تقصیر اینا نیست. داشتیم تو حیاط می گشتیم یهو دیدیم خانوم با اسبشون از درختا اومدن بیرون یه کم که جلوتر اومدن یهو خانوم از روی اسب افتاد. تو این بارون ما مجبور بودیم اینجوری بیاریمشون. ببخشید ارباب!

با جدیت گفتم:

- تنبیهتونو می دونید.

اول شوکه شدن ولی بعد انگار شهرام از پشت سرم اشاره ای داده باشه سرشونو انداختن پایین و رفتن. عصبی بودم. بیشتر از همه از دست نیاز.

- نازگل می بریمش بیمارستان!

- چشم...

- هیچ جانمی بریش!

آخ عمه...

- چرا عمه خانوم؟

- چیزیش نیست که!

- اما عمه...

با دیدن نازگل و بقیه خدمتکارا سری تگون دادم و گفتم:

- باید باهاتون حرف بزنم.

و خودم جلوتر به سمت اتاق ناهار خوری رفتم. با بسته شدن در بی معطلی گفتم:

- عمه اون دختر قبل از هر چیزی آدمه.

پوزخندی زد و گفت:

- واسه من که اینطور نیست!

- عمه یه چیزی می گیدا. نفرت نباید انقدر جلو چشمتون رو بگیره که جون یه آدم واستون مهم نباشه.

با حفظ همون پوزخند گفت:

- چه فرقی به حال تو داره؟ تو که همیشه با همه اینطور رفتار می کنی.

با عصبانیت گفتم:

- نه من هیچوقت با کسی که بی سلاحه نمی جنگم.

- حرف من یکیه؛ نه!

عصبی سری تگون دادم و گفتم:

- مگه شما نمی خواین انتقام بگیرین؟

- یعنی تو نمی خوای؟

چشمامو بستم و سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-اگه می خواین انتقام بگیرین، باید حالش یه کم لا اقل خوب باشه دیگه.

کمی فکر کرد و گفت:

-آره ولی از این خونه بیرون نمی بریدش.

کلافه شدم.

-باشه زنگ می زنم دکتر بیاد.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم که دیدم نیاز رو مبل نشسته. پس واقعا

حالت خوبه؟ با عصبانیت به سمتش رفتم:

-کجا بودی؟

با صدای خروسی که سعی در صاف کردنش داشت گفت:

-به تو ربطی نداره.

این یعنی کاملا سالمه. حداقل زبونش سالمه. با پوزخند گفتم:

-اتفاقا تو این خونه همه چی به من ربط داره. مثل عمارت شما بی در و پیکر نیست.

عمارت رو فقط برای چزوندنش مثال زدم. سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. هیچی تو چشماش نبود. آروم بلند شد و روبروم وایساد. گرما رو حس کردم. اخمام رفت تو هم یعنی انقد تب داشت؟

-باید ببینی عمارت ما رو کی بی در و پیکر کرد!

اخمام بیشتر تو هم رفت... داشت به ارباب تیکه مینداخت. می خواستم به دستش دست بزنم یا حداقل به صورتش که بینم وضعیتش چجوریه اما من هیچوقت اینکارو نمی کنم. پس یه راه می مونه اینکه حرصشو در بیارم.

-خب معلومه از بی عرضگی بهادر خان بوده.

انگشتشو به نشانه تهدید سمتم گرفت و گفت:

-یک بار دیگه، فقط یکبار دیگه به پدر من توهین کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

خیلی خب چه بهانه از این بهتر. دست مشت شدش رو گرفتم از داغی زیادش شوکه شدم ولی محکم به سمت پایین هولش دادم و تو چشمش زل زدم و گفتم:

-از مادر زاییده نشده کسی که بخواد ارباب پرهامو تهدید کنه. افتاد؟

چشم غره ای نثارم کرد و رفت سمت پله ها. خیلی پررویی دختر! با این حالت چشم غره هم میری؟ تو دیگه چه جونوری هستی؟

-دیدنی حالش از من و تو بهتره؟

با صدای عمه خانوم به سمتش برگشتم:

-تب داشت

با تعجب نگام کرد و بلند خندید:

-آدم تب دار انقد سرحاله؟

این سوالی بود که خودمم تو کفش بودم. باید زنگ می زدم دکتر. بی توجه به عمه گوشیمو در آوردم. ی بوق، سریع گوشی رو برداشت:

-جانم پرهام خان؟

-عارف زود بیا عمارت وسایلتم بیار مریض داریم.

-خب چرا نمیارینش ده؟

-عارف؟!

حساب کار دستش اومد و سریع گفت:

-باشه الان میام.

بی خدا حافظی قطع کردم. این دختر واسم عجیب بود، خیلی عجیب! اون داغی که من حس کردم باید خیلی تبش بالا باشه چجوری سر پا مونده؟ نفس عمیقی کشیدم و روی نزدیکترین مبل نشستم. بعد از حدود ۱۰ دقیقه عارف رسید. دکتر بیمارستانی که واسه ده ساختم و البته صمیمی ترین دوستم.

-خیلی دیر کردی!

-بیخشین ارباب. آسمون داره سیل می باره، با این اتل قراضه انتظار داشتی چجوری برسم اونم تو این جاده ها؟

اخمی بهش کردم که لبخندی زد. بی توجه بهش گفتم:

-راه بیافت.

جلوتر از اون رفتم سمت اتاقمون. وارد اتاق شدم که دیدم عارف جلو در وایساده.

-بیا تو دیگه!

-اجازه هست؟

تازه یادم افتاد این اتاق منه اما به فهمیدن حال این دختر می ارزید.

-همین یه بار اشکالی نداره.

با لبخند وارد شد. نیاز تو اتاق نبود. یعنی کجاست؟ با شنیدن صدای آب

فهمیدم حمومه رفتم تو راهرو که دیدم با لباس رفته زیر دوش و در حموم

بازه. وایسا ببینم اون کت من نیست تنش؟ بیخیال!

-بیا بیرون دکتر اومده...

شوکه شد یهو از زیر دوش اومد کنار و نفسای عمیق کشید انگار نفسش بالا

نمیاد شوکه نگاش کردم لبخند کم جونی رو لبش بود. این چش شد؟ عصبی

رفتم تو حموم که با چکیدن آب سردی رو صورتم راهمو به سمت آب تغییر

دادم، دستمو زیر آب بردم. سرده سرد بود. شوکه شدم با این حالش زیر آب

سر هم رفته؟ عصبی شیر آب رو بستم و به زحمت بیرون آوردمش.

عارف با تعجب گفت:

-چی شده؟

-زیر آب سرد رفته!

-خب مگه چی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-این چیزیه تو باید بفهمی.

چند لحظه گیج نگاهم و کرد و با گفتن "آهان" مشغول شد. می خواست

معاینش کنه که نیاز مقاومت میکرد و تقلا می کرد بلند شه. من نمی دونم

بدن مریض و این همه زور؟! مجبور شدم محکم دست و پای نیاز رو بگیرم
دستش داغ بود هر چند که لباساش یخ بود.

- ۴۰!

با تعجب گفتم:

- چی؟

- تبش ۴۰ درجست!

شوکه شدم. عارف سریع به سری قرص از کیفش در آورد.

- اینا آسپرین و ایبوپروفنه. باید به خوردش بدیم ولی با شناختی که من از
نیاز دارم قرص نمی خوره. برای پایین آوردن تبش لازمه.

- یعنی چی قرص نمی خوره؟ یعنی چی تو شناخت داری؟

چشماشو گردوند و گفت:

- یعنی چیشو ول کن باید این قرصا رو بهش بدم. تا من می رم به سری
وسایل بیارم از پایین تو به دست لباس گشاد و خنک تنش کن.

- گشاد و خنک از کجا بیارم؟

- چمیدونم یکی از پیرهن مردونه هاتو تنش کن این لباسای خیس رو از
تنش در بیار.

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون. دست و پای نیاز رو ول کردم و سمت
کمدم رفتم به پیرهن برداشتم و رفتم سمتش.

- نمی خوام

- چی نمی خوای؟

-خودم عوض می کنم!

عصبی نگاهش کردم:

-تو الان جون بلند شدن نداری. حالت خوب نیست!

-خیلیم خوبم، من هیچیم نیست!

و به سختی نشست. آخه دختر تو چرا انقدر لجبازی؟ هی می گم مریضه

کاریش نداشته باشم، هی دارم مراعاتشو می کنم، ای بابا! هولش دادم و با وجود مقاومتش خوابوندمش رو تخت:

-همین که من گفتم، رو حرفم حرف نمی زنی.

-نمی خوا...!

-نیاز اعصابمو خورد نکن.

-تو که اعصابت همیشه ی خدا خورده.

از حرفش شوکه شدم چشماش بسته بود. یعنی داشت هذیون می گفت؟ صد

در صد این بود، وگرنه کلشو می کندم.=

-کمتر چرت و پرت بگو!

بدون توجه به حرفاش و مخالفتاش لباساشو در آوردم و لباسای خشک و

خنک تنش کردم. پتورو دور خودش پیچید. انگار نمی دونست اطرافش چه

خبر؟ وقتی از آرامشش مطمئن شدم شروع کردم به قدم زدن تو اتاق. یعنی

کجا رفته بود؟ احتمال داره رفته باشه عمارتشون؟ یعنی انقدر واسش مهم

بود؟ اصن کی رفت؟ چرا من نفهمیدم؟ با ورود عارف با یه عالمه وسیله از

فکر بیرون اومدم:

-اینا چیه؟

-هرچی که نیاز داشتم.

با نگاهی به وسایل گفتم:

-توییخ می خوای چیکار؟

عارف نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو فقط پنجره رویه کم باز کن بعد برو بیرون.

-مگه نمی خوای بهش قرص بدی؟

-بله می خوام! خودم بهش قرص می دم، تو باشی نمی تونم! ارباب جان

خواهشا بفرما بیرون.

کمی ایستادم. درسته من تنهاشون بذازم؟ شونه ای بالا انداختم. اصن برام

مهم نبود فدای سرم. کمی پنجره رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. از پله ها

پایین رفتم که با دیدن عمه خانوم به سمتش رفتم:

-عمه می خوای چیکار کنی؟

نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

-فقط یه انتقام کوچیکه!

-یعنی می خوای تقاص پدر رو از دختر بگیری؟

اخمش توهم رفت:

-چند بار این سوال رو می پرسی؟ نکنه نمی خوای کمکم کنی؟

به مبلی که روش نشسته بودم تکیه دادم و سیگاری روشن کردم. نمی دونستم چی می خواستم. می خواستم انتقام زجرای خوانوادمو بگیرم اما هیچ شرایطی مثل قبل نبود.

-نمی خوای؟

نگاهی به عمه کردم و گفتم:

- بحث کمک کردن یا کمک کردن نیست، می خوام کمکت کنم.

-پس مشکل کجاست؟

-مشکل اینجاست که الان ۲۵ سال قبل نیست..تونستیم با احترام به خواسته مردم بهادرخان رو گول بزنیم و با یه شورش ساختگی دخترشو بگیریم اما بالاخره فهمید که از اول نقشه بوده..گمونم این عذاب وجدان واسش کافیه.

عمه از جاش بلند شد و عصبی قدم زد:

-پرهام این عذاب وجدان واسه ۲۵ سال خورد شدن من، عذاب خانواده و مرگ پدرت کافی نبود. باید بیشتر عذاب بکشه. همه خونوادش باید عذاب بکشن. ولی...

به سمتم برگشت و گفت:

-این دختره نباید چیزی رو بفهمه. اگه بفهمه، مثل باباش خوردمون می کنه. فقط ما حق داریم خوردش کنیم. دلم می خواد زجر کشیدنشو ببینم، گریه هاشو ببینم، داد و فریاداشو بشنوم.

-از کی شروع می کنیم؟

- از فردا..تو پ رو بنداز تو زمین من!
- عمه خودت می دونی من دلم می خواد طبق خواسته های من تربیت شه. طبق قوانین خونواده!
- قول می دم طبق خواسته های تو باشه. هرچند نیازی نمی بینم اون این آموزشارو ببینه.
- عمه این جزو قوانینه. هر کسی تو این خونه عضو می شه باید آموزش ببینه. در هر صورت اگه تا دو هفته موفق نشدین، کنار بکشین!
- اما...
- عمه اصرار بیش از اندازه ی شما باعث می شه شک کنه. دیگه خنگ که نیست وقتی ببینه شما بیشتر آتیشی هستین یه چیزایی از قضیه می فهمه.
- راست می گی.
- کمی فکر کرد و گفت:
- اصلا بیا یه کاری کنیم. من و پرستو از این عمارت می ریم به عمارت مجاور. بذار نقش مارو نبینه..
- این همون پیشنهادی بود که خودم می خواستم بهتون بگم.
- ولی باید بسپریش دست من!
- عمه باشه چشم، ولی فقط دو هفته!
- عمه لبخندی زد و گفت:
- قربون برادر زادم برم.

این اتفاقات اون چیزی نبود که می خواستم؛ قتل رزا ، مرگ بابا، زجرای عمه، همه و همه باعث می شد تو این نقشه همکاری کنم با عمه. نمی خواستم بلایی سر پویا و پرستو بیاد. نمی دونم من کیم؟ جلو عمه تظاهر می کنم طرفش و جلو بقیه تظاهر می کنم ضد بهادر خانم.

من باید با نیاز چیکار کنم؟ دلم نمی خواد از اون انتقام اشتباهاته پدرشو بگیرم ولی دلم می خواد دمشو بچینم. خیلی پروونه. منم که بی اعصاب حداقل با هدف خودم عمه فکر می کنه دارم تو انتقام کمکش می کنم. اینجوری وجدان خودم راحت تره!

گوشی رو برداشتم. بعد از یه بوق:

-بله ارباب؟

-کجایی؟

-روستام.

-از یه جایی سیم خاردار جور کن، برگشتنی چند تا آدمم با خودت بیار دور تا دور حیاط رو باید حصار سیم بکشی!

-چشم ارباب

بدون خدا حافظی قطع کردم. تنها کسی که می شد بهش اعتماد کرد همین شهرام بود. به بقیه اعتماد نداشتم. با تموم شدن سیگارم تو جاسیگاری مچالش کردم. من کی اینهمه سیگار کشیدم؟ ولش کن بابا!

اگه عمه راست بگه چی؟ باید تحقیق کنم. باید بفهمم قضیه چیه؟ دستی به پیشونیم کشیدم. از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. پشت در صدای عارف رو شنیدم گوشمو چسبوندم به در:

-خیالت راحت.

-جدی می گی؟ یعنی من تنها نیستم؟ وای بهم انرژی دادی.

-چه ذوق هم می کنه! ولی حسام می گه باید سریعتر ببیننت.

-کجاست؟ خونه ی کی می مونه؟

-خونه پدریش. گفت نباید کسی بدونه.

-بهت نگفت قضیه چیه؟

سر تا پا گوش شدم:

-نه ولی گفت باید خیلی مواظب باشی و البته قوی.

-اه دلم می خواد بدونم قضیه چیه؟

-می بینیش می گه بهت دیگه چقد تو هولی!

-دکی! جدی تبم ۴۰ شده بود مثل دفعه قبل؟

-نه بابا ۳۸/۷ بود.

-پس چرا دروغ گفتی؟

-همینجوری که بتونم از اتاق بندازمش بیرون.

-آدم یه رفیق مث تو داشته باشه دشمن نمی خواد.

پوزخندی رو لبم نشست... اینم از رفیق شفیق ما..

-خیلی دوستش دارم ولی با بلاهایی که سر مردم اینجا آورده فقط می خوام کمتر بیمارستانم شلوغ باشه.

-بیمارستان؟!

-هر روز چند نفری میان. یکی نرفته سر کارش ، یکی خواسته بچشو بفرسته شهر واسه ادامه تحصیل و و و ...

دیگه طاقتم تموم شد. نگاهی به ساعت انداختم. پوزخندم پررنگتر شد. منه ساده رو بگو دو ساعت اینا رو تنها گذاشتم. بدون در زدن در رو باز کردم. عارف کنار تخت رو زمین نشسته بود و نیاز دراز کشیده بود. حالا سر منو شیر می مالی رفیق شفیق؟

با دیدن من سریع بلند شد و درحالی که وسایلشو جمع می کرد یا دستپاچگی گفت:

-خب من دیگه برم.

از کنارم که رد می شد دستشو گرفتم و در گوشش گفتم:

-بیمارتون زود خوب نشده؟

به وضوح رنگش پرید.

-نه، نه، هنوز خوب نشده فقط یه کم تبشو پایین آوردم. الانم می رم به نازگل خانوم می گم غدهای مقوی درست کنه.

با پوزخندی گفتم:

-باشه، دکتر!

دکتر رو انقد مسخره وار گفتم که متوجه لحنم شد. سرشو با تعجب بالا آورد. الان وقتش نبود لو بدم که می دونم. دستشو ول کردم که از اتاق زد بیرون. نگاه عصبی به نیاز انداختم، باید می فهمیدم باید باهاش چیکار کنم. گوشی رو برداشتم و شماره ای گرفتم:

-احمد؟

-به پرهام خان! جان دلم عشقم؟

-زبون نریز اعصاب ندارم.

با حالت ترس گفت:

-باز چه غلطی کردم؟

-کاری نکن از زنگ زدن بهت پشیمون شم.

-خیلی خب بابا ببخشید بفرماید!

-اون قضیه تحقیقی رو چیکار کردی؟

-خب چیزه...

-چیزه؟

-عمت راست می گفت

از چیزی که شنیدم شوکه شدم...

-لعنتی. مدرک هم داری؟

-آره ولی فعلا مشهدم.

قطع کردم گوشی رو. سمت نیاز برگشتم. پس درست بود.

نیاز

کنجکاو به پرهام نگاه می کردم، عصبی بود.

-لعنتی مدرک هم داری؟

بعد از چند ثانیه گوشی رو با عصبانیت قطع کرد و برگشت سمتم. بازم نفرت. تند تند نفس می کشید، مشخص بود عصبیه. سرم کمی درد گرفت. من خوبم هیچیم نیست عالیم. دردی ندارم. این روشی بود که عارف یادم داده بود اینکه تلقین کنم تا بهتر باشم. همیشه تبم بالا بود.

نگاهی به پرهام انداختم که یهو گوشیشو پرت کرد سمت دیوار. هزار تیکه شد. با عصبانیت سمتم اومد بلندم کرد ، یقمو گرفت و از زیر دندونای بهم فشردش گفت:

-به روح بابام قسم زندگی همتونو جهنم می کنم.

با صدای در اتاق ولم کرد و با عصبانیت داد زد:

-کیه؟

صدای خواب آلود بچه ای اومد که آرام گفت:

-منم پویا. پیام تو اتاق؟

با عصبانیت گفت:

-نه

پویا که از صدایش می شد فهمید ناراحت شده گفت:

-فقط یه دقیقه بابایی!

پرهام انگار رو آتیشش الکل ریخته باشن در اتاق رو باز کرد و رو به بچه ای
که نصف قدش هم نبود فریاد زد:

-چندبار بگم منو بابایی صدا نزن؟ هان؟

کمی جابجا شدم که صورت بغض کرده پویا رو دیدم آروم گفتم:

-بیخشید پرهام خان!

تعجب کردم. به بچشم می گفت بگو پرهام خان؟ عجب! زورش به بچه می
رسه.

-آخرین بارت باشه فهمیدی؟

چشمای خیس پویا دلمو ریش کرد.

-آخه...

-آخه نداره پویا. دیگه تکرار نشه.

به زحمت از جام پاشدم و رفتم سمت در، خواستم برم سمت پویا که دستم
کشیده شد:

-کجا؟

با اخم گفتم:

-زورت به بچه می رسه؟

-زورم به همه می رسه.

-آدم با زور به هیچ جا نمی رسه.

پوزخندی زد و گفت:

-فعلا من به همه جا رسیدم.

-چون تو آدم نیستی

این حرفمو از ته قلبم گفتم. خون جلو چشماشو گرفت. در رو محکم بست و او مد سمتم. با دیدن دستاش که کمر بندشو در میاورد شوکه شدم. نفهمیدم کی شروع کرد به زدن. مثل این بود تمام سلولای بدنم در حال مردن باشن، فقط دستمو رو سرم گذاشته بودم که به سرم ضربه نزنه. درد داشتم ولی داد نمی زدم. اشکم نمی اومد. انقد محکم می زد که انگار تمام بدنمو قطعه قطعه می کنن. هیچی نمی گفتم، فقط می زد!

نمی دونم چقدر گذشت که دست از زدن برداشت تمام بدنم گز گز می کرد. پامو تو خودم جمع کردم. صداش رو می شنیدم:

-لعنتی! آشغال! عوضی!

داشت به من فحش می داد؟ با اون صدای خروسیم گفتم:
-خودتی.

با لگدی که به سمتم پرتاب کرد که جمع تر شدم.

-خفه شو می فهمی؟ خفه شو!

خندیدم کم جون ولی خندیدم و گفتم:

-باش تا خفه شم!

با تمام عصبانیت گفتم:

-فقط خفه شو.

دیگه نای حرف زدن نداشتم. گلوم درد می کرد، تمام بدنم درد می کرد. حوصله کل کل نداشتم.. چشمامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم!

چشمامو باز کردم که با نوری که به چشمم زد چشمامو بستم و آروم آروم باز کردم. نور آفتاب تو اتاق رو روشن کرده بود. هوای شماله دیگه یهو آفتابی، یهو بارونی. با بوی سیگاری که تو بینیم پیچید سرفه بلندی کردم. گلوم درد می کرد. درد تنم بیشتر شده بود. آروم خودمو راست کردم. با دیدن پیرهن نازک تنم تازه یادم اومد چی شده.. به سختی قدم برداشتم و سمت کمد لباسا رفتم.

-کت و شلواری که تو کاوړه رو بپوش.

بی توجه به حرفش یه بلوز شوار گرفتم و رفتم رختکن حموم عوضش کنم. همین که دکمه های پیرهن رو باز کردم نگاهم افتاد به کبودی های تنم. لبخند کم جونی زدم کاملاً سر شده بود.

لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون. سینه به سینه پرهام شدم:

-تا کی می خوای مٹ بچه ها لجبازی کنی؟

بی احساس نگاهش کردم. هنوز همون نفرت، همون خشم. گاهی آدم باید سکوت کنه نه اینکه حرفی نداشته باشه، باید سکوت کنه چون هیچی نمی دونه و این وسط انگار فقط منم که هیچی نمی دونم!

پوزخندی زد و گفت:

-لالمونی گرفتی به سلامتی؟

بی هیچ مقدمه ای پرسیدم:

-چرا ازم متنفری؟

شمرده شمرده گفتم:

- چرا... ازم... متنفرین؟

اخماش بیشتر تو هم رفت:

- این چیزی نیست که بخوای الان بفهمی. مثل کبک سرت زیر برفه و هیچی نمی فهمی. ازت متنفرم چون پدرت ۲۵ سال زندگی این خانواده رو خراب کرد. ازت متنفرم پدرت زنمو ازم گرفت. رزا، مادر بچمو ازم گرفت. پدرم، خنده های عمم رو ازم گرفت! با تمام نفرت گفت:

- ازت متنفرم چون پدرت خنده رو از این خونه گرفت.

اخمام تو هم رفت. پدر من هیچوقت کسی رو عذاب نمی ده. زندگی خراب نمی کنه. خوشی رو از خونه ای نمی گیره. اما حرفی نزد. باید با حسام حرف می زدم. دلم می خواست هر چی هست رو از حسام بپرسم. با اخم از کنارش رد شدم و گفتم:

- به این خونه نیاد هیچوقت توش خنده بوده باشه!

راه رفتن واسم سخت بود اما نه سخت تر از تهمتایی که به بابام زدن. اهل قضاوت نبودم باید اول داستان رو می فهمیدم و بعد نظر می دادم. دوست نداشتم قبلش کاری کنم که بعدا پشیمون شم. می تونستم جلو عصبانیتمو بگیرم پس چرا نباید بگیرم؟ انقد جلو عصبانیتمو می گیرم تا بفهمم حقیقت چیه؟

به بالای پله ها که رسیدم به اطراف نگاه کردم هیچکس نبود. دلم نمی خواست کسی ببینه واس راه رفتن به چیزی تکیه می کنم. نرده های پله رو

گرفتم و همینجوری که مراقب اطراف بودم پله ها رو پایین اومدم. آخرین پله رو که پایین اومدم دست لطفی دور پام حلقه شد دستش لطیف بود اما رو جای ضربه های پرهام بود. چشمامو محکم رو هم فشردم دلم می خواست دق و دلی پرهام رو سر این بیچه خالی کنم:

-منو ببخش خاله!

با تعجب نگاش کردم. اشک رو گونه هاش سر می خورد:

-بخاطر من بابایی شما رو زد!

چشماش پف کرده و قرمز بود. خاک برسرت نیاز! می خوام دق و دلی اون نره قول رو سر این بیچه خالی کنی؟ خوبه الان گفتمی باید عصبانیت رو کنترل کرد. به خودت هم شعار می دی؟ بیچه ای که انقدر مرد هست که بخاطر تو عذاب وجدان گرفته. لبخندی رو لبم نشست. نشستم رو بروش. لپشو کشیدم و گفتم:

-اصلا به بابات نرفتی.

-همه می گن من شبیه بابام!

قیافتا آره کیی پرهام بود ولی باطنی نه اصلا شبیهش نبود. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-از اینکه شبیه باباتی خوشحالی؟

اشکاشو پاک کرد و محکم گفت:

-نه!

قشنگ چشمام از حدقه زد بیرون:

- چرا؟

- بابایی...

مکث کوچیکی کرد و گفت:

- یعنی پرهام خان ترسناکه من دوست ندارم ترسناک باشم!
ناراحت شدم. بخاطر دل کوچیک پویا ناراحت شدم. من همیشه از پدرم
بهترین تصویرا رو داشتم. پدرم تو ۵ سالگی قهرمانم بود اما پویا پدرش تو
این سن یه آدمه ترسناکه. تو آغوش گرفتمش. سفت به خودم فشارش دادم.
بعد از کمی ازم جداشم و با مهربونی گفت:

- یعنی بخشیدیم؟

بالبخند سرمو بالا و پایین کردم که یه ماچ محکم از لپم گرفت:
- ممنون خاله!

بعدش هم دوید و از پله ها رفت بالا. ب*و*سی که از لپم گرفت باعث شد
همه دردام یادم بره. با صدای نازگل به سمتش برگشتم:

- سلام خانوم جان. چرا رو زمین نشستی؟

داشتم از حسم لذت می بردم. ای بر خر مگس معرکه... لاله الا...!

- همینجوری.

به سختی بلند شدم. چرا انقد درد می کرد تنم؟ اخمام تو هم رفت.

- خانوم جان ببخشید قصد فوضولی نداشتم.

فعلا همه فوضول منن. سریع بحث رو عوض کردم و گفتم:

- کارم داشتی؟

انگار یادش اومده باشه سریع گفت:

-آهان بله خانوم. برای ناهار نیومدین. ارباب گفتن خوابیدین. بفرمایید
غذاتونو حاضر کنم بخورید.

ناهار؟ مگه ساعت چنده؟ رو دیوار دنبال ساعت گشتم وای ساعت ۳ عصر
شده؟ چه وقتی؟ الان وقت فکر کردن به این نیست بهتره برم به چیزی بخورم
، خواستم بگم باشه بریم که صدای پرهام حرف رو تو گلویم خفه کرد:
-نمی خواد نازگل! قوانین خونه رو که یادت نرفته؟

-آخه ارباب...

با عصبانیت گفت:

-نازگل؟

نازگل نگاه نگرانی بهم انداخت و آروم گفت:

-چشم ارباب!

بعدشم سریع رفت. یعنی من هیچی نخورم؟ گشتمه خب! از دیروز تا حالا
هیچی نخورده بودم. هیچ جونی تو تنم نبود. حوصله نداشتم با پرهام کل کل
کنم. نه واسه اینکه کم آورده باشم. چون بهم گفت بچه. یاد حرف بابا افتادم
می گفت:

-با یه مرد وقتی کل کل می کنی یعنی تو بچه ای! مردا هیچوقت بزرگ نمی
شن اما زنها باید بزرگیشون رو حفظ کنن. یه آدم بزرگ هم هیچوقت با بچه
کل کل نمی کنه.

سری نکون دادم و رو نزدیک ترین مبل نشستم. پرهام درست مقابل چشمای من از در خونه رفت بیرون، اول رفتم بیخیال باشم که دیدم تو پذیرایی به این بزرگی هیچکس نیست پرهامم که داره می ره بیرون؛ پس یعنی...

از فکری که به ذهنم رسید لبخندی رو لبم اومد. رفتم سمت پنجره و پرده رو یه کوچولو کنار زدم. پرهام سوار اسبش شده بود و سمت در ورودی می رفت. با رسیدن به در یه چیزی به نگهبانا گفت و بعدش با سرعت دور شد.

وقتی رفت خواستم برم آشپزخونه که با دیدن ۶ تا در دور تا دور اتاق مغزم هنگ کرد. من اصن این خونه رو نمی شناختم، تنها راهی که رفتم از اینجا تا اتاق پرهام بود. با صدای بلند نازگل رو صدا زدم که از یکی از درها اومد بیرون و گفت:

-جانم خانوم؟

اشاره دادم که به سمتم بیاد وقتی بهم رسید آروم بهش گفتم:

-عمه و پرستو کجان؟

مثل من آروم گفتم:

-نیستن رفتن عمارت مجاور.

-عمارت مجاور کجاست؟

-با اینجا چند کیلومتری فاصله داره. بالاتره

آهان خب الان کجا بودن عمارت مهم نیست مهم اینه که هیچکی خونه نیست. کمی فکر کردم و با صدای عادیم گفتم:

-حالا چرا آروم حرف می زنی؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

-نمی دونم خانوم دیدم شما آروم حرف می زنین منم آروم حرف زدم.

خندمو خوردم و گفتم:

-ممنون نازگل. می تونی بری!

سری تگون داد و گفت:

-چشم خانوم!

با رفتنش رفتم سمت در. آروم بازش کردم هیچکس اون نزدیکیا نبود. ولی یه

عده داشتن دور حیاط رو حصار می کشیدن. تعجب کردم.

-اووه حالا مثلاً من فرار کنم چی می شه؟ نمی دونه عصبانیتشو سر کی

خالی کنه؟

چشم غره ای رفتم و به سمت دیگه حیاط نگاه کردم هنوز به اونجا نرسیده

بودن ولی نرده هاشو زده بودن. نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود. آروم

سمت نرده ها حرکت کردم و راحت در رفتم. تند تند دویدم همین که به

جاده اصلی رسیدم زنگ زدم عارف:

-بله؟

-عارف کجایی؟

-من خونه بودم دارم می رم بیمارستان چطور؟

-یعنی الان تو راهی؟

-آره. چطور؟

-ماشینت چیه؟

-اتل قراضه.سمند.چطور؟

-پلاکت چیه؟

-.....چطور؟

-الان از عمارت رد شدی؟

با عصبانیت گفت:

-آره.چطور؟هی می پرسم هی جواب نمی ده.

با دیدن ماشینش گفتم:

-آهان دیدمت!

و سریع گوشی رو قطع کردم و پریدم کنار خیابون.با دیدن من با تعجب نگه

داشت که سریع سوار شدم.

-بریم!

-کجا؟

-نمی دونم می خوام با حسام حرف بزنم.

-فرار کردی؟

-نخیر با اجازشون از تو جنگل سر در آوردم.

-پرهام می کشتت!

با بیخیالی گفتم:

-می دونم.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-بدونم و بمیرم بهتر از اینکه ندونم و بمیرم.

با تعجب بهم نگاه کرد بعد نگاهش افتاد به لباسم با حالت مشکوکی گفت:

-بلوزت چرا خونیه؟

رو بلوزم دنبال لک گشتم که یه خطر مورب خون دیدم رو بازوم.

سریع گفتم:

-هیچی بریم.

عصبی نگاهی بهم کرد و راه افتاد. از یه راه میان بر رفت که از توده رد

نشیم. وقتی جلوی در پستی بیمارستان نگه داشت با تعجب پرسیدم:

-چرا بیمارستان؟ می خوام برم پیش حسام!

بی اعتنا گفت:

-به حسام می گم بیاد اینجا پیاده شو!

همه به ما دستور می دن خدایا. با عصبانیت گفتم:

-بگو لطفا!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-مادمازل لطفا پیاده شو.

خواستم پیاده شم که دیدم کل بدنم فریاد می کنه. لعنتی کاش لباس گرم می

پوشیدم. به زحمت پیاده شدم و دنبال عارف راه افتادم. مث داستانا ی پلیسی

همه جا رو چک کرد و بدون اینکه کسی مارو ببینه منو برد تو اتاقی.

-همین جا بمون تا برگردم. زنگ می زنم حسامم بیاد.

اینو گفت و از اتاق زد بیرون. بادیدن تختی که گوشه اتاق بود بیخیال از همه جا روش دراز کشیدم واقعا بدنم درد می کرد. بعد از چند دقیقه عارف سریع وارد اتاق شد در حالی که یه سینی وسیله دستش بود. با بستن در گفت:

-برگرد پشت لباستو بزن بالا.

با تعجب نگاش کردم. بی حوصله گفت:

-نیاز کاری که بهت گفتم رو انجام بده لجبازی نکن، لطفا!

لطفا رو با تاکید گفت. برگشتم پشت. خودش اومد و اروم لباسمو بالا زد. زیر لب هی غر می زد:

-باز معلوم نیست چی شده دق و دلشوسو سر بقیه خالی می کنه. پسره احمق نمی گه به دختره آسیب می زنه.

بعد بلند پرسید:

-مشت و لگد که نخوردی ایشالله؟

انقدر جملشو باحرص گفت ترسیدم جواب بدم بره آدم بکشه.

-با توئما.

-یه کوچولو.

با مایع سردی که به کمرم خورد خودمو جمع کردم بعدش ی چیز دیگه که باعث شد تا عمق وجودم بسوزه.

-پاشو بشین!

به سختی بلند شدم و نشستماخماش تو هم بود. عارف ابهت بیشتری داشت

برام. بدون اینکه نگاهم کنه پارچه سفیدی بهم داد و گفت:

-پیرهن تو در بیار. اونجاهایی که زخم نیست رو پارچه بذار.
 چقد خوب بود که از شغلش سو استفاده نمی کرد. آروم لباسمو درآوردم و
 پارچه رو گذاشتم رو قسمت جلوییم. مشغول تمیز کردن زخمام شد و
 روشن یه ماده کرم مانندی زد که سوزشش خیلی زیاد بود بعد از تموم شدن
 کارش با همون اخما گفت:

-مشت و لگدش به کجاهات خورد؟

-شکم.

-درد هم می کنه؟

-الان نه!

پارچه رو آروم بلند کرد و به کبودی رو شکم دست زد. کمی درد داشت
 ولی نه زیاد. شکم رو فشار داد و گفت:

-خوبه خونریزی داخلی نداشتم.

رو ضمادی رو که زده بود رو با باند بست و یه لباس سبزی که مخصوص
 بیمار بود رو داد دستم و گفت:

می رم حسامو بیارم تو اینو بپوش شلوارتم در بیار.

با خروجش سریع لباسمو عوض کردم انقدر گشاد بود که توش غرق
 بودم. ولی بد نبود. یه روسری هم اون کنار بود که بستم رو گوشم. نمی دونم
 چرا هی سرد و گرم می شم. داشتم پتو تخت رو دور خودم می پیچیدم که
 عارف و حسام پریدن تو اتاقبا تعجب نگاهشون کردم. حسام چرا چشاش گود

رفته بود؟ با دیدن من به سمتم اومد و محکم تو آغوش گرفت منو. انقدر که از درد چشمامو محکم بستم.

ولی محکم بغلش کردم. با اینکه فقط دو روز گذشته بود واسه من اندازه دو سال بود. عارف خواست بیاد جلو که جداش کنه که من با دستش سدش شدم. نگاه نگران عارف روم بود که با صدای گرفته حسام اونو از خودم جدا کردم:

-دلم برات تنگ شده بود!

داشت گریه می کرد. دوست نداشتم گریه هیچ مردی رو ببینم. درد داشت برام ولی با خنده گفتم:

-۱۱ حسام بچه شدی؟

منو گرفت و مثل اینکه چند سال ندیده باشه پشت و رو کرد. از حرکتش خندم گرفت.

-چته حسام؟

با نگرانی گفت:

-چی شدی؟ چرا اینجایی؟ طوریت شده؟

با تعجب نگاش کردم. آروم زمزمه کردم:

-حسام؟

به چشمام نگاه کرد. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-این چند روز اصن روزای خوبی نبود نیاز.له شدم.بین دو روزه خورد
شدم.همش نگران تو بودم.

با تعجب گفتم:

-چه نگرانی؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

-با چیزایی که من فهمیدم تو هم بودی نگران می شدی.

با تعجب بیشتری نگاهش کردم.لبخند آرومی زد و گفت:

-اول بگو چته؟بعد...

با همون تعجب و گیجی گفتم:

-هیچی تب کرده بودم سرما خوردم.

بعد یهو حواسمو جمع کردم و گفتم:

-یعنی سرما خوردم بعد تب کردم.

با خنده اخمی کرد و گفت:

-باز رفتی زیر اب سرد؟آخه دختر دیگه پاییزه.این آب سرد چی داره؟

انقد تو فکر حرفای قبلیش بودم که بازم گیج گفتم:

-هیچی!

با سر به عارف اشاره کرد که بره بیرون.منو نشوند رو تخت و گفت:

-نیاز گیج نباش الان همه چیو برات تعریف می کنمفقط...

کنجکاو نگاهش کردم:

-فقط؟

نگران نگاهی بهم انداخت و گفت:

-قول بده بابات همونی بمونی برات که همیشه بود.

تعجب کردم. آروم شروع کرد به حرف زدن:

-۲ سال قبل از اینکه تو به دنیا بیای...

۱ ساعت داشت یه ریز حرف می زد و من فقط با دهن باز به لباش نگاه می

کردم. باورم نمی شد. بابای من؟ قهرمان من؟ همچین کارایی کرده باشه؟ نه نه

دروغه. حسام چرا باید دروغ بگه؟ نمی دونم ولی دروغه. با برخورد چیز

سردی به گوشم به حسام نگاه کردم. که صدای بابا رو شنیدم:

-الو نیاز؟

تنها صدایی که ازم دراومد صدای کم جونی بود که گفت:

-بابا...

زنگ زدن بابا یعنی مهر تایید به همه این حرفا.

با صدای بغض آلودی گفت:

-نیاز؟ دخترم؟ منو ببخش بابا.

انگار داشت گریه می کرد.

-گذشته خوبی نداشتم . می دونم. تا قبل از اومدن تو به زندگیم ...

بلند گریه می کرد. من فقط خیره بودم به دیوار. همه تصوراتم داغون شده

بود. پرهام دروغ نمی گفت؛ قهرمان من، یه زمانی، اهریمن بوده! بعد از تموم

شدن گریش با همون صدای گرفته گفت:

- من نه تنها گذشتم خرابه، باعث شدم آینده تو هم خراب شه بابا. من کارم خراب کرده. فکر نمی کردم یه روز زندگی تنها چراغ خونمو پاسوز گذشته خودم کنم. خونم تاریکه نیاز. اشتباه کردم.

آره بابا. بد اشتباهی کردی. فقط تو سکوت به حرفاش گوش می دادم:

- یادته چقدر عصبی بودم؟ یادته تو اوج عصبانیت منو به خنده وادار می کردی؟ تو تمام خلق و خوی منو عوض کردی. از وقتی عوض شدم هرکاری کردم که اون خانواده منو ببخشه. نشد نیاز، تیرم خطا رفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بگذریم! هرچند نمی تونم از خودم بگذرم.

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

- وقتی اومدن گفتن بخاطر مردم می خوایم این ازدواج صورت بگیره اولش شک کردم ولی بعد رفتارای خوب پرهام رو دیدم باورم شد. پیشنهادشونو بهت دادم. فکر نمی کردم قضیه اینجوری باشه. تا روز قبل از عقد که اومدن وقتی نفرت بانو رو دیدم، همه چی واسم روشن شد.

بازم سکوت و بعد ادامه داد:

- اما منه احمق، منه خودخواه، تو رو سپر بلای خودم کردم! فهمیدم قضیه انتقامه و بهت نگفتم، فهمیدم و بخاطر شستن گ*ن*ا*ه خودم هیچی بهت نگفتم!

صدای گریش بالا رفت و گفت:

- با خودم گفتم این همون نیازی که تونست تو رو تغییر بده پس می تونه این خونواده رو تغییر بده، می تونه کاری کنه اونا ببخشنت ولی وقتی پرهام گفت باید برین فهمیدم اشتباه کردم. من دو دستی فرستادمت تو دهن شیر نیاز! نفس عمیقی کشید و با حالت ناله گفت:

- منو ببخش نیاز! با حسام بیا از اونجا... فرار کن! نیاز اونجا نمون! چشمامو بستم. بابای من واقعا خنده رو از اون خونه گرفته بود. بابای من، قهرمان من... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این اشتباه رو یکی باید جبران کنه!

و گوشی رو قطع کردم. حسام که شاهد تمام این حرفا بود شوکه بهم نگاه می کرد. به زحمت لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- نگران نباش من از پس خودم برمیام!

اخماش توهم رفت:

- می فهمی چی می گی نیاز؟ انگار یادت رفته چیا گفتم.

- چون یادم نرفته می خوام بمونم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- نیاز احمق نشو!

- من خیلی وقته احمقم. اتفاقا الان وقتشه یکم عاقل باشم.

با عصبانیت گفت:

- نیاز؟

با پوزخند گفتم:

-چیزی که عوض داره گله نداره! بابای من اشتباه کرد. تو خودم میب بینم

جبرانش کنم. جبرانش می کنم!

با عصبانیت رفت سمت در و گفت:

-باشه پس دیگه اسم منو نیار!

و در رو محکم کوبید. چشمام بسته شد. نیاز مطمئنی کارت درسته؟ آره

وظیفه ی اولاد که برای پدر و مادرش خدا بیامری بیاره. وظیفه منه، خواسته

ی قلبیمه، اما انتقام...

سرمو محکم به دو طرف تکون دادم. تحملش سخت بود. رو تخت دراز

کشیدم و با بستن چشمام به خواب رفتم.

سه روز از اون ماجرا می گذره و طبق گفته عارف پرهام در به در دنبالمه. اما

من به این خلوت نیاز دارم، به این خوب شدن نیاز دارم. کنار پنجره و ایسادم

و به شیشه بخار زده نگاه می کنم؛ همه چی تار شده، همه چی رنگ

باخته، مثل خاطرات من!

خاطرات خوب بابا که به ذهنم میاد خاطرات بدشم میاد. من بابا رو بهترین

ادم رو زمین شناخته بودم و حالا...هیچی! فقط می خواستم جبران کنم. باید

جبران می کردم. بخاطر پویایی که عذاب وجدان داشت چون تو بیجگی مرد

شده بود. سختی دیده بود.

بخاطر پرستویی که خنده بر اش جرمه و تنبیه داره. بخاطر عمه خانومی که یه روزی زیباترین و جذاب ترین بانو بوده. بخاطر پرهام که خیلی چیزا رو از دست داده و داره زیست می کنه ، نه زندگی!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آره کارم درسته باید بمونم و همه چی رو جبران کنم. با چشمای بسته رو شیشه بخار گرفته دست کشیدم و زیر لب شروع کردم به خوندن دکلمه مورد علاقم:

- "گیرم که باختنه ام !!!

اما کسي جرأت ندارد به من دست بزند يا از صفحه بازي بيرونم بياندازد،
شوخي نيست من شاه شطرنج !!!

تخریب می کنم آنچه را که نمی توانم باب میلم بسازم!

آرزو طلب نمی کنم، آرزو می سازم!

لزومي ندارد من همانی باشم که تو فکر مي کني ، من همانی ام که حتي
فکرش را هم نمی تواني بکني ...

لبخند مي زنم و او فکر می کند برده ، هرگز نمی فهمد با هر کسي رقابت
نمي کنم ...

زانو نمی زنم، حتي اگر سقف آسمان ، کوتاهتر از قد من باشد!

زانو نمی زنم، حتي اگر تمام مردم دنیا روي زانوهایشان راه بروند
من زانو نمی زنم!"

لبخندی رو لبم نشست. باید خنده رو به اون خونه برگردونم. من می
تونم ادیگه از شون عصبی نمی شم، هیچوقت هیچوقت هیچوقت! انفرت شون رو
درک می کنم. باید از بین ببرمش.

با باز کردن چشمم پرهام رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و به پنجره اتاق
خیره شده. وای لعنتی حواسم نبود برق روشن تو این تاریکی چجوری دید
منو؟ بدون هیچ فکری پرده رو کشیدم. گیج بودم نمی دونستم باید چیکار
کنم. گیج وسط اتاق وایسادم. یک دقیقه ای گذشت که مغزم فرمان داد. نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:

-نیاز خودتو نیاز!

سریع سمت در رفتم و بازش کردم که دقیقا سینه به سینه پرهام شدم. با دیدن
عصبانیتش خندم گرفت. مسخره بود دیگه. عصبانیتش واسم خنده دار بود. با
همون خنده گفتم:

-سلام!

با تعجب نگام کرد و باز رفت تو جلد اخمو بودنش و با عصبانیت گفت:

-علیک!

دستم کشید بیره که عارف جلوش وایساد و با اخم گفت:

-کجا؟

منم که درده خنده گرفته بودم الکی می خندیدم. عادت داشتم وقتی دلیل
عصبانیت کسی رو می دونستم خندم میگرفت. عارف از عادت من خبر
داشت به زور داشت جلو خندش رو می گرفت با همون ته خنده گفت:

-انقدر نخند!

لبمو دوختم رو لبم ولی لبخند رو لبم بود. صدای عصبی پرهام کمی منو ترسوند:

-مفتشی مثلاً رفیق؟

انگار می خواست سر عارف رو از تنش جدا کنه. با سرم به عارف اشاره دادم
بره کنار ولی قبل از اینکه بره پرهام همونجوری که دستمو گرفته بود با دست
دیگش مشت محکمی به صورت عارف زد که پخش زمین شد.

با تعجب به پرهام نگاه کردم، فکش منقبض شده بود و ساییدن دندوناش رو
هم رو می شد با بسته بودن دهنش هم تشخیص داد. یهو دستم جیغ کشید. با
تمام قدرت فشارش می داد انگار خون رد نمی شد.

انگار می خواست چیزی بگه ولی هی خفش می کرد آخرشم کلافه گفت:

-لعنتی!

و دستمو کشید. من سر جام خشک شدم که محکمتر دستمو کشید و با
حرص گفت :

-می دونم چی به روزتون بیارم.

از بیمارستان کوچیک روستا زدیم بیرون ، منو پرت کرد تو ماشین و خودش
سریع نشست پشت فرمون. عصبی سرش رو فرمون گذاشت و بعد از چند
ثانیه چند تا مشت محکم به فرمون زد و زیر لب با حرص گفت:

-لعنتی!

به چهرش نگاه کردم. عصبی، سرد، خشمگین! چجوری این همه درد رو تحمل کرده؟ داره زندگیشو فدای انتقامش می کنه؟ یعنی انقد این سالا بهش سخت گذشته؟ نباید شاکی باشم از عصبانیش.

تو همین فکر بودم که ویره گوشیم به صدا در اومد. لای کش شلوارم گذاشته بودم. جیب که نداشت این لباس گشاد و درب و داغون. زیر چشمی نگاهی به پرهام انداختم. حواسش به جاده خاکی رو برو بود.

بدون اینکه به اسم نگاه کنم دکمه سبز رو فشار دادم و بی هیچ جلب توجهی گذاشتمش کنار گوشم:

-الو نیاز؟

با شنیدن اسم بابا کُپ کردم. تو این سه روز بارها زنگ زده بود اما جوابشو ندادم. خواستم گوشی رو قطع کنم که انگار فهمید که سریع گفت:

-جان بابا قطع نکن!

قسمش کار خودشو کرد. گوشی رو نگه داشتم که ادامه داد:

-پس هنوز واست مهمم؟

آره خیلی مهم بود ولی خیلی ازش دلخور بودم، دلخور و عصبانی!

-حسام تصمیمت رو بهم گفت. می دونی داری چیکار می کنی؟

آره خوب می دونم.

-خودتو پاسوز من می کنی؟

نه خودمو پاسوز اشتباهای شما می کنم.

-اگر نتونی تغییرشون بدی چی؟

می تونم! به خودم اعتماد دارم. من تغییرشون می دم!

-ولی... حالا که تصمیم خودتو گرفتی یه چیز رو بدون. خون رو با خون نمی شورن، با عشق پاکش می کنن!

نیاز به نصیحت ندارم.

-ولی نگرانم! تو زور تو کلت نمی ره خودم امتحان کردم باید حتما محبت تو جمله ای که بهت گفته می شه، باشه!

لبخندشو از پشت گوشی هم حس میک ردم انگار خاطره ای یادش اومده باشه. با خنده ای که تو صداش بود گفت:

-تو منو آدم کردی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نیاز باهاشون خوب تاکن . مثل من نباش. حتی اگه هیچوقت باهام حرف نزنی همیشه قدردانتم بابا!

بی حواس گفتم:

-چشم!

ماشین خیلی سریع کنار جاده ترمز زد. آب دهنم قورت دادم . گوشی و گوشم باهم کشیده شد. صدای دادش تو کل ماشین پیچید:

-کی هستی؟

...

-لالمونی گرفتی؟

...

با عصبانیت گوشی رو از ماشین پرت کرد بیرون. با تعجب گفتم:

-...!!!

که با چشمای به خون نشستش نگام کرد.

-کی بود؟

چهره آدما موقع عصبانیت چقدر متفاوته گاهی خنده دار می شه گاهی

ترسناک! الان ترسناک شده.. ولی من کسی نیستم که نشون بدم.

-هیچکی!

و پشت دستش که لبمو با شدت لمس کرد..

متعجب شدم. لبم گز می کرد. خدارو شکر اسما رو تو گوشی سیو نکرده

بودموگرنه... صداش رشته افکار موپاره کرد:

-کی بود؟

بی اینکه بدونم حرفم چه عواقبی داره گفتم:

-عارف!

مشتی به فرمون کوبید و گفت:

-می کشمش!

و با سرعت بیشتری حرکت کرد. وای من چیکار کردم؟ بیچاره عارف انباید

می داشتم اون بیچاره قاطی این ماجرا بشه. با دیدن در ورودی عمارت به

خودم ابن جرئت دادم که بگم:

-دروغ گفتم!

و فقط صدای در ماشین رو شنیدم که محکم بهم خورد. در سمت من باز شد و کشیده شدم سمت عمارت سعی می کردم با دویدن به قدماش برسم که از درد دستم کمتر بشه اما نمی تونستم قدماش بلند بود و تند. با باز شدن در عمارت و ورود ما چشمای متعجب پرستو و پویا هم مشخص شدن. پرهام بدون نگاه کردن به اونا منو با سمت پله ها کشوند و برد تو اتاق. روبروم وایساد و با فریاد گفت:

- کجا می خواستی در بری هان؟ با کی می خواستی بری؟ فکر کردی می دارم به این سادگی سر بخوری و فرار کنی؟ این لغزندگی اگه بخاطر پوستته پوستتو می کنم.

- پیش عارف چیکار می کردی هان؟ اگه عارف نبود کی بود بهت زنگ زد؟ با کی داشتی حرف می زدی؟

هولم داد و گفت:

- جواب بده!

عقب هقبی خوردم به دیوار. عصبی نشو نیاز عصبی نشو. قول دادی عصبی نشی مثل همیشه باش. فکر کن حسام روبروته. لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- چرا باید فرار کنم؟ اونم وقتی یه اسم تو شناسنامه؟

با تعجب نگام کرد. یه تعجب قاطی با عصبانیت. با حفظ همون لبخند گفتم:

- پیش عارف بودم چون می خواست زخمام رو مداوا کنه. اونمی هم باهاش

حرف می زدم...

سکوت کردم باید یه چیزی می گفتم که نه سیخ بسوزه نه کباب:
 -درسته عارف بود بهم گفت ضماذ زخما رو برم بعدا ازش بگیرم که منم
 گفتم چشم!
 چه ساده دروغ می گی نیاز. به این خانواده نباید دروغ گفت. حداقل تو نباید
 دروغ بگی. این بار مصلحتی بود.
 با عصبانیت فریاد زد:
 -من خرم؟
 لبخندم پررنگ تر شد. زدی تو خال پرهام خان!
 -نه!
 با تعجب به لبم نگاه می کرد اما هنوز عصبی بود. نه مثل قبل ولی عصبی
 بود. دوباره رفت تو جلد اخمو و گفت:
 -این لبخند یعنی داری منو مسخره می کنی؟
 با هول گفتم:
 -نه اصلا!
 کلافه گفت:
 -تو اصن با اجازه کی رفتی بیرون؟
 با تعجب گفتم:
 -با اجازه خودم!
 بلند فریاد زد:
 -تو اینجا چه کاره ای؟

نمی خواستم جوابشو بدم. چی می گفتم؟ یه مزاحم، یه طعمه جاندار. با عصبانیت و شمرده شمرده گفت:

-ببین چی بهت می گم؛ از این لحظه به بعد پاتو از این اتاق هم بدون اجازه من بیرون نمی ذاری!

-چرا؟

-چون من می گم.

تو واسه خودت می گی، والا! پوزخندی زد و گفت:

-در ثانی فکر نکن این غیبت سه روزت نادیده گرفته شد. رگ خواب عارف دست منه. در میارم قضیه چیه؟

لبخندی زد. اصن واسم مهم نبود. همین که لبخندم یکم عصبانیتشو خوابونده بود که نزنه منو نفله کنه کافی بود برام. چپ چپ نگاه کرد. انگار تا حالا ندیده کسی تو اوج عصبانیت بهش لبخند بزنه. کله خرم دیگه چیکار کنم؟ با عصبانیت گفت:

-از این اتاق بیرون نمیای تا من بگم، فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم. مشخص بود گیج شده. رفت بیرون و در پشت سرش محکم بست. لبخندمو جمع کردم. از این اتاق نرم بیرون که نمی شه.

-نیاز؟

-جانم؟

-کی تا حالا به حرف زور گوش می سپری؟

-هیچوقت!

- پس این حرفا چشه؟

- دارم فکر می کنم چجوری بیچونم!

- تو آدم نمی شی!

- می دونم، فرشته ام!

سری از روی تاسف تکنون دادم که چشمم خورد به لباسم. این چی بود هنوز تنم بود؟ سریع رفتم سمت کمد لباسا. اون لباسای بی ریخت رو در آوردم و یه دست لباس خوشگل پوشیدم. جلو آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم. دور لبم قرمز بود.

- ای دستت بشکنه پرهام که تا می ره اثراات خوب شه ، یه گل دیگه می کاری.

کلافه دستی به موهام کشیدم. من تو اتاق بمون نیستم، ازم خواهش نکرد که دستور داد.

_ نیاز تو چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟

_ می دونی چیه خودمه عزیز؟ گاهی آدم باید بچه باشه!

_ ولی تو همیشه بچه ای!

_ آره شاید تو درست می گی اما این بچگی رو دوست دارم. آدمای بزرگ

می شن عوض می شن، گاهی هم عوضی می شن. درست مثل بابا!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

آهی کشیدم. بابا چطور دلش اومد این بلاهارو سر این خانواده بیاره؟ لبخندی به خودم زدم و گفتم:

-این خونه فقط به ی بچه شیطان نیاز داره.

با این حرف رفتم سمت در و زیر لب گفتم:

-و بچه شیطان هیچوقت به حرف بزرگترا گوش نمی ده.

دستگیره رو پایین آوردم که در باز نشد هرچی سعی کردم باز نشد. محکم زدم تو پیشونیم.

-آخه خنگ خدا به نظرت با این در رفتنت اعتماد می کنه در رو باز بذاره؟

سنباق قفلی که کنار لباسم وصل بود به لطف مامان که همش میگفت

این تو رو از اجنه دور می کنه رو برداشتم و طبق روشی که دزد خونمون

حسام بهم یاد داده بود در رو باز کردم:

-هنوز خیلی مونده منو بشناسی پری.

آروم سرمو آوردم بیرون و اطرافو دید زدم. خدا رو شکر کسی نبود. آروم اومدم

بیرون همین که در رو بستم یه صدایی تو راهرو پیچید:

-تو چجوری اومدی بیرون؟

به سمت راست برگشتم. اووه این راهرو چقد طولانیه. ۸ تا اتاق اینور ۸ تا

اتاق اونور یه در هم *م*س*تقیم انتهای راهرو بود که پرهام جلوش وایساده

بود و با تعجب قاطی با عصبانیت نگام می کرد. تا دیدمش خندیدم و پا به

فرار گذاشتم. درست مثل بچه ها!

پله ها رو دو تا یکی می رفتیم، به پایین پله رسیدم که دیدم پویا هست اما پرستو نیست. پویا انگار فهمید قضیه چیه. تند دوید سمتم و منو برد زیر پله ها. با تعجب گفتم:

-پویا...

دست کوچولوشو جلو دهنم گذاشت و آروم گفت:

-هیس!

با تعجب نگاهش می کردم. صدای قدمای محکمی که از پله ها می اومد نشون دهنده عصبانیت پرهام بود. همین که صداها قطع شد، گوشای پویا هم تیز شد.

-نازگل؟ نازگل؟

صدای عصبی پرهام بود.

صدای دویدن تندی اومد. که یهو ایستاد:

-جانم ارباب؟

-نیاز رو ندیدی؟

صدای پرتعجب نازگل اومد که گفت:

-نه ارباب. من کسی رو ندیدم. مگه خانوم کجان؟ وای نکنه باز رفته باشن. وای حالا چیکار کنیم؟

صدای کلافه ی پرهام:

-نازگل بسه برو به بقیه خدمتکارا بگو اتاقای پایین رو بگردن. منم می رم بیرون رو می گردم.

لبخند رو لبای پویا اومد. مشکوک نگاش کردم.

-چشم ارباب!

با صدای قدمایی که دور می شد و صدای بسته شدن دو تا در پویا دستشو از

رو دهنم برداشت و با خنده گفت:

-الان رفتن سرکار!

با تعجب و خنده گفتم:

-|||چه پسری! چه پسری!

بینیشو کشیدم و گفتم:

-کلک تو اینجا رو از کجا بلد بودی؟

دست به سینه شد و با غرور گفت:

-وقتی از کلاسام فرار می کنم میام اینجا!

به پس دو تا بچه شیطان داره این خونه. با خنده گفتم:

-چه افتخاری که منو به مخفی گاهتون راه دادین.

با همون غرور گفت:

-خواهش میک نم قابلی نداشت. فقط راز بمونه!

خواستم حرفی بزنم که دستمو کشید و برد سمت بالای پله ها و رفت دومین

اتاق بعد از اتاق پرهام. در رو سریع باز کرد و بعد از ورود سریع بست.

-هووف!دیگه پیدات نمی کنن.

با تعجب گفتم :

-از کجا می دونی؟

خندید و گفت:

-آخه تورو پایین گم کردن.

از کنارم رد شد من که تا الان پشت به اتاقش بودم با برگشتن به سمت اتاقش دهنم باز موند. آروم قدم برداشتم و کل اتاق رو دید زدم. عکسای کوچیک و بزرگ از یه خانوم خیلی زیبا کل دیوار مقابلمو پوشونده بود. با همون تعجب گفتم:

-این کیه پویا؟

با صدای بغض آلودی گفت:

-مامانِ خوبم!

انقدر محو زیبایش شده بودم که اصن به پویا توجه نکردم. نمی دونم چقد اونجوری وایسادم که پویا دستمو گرفت و گفت:

-خیلی خوشگله مگه نه؟

محو تماشا گفتم:

-خیلی!

خنده ی م*س* تانه ای کرد که باعث شد به سمتش برگردم. با تعجب نگاش کردم. با خنده گفت:

-بابا هم هر وقت میاد تو اتاقم اینجوری می شه.

تعجبم بیشتر شد. یه بار دیگه نگاهم به سمت عکسا چرخید. یعنی انقدر دوشش داشت؟ فکر کن کسی که انقدر دوشش داری اینهمه عذاب بکشه و

تون تونی کاری کنی. نذارن کاری کنی. فقط و فقط هم بخاطر اشتباهی که پدر من انجام داد.

- آخرین بار کی اومد اتاقت؟

- کی؟ بابا؟ سال دیگه!

با تعجب برگشتم سمتش:

- یعنی چی سال دیگه؟

بیخیال گفت:

- یعنی وقتی چهار سالم بود دیگه.

خندم گرفت رفتم سمتش کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

- اون می شه پارسال!

با کلافگی زد رو پیشونیش و گفت:

- اه همش یادم می ره.

خنده ریزی کردم و گفتم:

- راستی پویا، چرا به من اعتماد کردی؟

وقتی دیدم حرفی نمی زنه به سمتش برگشتم. با چشمای بغض کرده به من

نگاه می کرد. یهو یه قطره اشک از چشمش پایین اومد، نمی دونم چی شد

که سریع دستمو بردم سمت گونش و اشکشو پاک کردم. خودشو انداخت تو

بغلم و گفت:

- تو حس مامانمو می دی!

تعجب کردم آروم بغلش کردم و سرشو ب*و* سیدم.

-وقتی اون دفعه ترسیده بودم وقتی بغلم کردی من مامانمو دیدم. انگار تو مامانی!

این حرفا از یه بچه ۵ ساله؟ آروم سرشو نوازش کردم. بغض صداش باعث شد دلم بگیره. انقدر به یه آغوش نیاز داشت؟ گریش کم کم آروم شد. آروم سرشو بالا آورد و با خنده گفت:

-درست مثل حالا!

لبخندی بهش زدم، با تمام وجودم بهش لبخند زدم. این بچه شیرین ترین چیزی این خونه بود. با صدای در تو جام تگون خوردم. تقه ای به در خورد و بعدش صدای پرهام:

-پویا؟ خاله نیاز رو ندیدی؟

حواسم به در بود که پویا آروم در گوشم گفت:

-نترس تو اتاق من نمیاد.

بعد بلند گفت:

-نه بابایی!

پرهام محکم به در کوبید و گفت:

-باز گفתי بابایی.

پویا ریز خندید و بعد گفت:

-ببخشید پرهام خان!

پرهام با حرص گفت:

-تو که بلاخره بیرون میای.

خندم گرفته بود. این بچه ۵ ساله خیلی باهوش بود. باهوش تر از اون چیزی که فکر می کردم. ولی دروغ گفته بود. بهش گفتم:

- کار خوبی نکردی.

با تعجب گفت:

- کدوم کار؟

- تو به بابات راستشو نگفتی.

با تعجب بیشتری نگام کرد.

- تو که منو دیده بودی، ولی گفتی ندیدم.

لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

- من راست گفتم. تو که خاله نیاز نیستی، ماما نیازی!

با بهت بهش نگاه کردم. شوکه بودم. چطور انقدر راحت منو به عنوان مادرش قبول کرده بود؟

- اما من که هیچیم شبیه مامانت نیست.

بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا هست. تو همون حسی رو بهم می دی که وقتی به عکسای ماما نگاه می کنم اون حس رو دارم.

- چه حسی؟

کمی فکر کرد و موهاشو خاروند و گفت:

- نمی دونم!

با لبخند سری تکون دادم. من چطور از یه بچه انتظار داشتم حسشو توصیف کنه؟ با لبخند بهش گفتم:

-یعنی من از این به بعد مامانتم؟

با ناراحتی گفت:

-اگه دوست نداری نباش. ناراحتی؟

ابرویی بالا انداختم سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

-نمی دونی چقدر خوشحالم که منو مامان خودت می دونی. خیلی خیلی خیلی خوشحالم. به من افتخار دادی!

دستای کوچیکشو دور گردنم حلقه کرد. لبخندشو با اینکه نمی دیدم ولی حس می کردم. از اینکه لااقل وجودم به یکی آرامش می ده خوشحال بودم، از اینکه یه نفر منو قبول کرده، فقط بخاطر یه حس! بچه ها چقدر خوبن خدا!

چند دقیقه ای تو آغوشم آروم گرفته بود که آروم از بغلم اومد بیرون و گفت:

-ساعت چنده؟

-ساعت ده دقیقه به ده.

گیج نگام کرد:

-یعنی چی؟

وای من چقد گیجم:

-یعنی یه کم دیگه مونده ساعت ده بشه.

با دلوپسی گفت:

- باید ۹ می خوایدم. عمه خانوم می کشه منو!

با تعجب گفتم:

- چرا بکشه؟

- آخه... آخه...

بعد یهو ژست خاصی گرفت و صداش رو لرزون کرد و گفت:

- این خونه قوانین خاص خودشو داره. اگه به قوانین عمل نکنی، نباید از تنبیه شکایت کنی.

صداش نزدیک صدای عمه خانوم بود خندم گرفت، این بچه چه جیگریه.

- تو چه کلکی!

خندید و چشمکی زد و گفت:

- ما اینیم دیگه.

بعد یهو ناراحت شد و گفت:

- الان تو هم تنبیه می شی.

- من؟ چرا؟

- چون فرار کردی. بابا خیلی ازت عصبانی بود. از عمو آمپولی هم عصبانی بود.

عمو آمپولی کیه؟ آهان عارف رو می گه.

- تو از کجا می دونی؟

سرشو بیشتر پایین خم کرد و اروم گفت:

- آخه وقتی عصبیه سر من دعوا می کنه.

الهی بمیرم. بازم خاک برسرت نیاز. ۱۱ چرا؟ ببین بخاطر تو بچه باید داد و بیداد این پری رو تحمل کنه.

بغلش کردم و بخاطر عوض کردن جو با خنده گفتم:

- حالا بیا بخواب تا عمه خانوم نیومده نخوردت.

با این حرف شکمشو قلقلک دادم که صدای خندش رفت هوا. چه ناراحتیاش
یه دقیقه ایه جوونم. آروم گذاشتمش رو تختش و پتو کشیدم روش.

-خوب بخوابی مرد کوچولو!

خواستم بلند شم که دستای کوچیکش دستمو گرفت. به صورتش نگاه کردم
آروم گفتم:

-ب*و*سم نمی کنی؟

با تعجب نگاش کردم. صورتش دوباره تو هوای بغض بود. آروم گفتم:

-آخه...آخه...همه مامانا موقع خواب بچه هاشونو می ب*و*سن دیگه. منم
خب..

دیگه نذاشتم حرفشو ادامه بده و آروم پیشونیشو ب*و*سیدم. سرمو کمی بالا
آوردم که دیدم لبخند می زنه ولی اشک گوشه چشمش بدجوری چشمک
می زد. آروم اشکشو پاک کردم. آخه تو چه گ*ن*ا*هی داری که محبتشونو
ازت دریغ می کنن؟ آروم دوتا لپاشم ب*و*سیدم و گفتم:

-خوابای قشنگ ببینی مرد کوچولو.

دستمو محکمتر گرفت و گفتم:

-می شه تا بخوابم پیشم باشی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- چشم تو بخواب من هستم کنار.

لبخندی زد و آرام چشماشو بست.

بعد از حدود نیم ساعت خوابش برد، از شل شدن دستش که دستمو گرفته بود فهمیدم. آرام خواستم بلند شم که خیلی ناخودآگاه خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم. به صورت معصومش نگاه کردم:

- تو هم تو این خونه دنبال محبتی. درست مثل من!

آهی کشیدم و بلند شدم. خواستم چراغای اتاق رو خاموش کنم که ترسیدم بیدار شه و تو تاریکی بترسه. آرام به چهره ی معصومش لبخندی زدم و از اتاقش زدم بیرون.

*

پرهام

کلافه تو اتاق قدم می زدم. کجا رفته که هیچکس ندیدتش؟ محکم مستی رو میز زدم. لعنتی لعنتی باید از لبخندای مشکوکش می فهمیدم نقشه ای داره. اه لعنت به من! صدای در اتاق باعث شد بایستم. خدای من این اینجا چیکار می کرد؟

با لبخند اومد جلو و گفت:

-||| تو اینجا یی؟ کل خونه رو دنبال گشتم!

خون خونمو می خورد انقدر دندونامو رو هم فشار دادم که لثه هام و فکم درد گرفت. بی هیچ کنترلی دستمو بالا بردم و کشیده ای نثارش کرد.. با دندونای رو هم ساییده گفتم:

- کجا بودی؟ باز می خواستی کدوم جهنم دره ای بری؟

متعجب نگاهم می کرد. رو صورتش هنوز جای تو دهنی ۱ ساعت پیش بود. هیچ دوست نداشتم کسی رو بزخم ولی وقتی کنترلم رو از دست می دادم دست خودم نبود. وقتی می زدم آرومتر می شدم و این خوب بود برام، ولی برای بقیه نه!

نگاهش چرخید رو صورتم. حرفی نمی زد فقط نگاه میکرد. بدم میاد کسی جوابمو نده:

- با توئما!

همونجوری که با تعجب به صورتم نگاه می کرد گفت:

- هیچ جا!

کنجکاو شدم بدونم داره به چی نگاه می کنه با همون لحن ازش پرسیدم:

- صورتم آبله زده؟

بی توجه به سوالم آروم انگشتشو بالا آورد و نزدیک گونم برد که محکم دستشو کنار زدم با اخم گفتم:

- هوو چته رم می کنی؟ گونت کبود شده .

بعد با لبخند گفت:

- خورده به مشت کی؟

چشمامو بستم. عارف! عارف! حسابی از خجالت هم دراومده بودیم تو نیم ساعت گذشته. هم زدم هم خوردم. حرفای عارف تو گوشم پیچید:
- تو هیچی از اون دختر نمی دونی که اگه می دونستی به خودت اجازه نمی دادی بهش بگی تو.

بعد یاد حرف عمه افتادم:

-اون دختر یکیه مثل باباش. همه علایقتو ازت می گیره، مثل خورست!
حرف عارف:

-اون آزارش به یه مورچه نمیر سه اون انقدر مهربونه که اگه بشناسیش خودتو لایقش نمی دونی. پدرش هرکاری کرده پای خودش!
حرف احمد:

-نتیجه تحقیقات باب میل نیست. رزا خودکشی نکرده، کشتنش!
حرف عمه:

-قاتل رزا بهادره؛ من شاهد بودم!

حرف عارف:

-خواستی بشناسیش یه سر بهم بزن. مطمئن باش هرچی باشن قاتل نیستن.
چشمامو محکم روهم فشار دادم و شقیقم رو محکمتر. خفه شین همه خفه شین. چشمامو باز کردم که دیدم نیاز گیج نگام می کنه. با عصبانیت گفتم:
-به تو چه؟

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من هیچه، اصن به من ربطی نداره کی زده!

بعد نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که خندشو کنترل می کرد گفت:
-ولی هرکی زده دستش درد نکنه، باید دستشو طلا گرفت.

عصبی نگاش کردم که جدی شد و گفت:

-بیا باز رم کرد! من قرمز نپوشیدم که تا منو می بینی رم می کنی که!
دیگه از گوشام بخار بیرون می زد. هرچی دلش می خواست می گفت. جفت
بازوهاشو گرفتم و گفتم:

-بین دختر بزرگتر از دهنش حرف نزن! اینجا احترام به من از نفس کشیدن
واجب تره فهمیدی؟ یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی هرچی دیدی از چشم
خودت دیدی.

هولش دادم رو زمین و انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-خیلی حساب کتاب باهم داریم!

فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. یهو لبخند زد. چشمامو روهم
گذاشتم با این لبخنداش داشت حرصمو در میاورد:

-باشه پس اگه قرار باشه به حساب کتابا رسیدگی کنیم تو باید از من دو تا
سیلی و یه تو دهنی و یه دست کمربند نوش جان کنی. اینجوری می شیم بی
حساب!

پوزخندی زدم و گفتم:

-به همین خیال باش! اینجا فقط من حساب کتاب می کنم نه کس دیگه
ای؛ و طبق حساب کتابام بخاطر فرارت یه دست فلکه نوش جان می کنی.

شونه ای بالا انداخت گفت:

-در هر صورت حسابامونو باهم صاف می کنیم.
خواستم چیزی بهش بگم که صدای در اتاق مانع شد:

-بله؟

عمه خانوم:

-باید باهات حرف بزنم.

سری از روی تاسف تگون دادم. چپ چپ نگاهی به نیاز انداختم. فقط
نگاهش به در بود. با قدمای محکم رفتم سمت در جلو در ایستادم و
همونجوری گفتم:

-بدون اجازه من حق خارج شدن از این اتاق رو نداری. مفهوم شد؟

صدایی نیومد. با عصبانیت گفتم:

-پس مفهوم شد!

در رو باز کردم و رفتم بیرون. عمه کنار در انتهایی راهرو ایستاده بود. به
سمتش رفتم و باهم وارد اتاق شدیم. این اتاق، اتاق پدر و پدر بزرگم بود. بزرگ
و زیبا. حتی این اتاق هم اقتدار داشت.

-چی شد؟

با صدای عمه به سمتش برگشتم:

-چی چی شد؟

-دختره رو می گم. کجا بود؟

-نفهمیدم!

با صدای بلند گفت:

-نفهمیدی؟

بیخیال بهش نگاهی کردم و گفتم:

-هرجا بوده مطمئنم از خونه بیرون نرفته.

-از کجا؟

-هم جلو در ورودی هم در پشتی نگهبان گذاشته بودم، هیچکس ندیده

خارج شه.

-پس کجا بوده؟

-نمی دونم

-نکنه...

-نه خیالتون راحت اونجا نبوده. اولین جایی که رفتم همون اتاق بود.

-خیالم راحت شد.

بعد از مدتی سکوت ادامه داد:

-می خوای باهاش چیکار کنی؟

-هر کاری لازم باشه.

-هر کاری لازم باشه.

-نقشه رو عوض می کنیم!

با تعجب به عمه نگاه کردم. خیلی خونسرد بود، با همون خونسردیش گفت:

-رفتارتو باهاش بهتر کن.

ابرهام رفت تو موهام:

-متوجهین چی می گین عمه؟

-آره کاملاً متوجهم. وقتی فرار کرد بخاطر رفتار تو بود. تو اگه باهاش خوب باشی اون فرار نمی کنه ، می مونه؛ و وقتی بمونه ، من تقاص کارای پدرشو می گیرم.

از عمه واقعا عصبی بودم:

-پس تقاص رزا چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-رزا؟ رزا خودش تقاص پس داد.

مشکوک عمه رو نگاه کردم وقتی نگاهمو دید گفت:

-من نمی گم تقاصشو بگیر. ولی این دختره رو اول پابند خودت کن بعد.

کلافه گفتم:

-من نمی تونم عمه.

-چرا؟

-من نمی تونم اخلاقمو عوض کنم باهاش، دلم صاف نمی شه.

-باید عوض کنی.

عصبی گفتم:

-اصن چرا باید به این نقشه عمل کنم؟

-چون اونم باید غرورش بشکنه، باید قلبش بشکنه، باید کاخ رویا بسازه که

تو نابودش کنه؛ اونم باید خورد شه.

-عمه...

-همین که من گفتم!

با عصبانیت گفتم:

-من ارباب اینجام نه شما! دلیلی نمی بینم به حرف شما عمل کنم.

با پوزخند گفت:

-دلیلی بالاتر از پویا؟

فقط عصبی نگاهش کردم. نقطه ضعف منو می دونستو این بد بود، خیلی بد! بدون معطلی از اتاق زدم بیرون. حرفای عمه برام قابل هضم نبود. به هیچوجه نمی تونستم اونى باشم که دوست ندارم.

نفهمیدم چطوری رسیدم به حیاط. بی هدف قدم می زدم. فکرم خالیه خالی بود. یاد رزا افتادم. زندگیه ما فقط ۲ سال دووم داشت. زندگى که توش عشق نبود ولی احترام بود. رزا خیلی اصیل و با کمالات بود و بخاطر همین نمی تونست عقاید اینجا رو تحمل کنه.

لبخندی رو لبم اومد. اولین بارى که می خواست دعوا کنه هم نمی تونست، اومد جلوم ولی آروم و با احترام گفت من هیچیه اینجا رو نمی تونم تحمل کنم. اگه عوضش نکنید من می رم! عصبانیت الانم بخاطر عذاب وجدان گذشته هاست.

اخمام توهم رفت؛ نمی تونستم، دوباره نه! نمی خواستم نسبت به نیاز عذاب وجدان داشته باشم پس نمی تونم. نمی تونم عاشقش کنم و بعد وایسم نگاه کنم. اگه اینکارو کنم دلم براش می سوزه، نمی خوام دلم براش بسوزه؛ نمی خوام!

با پا، سنگ جلومو محکم شوت کردم. این خیلی ناجوانمردانه بو. می خوام رودر رو و مردونه باهاش بجنگم نه که با کلک سستش و کنم و بیرم. وای خدا من با عمه چیکار کنم؟ آگه پویا رو بفرسته بره چی؟ من داغون می شم. عذاب وجدان به موندن پویا میارزه؟ آره میارزه. فقط دلم می خواد پویا باشه تو این خونه حتی آگه نبینمش ولی باشه.

-ارباب؟

-بله؟

-ساعت ۱۲ شده ارباب دیدم خیلی وقته دارید قدم می زنین نگران شدم.

-نه چیزیم نیست، برو نگهبانیتو بده.

سری تکنون دادم و رفتم سمت عمارت. به در اتاق که رسیدم باز افکار هجوم آوردن. در اتاق رو باز کردم. تاریک وساکت بود مثل قلب من! البته فرقی اینجاست که اینجا رو ماه روشن میک نه ولی قلب من... در رو بستم و رفتم سمت تخت. خوابیده بود. نور ماه چهرشو روشن کرده بود.

موهاش خیس بود. پس حموم رفته بود. جای انگشتام رو صورتش بود، گوشه لبشم خون مرده شده بود. به دستش که از پتو بیرون بود نگاه کردم جای کمر بند هنوز رو دستش بود. سرمو نزدیکتر بردم. جای انگشتای من درست رو جای کمر بند بود.

تعجب کردم. یعنی انقد محکم دستشو گرفته بودم؟ پس چرا یه آخ هم نگفت؟ شونه ای بالا انداختم. به جهنم! بذار درد بکشه. خواستم از کنارش رد شم که نگام افتاد به مچ دستش. خیلی کبود بود. با تعجب نگاه می

کردم! یعنی اینم کار من بود؟ پس چرا هیچ اعتراضی نکرد؟ آروم رو کبودی
دستش دست زدم.

...|||-

با صدایش ترسیدم و به صورتش نگاه کردم، خواب بود ولی اخماش توهم
رفته بود. یعنی انقدر درد داشت؟ یه بار دیگه رو کبودی دستش رو لمس
کردم. اینبار دقیق شدم رو صورتش. اخماش بیشتر رفت توهم و ناله کرد.
تعجبم بیشتر شد. انقدر درد کشید و هیچی نگفت؟ نه بابا مطمئنن یه چیزی
گفتی من نشنیدم. بذار درد بکشه فدای سرم. بلند شدم و بی توجه بهش رفتم
سمت میزم. رو صندلی چرخدارم نشستم. سیگاری درآوردم و روشنش
کردم. نگاهم افتاد رو نیاز.

حقشه؟ اره حقشه از این بیشتراشم حقشه. باید عاشقش کنم و تماشاگر
باشم؟ هرکاری می کنی فقط خودت باش. چجوری هم خودم باشم هم
عاشقش کنم؟ رزا رو فعلا فراموش کن. عذاب وجدان راحت نمی ذاره!

سیگار دومی رو روشن کردم. چرا دوست داری جوابتو بده؟ نمی دونم دلم
می خواد کل کل کنه حرصمو روش خالی کنم اینکه لبخند می زنه زجرم
می ده. انگاری جای کارم می لنگه. یعنی کجا بوده؟ درسته این خونه بزرگه
اما من همه اتاقاشو گشتم. کجا بوده؟

سیگار سوم رو روشن کردم. با عمه باید چیکار کنم؟ منه خر چرا اون نوشته
رو امضا کردم که حالا اختیار پویا دستش باشه؟ لعنت به من! دلم می خواد

نیاز تاوانه همه سختیای زندگی منو پس بده. به حرف عمه گوش کن. چاره ی دیگه ای هم دارم؟ نه هیچ چاره ای نداری!

سیگار چهارم. عارف رو چیکار کنم؟ حقش بود جونشو می گرفتم اما دوستمه، تنها دوستمه! همین که بازم هوامو داره خوبه. اون راجب نیاز چی می دونه؟ اونم از کل اون خانواده متنفر بود، چی شده که حالا سنگ نیاز رو به سینه می زنه؟ یعنی دوستش داره؟ دیوونه شدی معلومه که نه. اصن دوستش داشته باشه. باید برم باهاش حرف بزنم؟

سیگار پنجم. با انگشتم چشم رو ماساژ دادم. دورم پر از دود شده بود. صدای سرفه های نیاز اومد. بهش نگاه کردم بیدار شده بود. رو تخت نشسته بود و سرفه می کرد. چشمامو ازش برداشتم. بلند شد و رفت سمت پنجره. پنجره رو باز کرد و چند تا نفس عمیق کشید. با دست دودا رو بیرون کرد. - پنجره رو ببند سرده!

سرد نبود فقط خواستم اعلام وجود کنم. بهم نگاهی کرد بعد به سرتا پام نگاه کرد شلوار کتان و پلیور و یه کاپشن روش. لبخند زد. باز داره حرصمو درمیاره. خب سوتی دادی پرهام جان الان کجا سرده با این بقچه پیچی که تو کردی؟

-اگه سرده لباس هست بدم بپوشی.

اخمی رو پیشونیم اومد پرو تیکه انداخت. به لباسش نگاهی کردم ، پوزخندی گوشه لبم نشست و گفتم:

-ممنون انگار لباس خودت پارچه کم داره.

نگاهی به لباسش کرد و بازم لبخند زد. شونه ای بالا انداخت و رفت سمت تختش.

-گفتم پنجره رو ببند!

-دستاتو نشون بده.

گیج نگاش کردم. سرشو کمی بالا آورد و گفت:

-خب خدا رو شکر دست که داری .

دندونام رو هم فشرده شد ، داشت خودش بهونه دستم می داد.

-هرکی باز کرده خودشم می بنده.

-خب اگه منتظری من ببندم باید تا فردا صبح منتظر بمونی.

آخه یه پنجره چیه داری سرش بحث می کنی؟ الان اعصابم خورده دلم بهونه

می خواد. بلند شدم و با قدمای بلند روبروش ایستادم.

-پاشو برو ببند!

بلند خندید. وسط خنده هاش گفت:

-خب مرده حسابی الان اینهمه راه اومدی خودت می رفتی می بستیش

سنگین تر بودی که!

حق با اون بود ولی من الان می خواستم حرف ، حرفه خودم باشه. نگاهم به

کبودی دستش افتاد .خب الان وقتش بود یه کم درد بکشه. میچ دستشو

محکم گرفتم .خم به ابرو نیاورد، هنوز با خنده نگام می کرد. تعجب کردم

این الان داشت از درد به خودش می پیچید. دستشو کشیدم و بردمش سمت

پنجره. یه آخ هم نگفت. اخمام بیشتر تو هم رفت. هولش دادم سمت پنجره و گفتم:

-ببندش!

بلندتر خندید. آخه با این درد چطوری انقد بلند می خندی، من موندم.

-اینهمه راه منو آوردی خب خودت می بستی دیگه.

-گفتم...

-نگو گفتم! بگو می شه پنجره رو ببندی؟

ابروهام بالا رفت. این چقدر پروئه. انتظار داره ازش خواهش کنم؟

-تو خواب ببینی!

-من تا صبحم شده اینجا سرپا می مونم ولی تا اینو نگمی بندم پنجره رو!

و لبخند پهنی صورتشو پوشوند. الان واقعا دلم می خواد یه دست بزنت

جوری که صدات در نیاد. چشمامو محکم روهم فشار دادم و گفتم:

-با اعصاب من بازی نکن. ببند پنجره رو!

-اوووه چه اعصاب درب و داغونی داری تو. یه پنجره ارزشش رو داره

اعصابتو بابتش خورد کنی؟ واقعا انقدر مهمه؟

مهم نبود. اصلا مهم نبود. ولی می خواستم حرفمو به کرسی بشونم. ولی

اصن ارزش نداشت. بهش نگاه کردم. تو چشمات صدقت بود. نگاهمو ازش

گرفتم و گفتم:

-خیلی خب اگه می خوای اعصابم خورد نباشه پنجره رو ببند.

انقدر صدام آروم بود که خودم تعجب کردم. بهش نگاهی انداختم با لبخند نگاهم می کرد و بعدش سریع پنجره رو بست و گفت:

-دیدی چقدر با آرامش آسون تره؟

خواست بره که دستی که تو دستم بود کشیده شد. چون نگام زوم صورتش بود اخم کوچیکی که رو پیشونیش نشست رو دیدم. پس واقعا درد داشت! لبخند رو لبش بهم چشمک زد. چجوری با وجود درد لبخند می زنه؟ نمی دونم چجوری و چرا ولی دستشو ول کردم.

از رفتار خودم تعجب کردم. یهوایی بیخیالش شدم. نمی شه بیخیال شد، من چرا آروم شدم؟ خب ارزشش رو نداشت. ولی باید حرفمو به کرسی می شوندم. خب حرفت عملی شد دیگه. نه اون حرف من نبود که عملی شد. به دلت بد راه نده آخرشم حرف تو شد و اون پنجره رو بست. نگاهی بهش کردم زیر پتو مچاله شده بود. اون به حرفم گوش داد، نه من.

تا صبح فکرم پیش رفتارم بود. من تا حالا انقدر آروم از کسی نخواسته بودم کاری برام انجام بده. نزدیکای صبح بود که چشمم رو هم رفت. با صدای جیغ پویا سراسیمه از خواب بلند شدم. نور آفتاب م*س* تقیم زد تو چشمم. دوباره صدای جیغ پویا رو شنیدم:

-ولم کن!

از حیاط بود پنجره اتاقمو باز کردم. از چیزی که می دیدم دهنم باز موند. نگاهی به تخت انداختم تا مطمئن شم اونی که بیرون می بینمش

نیازه. تخت مرتب بود. با تعجب به بیرون خیره شدم. نیاز پویا رو تو بغلش گرفته بود و قلقلکش می داد پویا هم بلند بلند می خندید و داد می زد. خیلی وقت بود صدای خنده های پویا رو نشنیدم.. پنجره رو بستم که منو نبینن ولی داشتم با لذت به خنده های پویا گوش می دادم. با صدای اسب توجهم به بیرون جلب شد. اسب نیاز بود، یکی از نگهبانا واسش آورده بود. کنجکاو نگاه کردم. یعنی باز می خواست در بره؟

پویا رو که پشتش قایم شده بود آروم آوردش جلو، بعد انگار به اسبه یه چیزی گفت که اسب سرشو خم کرد. آروم دست پویا رو گرفت و گذاشت رو سر اسب. پویا از ترس چشماشو محکم بسته بود. آروم دست پویا رو نوازش گرانه رو سر اسب کشید. پویا چشماشو باز کرد و لبخندی رو لبش اومد آروم اسب رو نوازش می کرد و می خندید.

محو خنده پویا شدم. آخ چقد دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود. با صدای در اتاق به خودم اومد.

- پرهام خان؟

صدای عمه بود. می دونستم می خواد چی بگه؟! رفتم سمت در و بازش کردم:

- جانم عمه؟

- می شنوی؟

- بله می شنوم. چیکار کنم؟

اخمی کرد و گفت:

-کاری که همیشه می کردی!

نفسمو پرصدا دادم بیرون و در اتاق رو بستم. به سمت حیاط حرکت کردم. صدای خنده های پویا واسم دلنشین بود ولی این خونه قوانین نانوشته ی زیادی داشت. با اخم فریاد زدم:

-اونجا چه خبره؟ عمارت رو گذاشتین رو سرتون.

پویا سریع ترسید و پشت نیاز قایم شد. این ترسیدنش واسم عادی بود. به نیاز نگاهی کردم باز با لبخند نگاهم می کرد. وای باز داره لبخند می زنه. مثل دیشب نشه ها. دیشب که تو به خواستت رسیدی خواست کجاست؟ آهان! روبروی نیاز وایسادم و با اخم گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-خبر خیر، سلامتی.

کلا این دختر زاده شده که واسه هرچیزی یه جواب بده.

-چرا صدای خندتون کل عمارت رو برداشته؟

-اشکالی داره؟

-پر از اشکاله!

-چرا؟

-خلاف قوانینه!

-کدوم قوانین؟

-قوانین عمارت!

این دوتا کلمه رو با عصبانیت گفتم. با لبخند نگام کرد و گفت:

-اما من قوانینی ندیدم!

آخ اصن یادم رفته بود قرار بود بره پیش عمه واسه آموزش.

-همین الان می ری پیش عمه خانوم دونه دونه قوانین رو یادت می ده. دو

هفته با عمه می مونی عمارت مجاور قوانین رو که یاد گرفتی بر می گردی

اینجا. برو!

با همون لبخند گفت:

-باشه!

پویا با ناراحتی گفت:

-نرو!

نیاز سمتش برگشت و جلوش نشست و گفت:

-فقط دو هفتس، زودی میام.

-منو نمی بری؟

نداشتم نیاز جواب بده. با همون اخم گفتم:

-تو هم باید بری. شنیدم بازیگوشی کردی می سپرمت دست عمه خانوم.

انتظار داشتم پویا الان ناراحت بشه و بگه ببخشید منو نفرست پیش عمه

خانوم، چون از عمه خانوم می ترسید ولی با خوشحالی دستاشو دور گردن

نیاز حلقه کرد و گفت:

-آخ جون باهم می ریم!

تعجب کردم. تعجب هم داشت. این دیگه چه وضعیتی بود؟ این تا دیروز اسم عمه خانوم می اومد تنش زلزله ۷ ریشتری می شد، حالا که می خواد بره زیر دستش از خوشحالی می خنده؟ نیاز پویا رو بغل کرد و روبه من گفت:
-کی باید بریم؟

عصبی بودم، نمی دونم چرا ولی خیلی عصبی بودم. با فریاد گفتم:
-همین الان!

شوکه بهم نگاه کرد. بعد دوباره لبخند زد و گفت:
-باشه اینکه اینهمه عصبانیت نداره.

دلم می خواست بکشمش. این لبخند داشت جونمو بالا میاورد، نفسای عمیق کشیدم و بلند فریاد زدم:
-شهرام؟ ماشینو حاضر کن.

جلو لبخند حرص درآرش رفتم سمت عمارت در و باز کردم و با فریاد گفتم:

-عمه حاضر شید برین.

و سریع از پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاقم. کلافه بودم. دوست نداشتم خنده هاش واسه نیاز باشه. دوست نداشتم آغوش گرفتنش واسه نیاز باشه.

دو هفته مثل برق و باد گذشت جای خالی پویا احساس می شد، تصمیم گرفتم بعد از برگشتش محکم تو آغوش بگیرمش. دلم خیلی براش تنگ شده بود. داشتم به مشکلاتی که شهرام از روستا فهمیده بود رسیدگی می کردم که

در عمارت یهو باز شد شوکه به عمه نگاه کردم که بازوی نیاز رو گرفته بود و پرتش کرد تو خونه. گیج و مبهوت به عمه نگاه می کردم:

-چی شده؟

با فریاد عمه خودمو به مبل چسبوندم:

-چی شده؟ چی شده؟ حالا می پرسی چی شده؟ بیا این دختره رو از جلو چشمم دور کن تا بلایی سرش نیاوردم.

انگشت اشارشو دنبال کردم. وای خدایا چی می دیم؟ زیر چشم چپش کبود بود چشمشونمی تونست باز کنه. انقدر از دیدن نیاز شوکه شدم که فقط با بهت گفتم:

-عمه!

نگاهمو به سمتش برگردوندم. عصبانیت رو از همه رفتاراش می شد خوندم. بی توجه به من شروع کرد به غر غر کردن:

-دختره پررو هرچی بهش می گم بر عکسشو انجام می ده. می گه این قوانین برای من سندیت نداره. سرش داد می زنم بهم می خنده. هیچی حالیش نیست.

سری تکون داد و گفت:

-با یه بچه ی نیم وجبی منو سر کار می ذارن.

با گفتن بچه نیم وجبی دنبال پویا گشتم پشت پرستو قایم شده بود با ترس به من نگاه می کرد. با سر بهش اشاره دادم بیاد پیشم. خودشو جمع کرد. دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-بیا اینجا کاریت ندارم!

پویا آروم با ترس قدم برمی داشت خدا رو شکر صورتش که کبود نبود. می خواستم بغلش کنم اما ترس تو نگاهش منصرفم کرد. از قدیم گفتن حرف راست رو باید از بچه شنید. آروم ازش پرسیدم:

-جریان چیه؟

بغض کرد. اشک از چشماش می ریخت پایین. برگشت و به پشت سرش چشم دوخت نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به نیاز. اخمام رفت توهم. با اخم گفتم:

-پویا ازت سوال پرسیدم.

آروم اومد جلو با همون اشکا کنار گوشم گفت:

-بابایی مامان اصن حالش خوب نیست.

تعجب کردم. نه بخاطر بابایی گفتنش، اصن! کلمه بعدیش همه کلمه های دیگش رو حذف کرد. مامان؟ نگاه پر تعجبم رو به نیاز انداختم، لبخند می زد. اخمام بیشتر توهم رفت.

-عمه می گین قضیه چیه؟

-قضیه نداره، سه ساعته دارم برات چی می گم؟ این پسرت، اینم زنت! دست خودت هر غلطی دلت می خواد باهاشون بکن. دختره ی ایکبیری منو سرکار می ذاره.

با گفتن این حرف دست پرستور و کشید و از عمارت زدن بیرون. نگام رو نیاز چرخید. داشت از جاش بلند می شد. حس کردم درد داره. یهو برگشتم سمت پویا. لباسشو بالا پایین کردم که پرسید:

-چی شده؟

آروم پرسیدم:

-عمه که تو رو نزده؟

با تعجب نگام کرد و بعد با ناراحتی به نیاز نگاهی انداخت. باز داره به اون پناه می بره. اخمام رفت توهم:

-با توام پویا!

-سر بچه چرا داد می زنی؟ نه خیالت راحت باشه چیزیش نشده.

با فریاد گفتم:

-از تو نپرسیدم.

سری از رو تاسف تگون داد و رفت سمت پله ها. پویا خواست بره سمتش که دستشو محکم گرفتم و گفتم:

-جوابی نشنیدم.

همونطور که چشمش پیش نیاز بود با حواس پرتی گفت:

-نه نه!

عصبی تر شدم. داشتم حسودی می کردم؟ نه مسلما نه! دستشو گرفتم و گفتم:

-به من نگاه کن!

با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-بابایی تو رو خدا! مامان حالش خوب نیست.

با تشر گفتم:

-نگو بابایی!

گریه می کرد، تو گریه هاش گفت:

-پرهام خان! مامان حالش خوب نیست.

با سنگدلی گفتم:

- به من چه؟

رو زانو هاش نشست و درحالی که از گریه به نفس نفس افتاده بود گفت:

-تو رو خدا نذار این یکی مامانیم بمیره.

با حرفاش چشمم گرد شد. نمی دونم چرا با این حرف پویا فلیم

شکست. توجهم به نیاز جلب شد، اونکه از پله ها خیلی خوب بالا

رفت. چرا بمیره؟ احمق! بچه می گه حالش خوب نیست. نمی دونم چرا و

بخاطر کی، فقط با عجله رفتم سمت اتاقو دررو باز کردم.

کف اتاق افتاده بود. شوکه شدم. یعنی انقدر حالش بد بود؟ ترسیدم. خیلی

ترسیدم. نمی دونم چرا؟ سراسیمه رو دو تا دستم بلندش کردم و پله ها رو

دوتا یکی رفتم پایین. گذاشتمش تو ماشین و بی توجه به داد و بیدادای شهرام

زدم رو گاز. بخاطر کی اینکارو می کردم؟ از آینه جلو نگاهش کردم لبخند رو

لبش بود و با صدای خفه ای گفت:

-من خوبم!

داد زدم انقدر بلند که پرده گوش خودم پاره شد:

- خفه شو!

نمی دونم چجوری رانندگی کردم. بخاطر دل پویا بود. ازم خواهش کرده بود. پامو محکم رو ترمز گذاشتم و پیاده شدم، باز رو دستام گرفتمش. با همون لبخند گفت:

- باید از پویا ممنون باشم؟

حرفش تیکه بود ولی فقط دلم می خواست نخنده، دلم می خواذ داد بزنه بگه کجاش درد می کنه، بگه درد داره! محکم گفتم:

- فقط خفه شو!

با ورودم به بیمارستان عارف رو دیدم که می رفت سمت اتاقش، نمی دونم چطوری دلخور یا ازش یادم رفت فقط صداش کردم:

- عارف؟

برگشت سمتم. با دیدن نیاز برگه ای که دستش بود افتاد رو زمینو سریع به سمت من قدم برداشت یه سری آدم رو صدا می زد که نمی فهمیدم. فقط بهش نگاه می کردم که چقد سراسیمه است. بردنش تو یه اتاقی همه جمع شدن. رو صندلی نشستیم. من نگران چی بودم؟ نگران دل پویا که بشکنه. یاد بغضش افتادم که گفت "تو رو خدا نذار این یکی مامانیم بمیره!"

آخ چه تیری تو قلبم فرو کرده بود با این حرفش. می خواستم خوشحالش کنم، می خواستم این بار من باشم که خنده رو بهش هدیه می دم. منتظر موندم. خیلی طول کشید ولی بالاخره عارف از اتاق زد بیرون، دستش خونی بود. این خون یعنی چی؟

عصبی ستمم اومد و اولین چیزی که فهمیدم مستی بود که حواله صورتم شد. با بهت بهش نگاه می کردم. با عصبانیتی که هیچوقت ازش ندیده بودم فریاد زد:

- ارباب؟ پرهام خان؟ داشتی می کشتیش!

مبهوت بهش خیره شدم. چی داره میگه؟ با عصبانیت بلند شدم یقشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار. با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم. دندونام از شدت فشار دادن درد گرفته بود.

- چه مرگته؟ چش شده؟

پوزخند عصبی زد دستمو کنار زد و با همون پوزخند گفت:

- ولمون کن بابا!

به اطراف نگاه کردم کسی نبود اما احتمال داشت پرستارا بیان، سریع به سمت عارف حمله کردم و تو اولین اتفاقی که دیدم بردمش. انباری بود. ساعدمو چسبوندم به گلوش و گفتم:

- اولاً آخرین بارت باشه منو می زنی یا سرم داد می زنی! ثانیاً..

پووفی کشیدم و سعی کردم آرام شم ولی نشد:

- وقتی سوال می پرسم جواب بده، چشه؟

پوزخند زد! انقدر عصبی پوزخند زد که مثل مته رفت تو مخم. ساعدمو بیشتر رو گلوش فشار دادم و گفتم:

- بگو لعنتی!

درحالی که داشت دستمو پس می زد گفت:

-خوب می شد اگه همیشه با هم قده خودت مبارزه کنی.

باز داشت تیکه مینداخت. فریاد زدم:

-تمومش کن، درست جوابمو بده.

مثل من فریاد زد:

-جواب چیو بدم؟ اینکه تا رسوندیش خونریزی داخلیش شروع شد؟ اینکه

اگه به موقع کاری نمی کردم الان مرده بود؟ به اینکه اگه یه کم پایین تر می

زدی تا آخر عمرش بچه دار نمی شد؟ اینکه اگه یکم بالاتر می زدی باید با یه

کلیه زندگی میک رد؟ جواب چیو بدم هان؟

شوکه شدم. یعنی انقدر درد داشت؟ عارف محکم هولم داد و با فریاد ادامه

داد:

-جواب چیو بدم؟ هان؟ اینکه تمام بدنش کبوده.؟ اینکه داره درد می

کشه؟ اینکه الان به خون نیاز داره؟ چی برات بگم هان؟ چی؟

حرفاش مته بود. چی داشت می گفت؟ عمه باهاش چیکار کرده بود؟ گیج

نگاش کردم. رفت سمت در، وایساد و گفت:

-الان میخ وام زنگ بزنم حسام بیاد بهش خون بده.

با آوردن اسم حسام حواسم بهش رفت. نه حسام نه!

محکم گفتم:

-نه! —————

با پوزخند گفت:

-میخ وای کار نیمه تمومت رو اینجا تموم کنی؟ می خوا...

جلو رفتم و چسبوندمش به در و از زیر دندونای بهم فشردم گفتم:

-من نزدمش.

تعجب کرد. می دونست دروغ نمی گم و آگه کاری کنم اعتراف می کنم. گیج

نگام کرد و سریع دستمو پس زد و گفت:

-در هر صورت وقت تنگه باید سریع بهش خون برسه.

بدون فکر پرسیدم:

-گروه خونیش چیه؟

-خودش که گفت O منفی.

تعجب کردم. گروه خونیمون یکی بود.

-گروه خونی منم همینه.

عارف با تعجب نگام کرد و نفهمیدم چجوری دستمو کشید و برد تو اتاقی

که نیاز رو برده بود. با دیدن خونای دور وب رش تنم به لرزه افتاد. عمه باهاش

چیکار کرده بود؟ منو رو یه تخت خوابوند و سوزنی رو وارد دستم

کرد. چشمامو بستم. نمی خواستم ببینم کسی رو که داره می میره. آخر عمه

گند زدی!

یاد حرفای پویا افتادم. "مامان حالش خوب نیست" پویا فهمید اما من

نفهمیدم. نگرانش بود. بهش می گفت مامان. کی شده بود مامانش؟ یعنی من

انقدر از پوریا دورم که نفهمیدم چی بین اون و نیاز می گذره؟ کی انقدر

وابستش شد؟

سرمو برگردوندم سمت نیاز. بیهوش بود. تو چجوری دلشو به دست آوردی که من نمی تونم؟ چجوری انقدر زود اونو به خودت وابسته کردی؟ اون دوری از منو تحمل می کنه اما دوری از تورو... تو چی داری؟

بعد از تموم شدن خون دادم. تو اتاق عارف منتظرش نشستیم. شب شده بود. گذشت زمان رو اصلا نفهمیدم. من نیاز رو صبح آورده بودم و الان شب بود. کی انقدر گذشت؟ با باز شدن در اتاق سرمو سمت عارف برگردوندم، با دیدنم سری از تاسف تکون داد و در رو بست. رو صندلی روبروم نشست و آروم پرسید:

-کی این بلا رو سرش آورده؟

-عمه!

آه سردی کشید و گفت:

-۶ سال پیش وقتی ازم خواستی پیام اینجا بگفتم نه. داستانت رو تعریف کردی. خواستم به بهترین رفیقم کمک کنم. از خانواده بهادر خان متنفر شدم. گفتمی برم تو خونشون بگفتم چشم. رفتم، خونه سوت و کور بود. هیچ هیجانی نداشت. نازنین خانوم تب کرده بود. بهادر خان ناراحت بود.

آهی کشید و ادامه داد:

-من گفتم حقشونه این عذابولی اون موقع دلش رو نمی دونستم. دوروز بعدش برای سر زدن به نازنین خانوم رفتم عمارتشون، سالمه سالم بود. بلند بلند می خندید حتی بهادر خان هم انگار جوون شده بود. تعجب کردم ولی وقتی نیاز رو دیدم فهمیدم این شادی از کجا آب می خوره.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-من و تو ۲۹ سالمونه. حتی ی بارم نتونستیم اینجوری و با این سرعت حال یکی رو خوب کنیم. هیچکس بخاطر نبودنمون مریض نشده. اون دختری که الان رو اون تخت بیهوشه، فقط ۲۳ سالشه. اون موقعا فقط ۱۷ سالش بود ولی انقدر مهربون بود که همه رو وادار می کرد خوب باشن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اون باعث شد تمام داستانات راجب اون خانواده رو فراموش کنم. دیدم نسبت بهشون عوض شه.

سری تگون داد و گفت:

-بیخیال این حرفا! فقط خواستم بهت بگم این دختر تنها کسیه که می تونه زندگیتو عوض کنه. بهش بها بده! فرصت بده! فقط برای یه مدت کوتاه کینت رو کنار بذار تا ببینی چه فرشته ای تو خونت داره بال می زنه.

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. یعنی داشتم اما زبونم کار نمی کرد. سرشو انداخت پایین و گفت:

-گ*ن*! ه پدرشو پای اون نذار. اون حتی پدرشم تغییر داده. حقش نیست با این وضعیت رو تخت بیمارستان باشه. حقش نیست پرهام!

-حق ما بود؟

پوزخندی زد و گفت:

-بازم بی منطقی!آخه لامذهباین دختر چیکارتون کرده مگه؟از اون مگه بهتون ضرری رسیده؟قصاص کنین اما پدرشو نه دختر رو.تا کی می خوای با فکر انتقام منطقتو فراموش کنی؟
کلافه سری تکون داد و گفت:

-بین اصن نمی گم به انتقام فکر نکن.میگ م فقط یه مدت کوتاه بیخیال شو.فقط یه مدت کوتاه!به خودت فرصت بده بشناسیش.
فقط نگاهش کرد..حرفاش منطقی بود اما...باید بهش فکر می کردم.
-درهرصورت چند روزی رو مهمون ماست.

محکم گفتم:

-نه!

با تعجب نگام کرد.میت رسیدم حسام رو ببینه و همه چی خراب شه.
-می بریمش خونه.

بلند گفت:

-چی؟

با تحکم گفتم:

-می بریمش خونه.تو هم میای.اونجا ازش مراقبت کن،اینجا نه!
-دیوونه شدی؟

-هر وسیله ای لازم داشتی بگو برات بیارن.می بریمش عمارت!
سمت در رفتم که دستمو گرفت و با عصبانیت گفت:

-پرهام...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و فریاد زدم:

-همین که من گفتم.

خواستم برم که ایستادم و آروم بهش گفتم:

-اگه خوب شدنش واست مهمه باید قبول کنی.

شوکه شد. بی توجه به حالتش از اتاق زدم بیرون. خودمم نمی دونم می خوام

چیکار کنم فقط فعلا نباید با حسام روبرو شه.

همه چی سریع جور شد. عارف می دونست از حرفم برنمی گردم. آوردیمش

خونه به چه مشقت بماند. اتاق مابین اتاق من و پویا رو واسش درنظر

گرفتیم. سه روزه می گذره. پویا از کنار نیاز جم نخورده. می ره باهاش حرف

می زنه و گریه می کنه. اون شب که آوردیمش خونه بهوش اومد.

تو اتاقشم و دارم به مکالمه پویا گوش می دم:

-مامانی زودتر خوب شو دیگه.

صدای خفه نیاز:

-با...شه!

حرف زدن برایش سخت بود، می شد فهمید اما دم نمی زد. چرا از دردش

نمی گه؟ پویا سرشو گذاشت رو بالش نیاز و گفت:

-خوابم میاد!

لبخند زد. وای این دختر چجوری لبخند می زنه؟ با همون صدا گفت:

-ب... خواب!

پویا لپشوب*و*سید و گفت:

- حرف نزن مامانی، اذیت می شی!

شوکه شدم. چیزایی که پویا تو این چند روز به نیاز گفته بود مثل صحبت بزرگترا بود. چرا انقدر با نیاز راحت بود؟ انقدر که حتی وجود منو نادیده بگیره؟ از حسودی بود یا چیزی دیگه نمی دونم ولی پویا رو صدا زدم، ستم برگشت بدون هیچ لبخندی. دلم گرفت. آروم گفتم:

-بله؟

کلافه پرسیدم:

-چرا نمی ری تو اتاقت بخوابی؟

نگاهی به نیاز انداخت و گفتم:

-تنهات نمی دارم!

شوکه شدم نگاهی به عارف کردم اونم تعجب کرد.

-پس ما چی هستیم اینجا؟

اخم کرد و گفتم:

-شما اذیتش می کنین. اگه من برم بعد برگردم مامانیم نباشه چی؟

اخم کردم واقعا فکر کرده من تو این حال بلایی سرش میارم؟ عارف با پوزخند تو گوشم گفتم:

-بچه هم فهمیده چه اعجوبه ای هستی!

اخمام بیشتر تو هم رفت. با صدای دورگه ای گفتم:

-چرا نباید باشه؟ پاشو برو تو اتاقت.

مثل من اخم کرد و گفتم:

-وقتی عمه می خواست منو بزنه اون تنهام نداشت، چرا باید باید من الان تنهانش بذارم؟ تو مثل عمه ای، تو هم مامانو می زنی!

قطره های اشکی که از چشماش پایین می ریخت. عصبی شدم نمی دونم چرا دوست نداشتم تفسیر پویا از من این باشه. بلند شدم و با قدمای بلند سمتش رفتم. نزدیکش که رسیدم یه قدم عقب رفت. با این حرکتش ایستادم. بچه من، از من، می ترسه؛ از منی که پدرشم، از منی که ۵ ساله تو زندگیشم، و به آغوش کسی پناه می بره که یه ماهم نشده اومده تو زندگیش. نگاه غضبناکی به نیاز کردم. از حسودی بود؟ نمی دونم. آره با خودم صادق باشم، از حسودی بود. سرمو به دو طرف تگون دادم و از اتاق زدم بیرون؛ از عمارت زدم بیرون و رفتم سمت درختا. به اولین درختی که رسیدم مشتم محکمی بهش زدم. نمی دونم دلم می خواست از چی خالی شم؟ به درخت تکیه دادم.

صدای قدمایی روشنیدم و صدای عارف:

-حرف راست رو باید از بچه شنید. هوم؟

بی روح بهش نگاه کردم. اومد کنارم نشست و گفت:

-حرف پسرت انقدر تحقیرت کرد؟

نگاهشم نکردم.

-می دونی چرا نیاز انقدر واسش عزیز شده؟ اصن اونو نمی گم، می دونی

چرا انقدر واسه همه عزیزه؟

می خواستم بدونم، واقعا می خواستم بدونم. واسه همه عزیز بود. برای خوانوادش، برای اهالی روستا، برای پویا، برای پرستو! بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- واسه اینکه همیشه می خنده. درد داره ولی دم نمی زنه. واسه اینکه قوی. با همه مهربونه. یه کسی زور نمی گه. کل کل چرا گاهی کل کل می کنه اما حتی کل کلاشم جالبه.
خندید و گفت:

- چون یه جوری رفتار می کنه که هیچکی نمی تونه باهاش بد باشه.

پس چرا ما باهاش بدیم؟ چرا ما نمی تونیم قبولش کنیم؟

- پس ما چی؟

- شما کینه بهتون اجازه نمی ده مهر و محبتشو ببینین. ازت خواهش کردم یه مدت کینه رو کنار بذاری اما تو حتی حالا که مریضه مراعات نمی کنی.

پوزخند زدم. من کینه رو کنار گذاشتمو عارف خبر نداشت.

- قرار بود کینه رو کنار بذارم، قرار نبود رفتارم تغییر کنه.

با تعجب نگام کرد و پرسید:

- بیخیال شدی؟

بی هیچ حسی گفتم:

- فقط یه مدت کوتاه.

- فقط یه مدت کوتاه.

با خوشحالی گفت:

- پس بالاخره بیخیال شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من فقط می خوام هم قدم شه تا باهاش مبارزه کنم.

با تعجب بهم نگاه می کرد و من به فکر مبارزه برابری بودم که قراره باهاش شروع کنم.

*

نیاز

از طرز صحبت پویا با پدرش ناراحت شدم. نگاه پرهام نشون می داد اینا همش تقصیر منه. دلم درد می کرد. دلم نمی خواست حرف بزنم ولی مجبور بودم.

- پو... یا؟

سریع به سمتم برگشت.

- جونم مامانی؟

با شنیدن مامانی لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- با... بابا... بد .. حرف .. زدی!

سرشو انداخت پایین و گفت:

- می دونم. ناراحت شد!

چه دل بزرگی داری تو بچه. سرفه ای کردم که دلم درد گرفت چشمامو محکم رو هم فشار دادم. با صدایی که سعی در مخفی کردن دردم داشتم گفتم:

-عذر...خواهی...کن!

پویا نگران بهم نگاه کرد. انگار فهمید حالم خوب نیست. با گفتن:

-میرم عمو آمپولی رو صدا کنم.

از اتاق زد بیرون. به راه رفتش نگاه کرد. یاد عمه خانوم افتادم. یاد نفرتش وقتی گفت:

-تو هم یکی لنگه بابات. بابات بود که منو عوض کرد. منو عوضی کرد.

یاد مشت و لگدایی که با تمام حرص بارم می کردو من خوشحال بودم که داره خودشو خالی می کنه. لحن دستوریش. همه چیو به بابا ربط می داد. چطور این کینه ۲۵ ساله از دلش نرفته؟ چطور؟ حقشه که قصاص کنه.

با باز شدن در حواسم پرت شد. عارف سراسیمه به طرفم اوامد. یه سرنگ زد به دستمو. دیگه هیچ دردی احساس نمی کنم. دوست ندارم بدونم چیکار می کنه از خون بدم میاد. چشمامو بستم. عمه گ*ن*ا*ه خودشو پای بابا نوشت.

چشمامو باز کردم و به سقف خیره شدم. پدر من اشتباه کرد ولی اشتباه عمه بزرگتر بود. دست کوچیکی دستمو گرفت به سمتش برگشتم. نگران بهم نگاه می کرد. لبخند کم جونی زدم. محو دیدنش شدم. به مادرشم رفته بود خیلی زیادچشماس مثل چشای مادرش بود، پر از مهربونی!

تنها کسی که وقتی پیش عمه بودیم باعث می شد دردام فراموش بشه. دستم کوفته بود ولی دستشو سمت صورتم آوردم و دست کوچولوشو ب*و*سیدم. لبخند زد. به وسعت مهربونی دنیا لبخند زد.

نمی دونم چقدر گذشت که صدای عارف درومد. با صدای بلند گفت:

-چند بار بهت بگم وقتی درد داری بگو؟

با تعجب نگاش می کردم چیزی نشده بود که...

-مگه چی شده حالا؟

یه کم آروم شد و گفت:

-هیچی!

بهت زده نگاش می کردم. چش بود؟ نه به اون داد و بیدادش نه به این آروم

حرف زدنش. سعی کردم از جام بلند شم که سریع دستاشو مانعم کرد و با

عصبانیت گفت:

-یه هفته استراحت مطلق!

اخمام تو هم رفت:

-چت شده تو؟ چرا عصبی ای؟ چرا داد میزنی؟

کلافه دستی رو صورتش کشید و چشم دوخت به پرهام. با لبخند عجیبی

نگام می کرد. یاد حسام افتادم هر وقت یه نقشه پلیدی داشت اینجوری می

خندید. از یادآوریش لبخندی رو لبم نشست. پرهام با دیدن لبخندم متعجب

شد. بی هوا گفتم:

-عارف حسام کو؟

چشمای عارف گرد شده بود. با چشماش به پرهام اشاره کرد. تازه فهمیدم چه

گندی زدم. نمی خواستم بهش نگاه کنم ولی صداش انقد بلند بود که قابل

شنیدن بود:

-سر قبر من!

با صدایش به سمتش برگشتم. چرا انقد عصبی شد؟ با عصبانیت به من نگاه کرد و همونجوری گفت:

-پویا برو تو افاق وگرنه به زور میبرمت.

پویا با ترس دستمو ول کرد و رفت بیرون. خودمم ترسیده بودم. لحنش ترسناک بود. سعی کردم لبخندی بزنم. نمی دونم چجوری لبخند زدم. در رو بست و نزدیکم شد بالا سرم وایساد و با همون عصبانیت گفت:

-فکر کن حسام مرد. یه بار دیگه اسم حسام رو تو خونه من بیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

داشت ازم دور می شد که گفتم:

-اما...

-تو شوهر داری!

و سریع رفت بیرون. با چشمای گرد شده به در خیره شدم منظورش چی بود؟ به عارف نگاه کردم که اونم نگاهش به در بود.

-منظورش چی بود؟

با گیجی نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونم!

داشت دروغ می گفت. من دیگه عارف رو می شناختم. اخمی کردم و گفتم:

-یا اصن حرف نزن یا دروغ نگو.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-یه نصیحت برادرانه! شاید پرهام ازت بدش بیاد ولی مرده و اسم تو هم تو شناسنامه شه. حسام یعنی بازی با غیرتش. اینکارو نکن!

این حرفا رو زد و از اتاق زد بیرون. شوکه منو تنها گذاشت. چی داشت میگفت؟ یاد بابا افتادم بازی با غیرت! قلبم شکست. این همون چیزی بود که این خوانواده رو بهم ریخته بود و من داشتم ناخواسته رو اسم برادرم حساسش می کردم.

تو یه هفته ای که استراحت مطلق بودم نه پویا رو تو چارچوب در دیدم نه پرهام ریال فقط نازگل و عارف می رفتن و می اومدن. دلم واسه پویا یه ذره شده بود. دیگه راه رفتن واسم سخت نبود. خیلی بهتر بودم، امروز دیگه عارف مرخصم مکرر برم خونه. پوزخندی زد... تو خونه خودم مرخصم می کرد.

بلند شدم لباس راحتی که تنم بود تمیز تمیز بود به لطف نازگل. آروم قدم برداشتم تا اینکه کم کم قدم برداشتن واسم آسون شد. رفتم سمت اتاق بعدی. صدای پویا می اومد از پشت در:
-بابا نیفتی.

با تعجب در رو باز کردم. پرهام رو دیدم که بالا ی چهارچوبه با صدای در هول شده بود و داشت میفتاد که با دیدن من تعادلش رو حفظ کرد. به پویا نگاه کردم اول شوکه بهم نگاه کرد بعد با تمام قدرت به سمتم دوید و منو تو آغوش گرفت.

حضور پرهام رو فراموش کردم. دلم واسه دستای کوچولوی پویا تنگ شده بود. محکم تو آغوش گرفتمش :

-خوب شدی مامانی؟

از بغلم کشیدمش بیرون و بینی کوچولوشو با دستم تکون دادم و گفتم:

-از احوالپرسیای شما!

ناراحت شد و گفت:

-بیخشید آخه...

نذاشتم حرفشو ادامه بدهو کشیدمش تو بغلم. با لذت عطرشو نفس کشیدم.

-آخ چقدر دلم برات تنگ شده بود. عزیزم!

تمام صورتشو خیس کردم از بس ب*و*سیدمش. با اعتراض گفت:

-وای بسه مامانی خیس شدم.

خندیدم و گفتم:

-نقصیر خودته نیومدی پیشم خب دلم تنگ شد دیگه.

خندید و گفت:

-آخه می خواستم اتاقمو تغییر بدم، نگاه کن!

با حرفش نگاهمو به اتاق دوختم تازه متوجه نگاه پر تعجب پرهام شدم

.وقتی نگاهمو به خودش دید پوزخندی زد. پوزخنداش ترسناکتر از داد و

بیدادش بود. لبخندی بهش زدم و سعی کردم عادی باشم و گفتم:

-سلام.

سرشو تکون داد که سریع گفتم:

-جواب سلام واجبه.

نگاهی بهم کرد و ابروهاشو بالا داد و گفت:

-علیک.

می خواستم بازم حرف بزنم ، نمی دونم چرا دوست داشتم صحبت کنم. پویا

دستمو کشید و گفت

-بیا ببین اتاقمو.

حواسم به اتاقش جمع شد. از چیزی که می دیدم دهنم یه متر باز موند. تمام

عکسای رو دیوار جای خودشونو به یه رنگ آبی ملایم داده بودن.

با دهن باز به سمتش برگشتم و گفتم:

-عکسای مامانت؟

با بیخیالی گفت:

-بردمشون انباری.

با تعجب پرسیدم:

-انباری؟ چرا؟

به پرهام نگاه کرد، نگاهمو امتداد نگاهش گرفتم. پرهام مشغول بسته بندی یه

سری وسایل بود. تو همون حالت پویا منو کشید پایین و تو گوشم گفت:

-بخاطر دوتا یکی بابا که گفت اگه عکسای مامانو برداری میام اتاقت. یکی

هم تو، بابا گفت یا این مامان یا اون مامان.

چشمام تا آخرین حد باز شده بود. به پرهام نگاه کردم. یعنی می‌خواد به پویا نزدیک شه؟ لبخندی رو لبم نشست. می‌شه این حرکتش رو پای حسودی پدرانش گذاشت؟ بله که می‌شه نیاز خانوم. کارت درسته!

با لبخند رفتم سمت پرهام و گفتم:

-کمک نمی‌خوای؟

بی‌روح نگام کرد و گفت:

-کلفت جدید استخدام کردم؟

بینیمو جمع کردم و خندیدم و گفتم:

- تو این خونه همه کلفت پویا خان هستن.

همه رو با تاکید گفتم. اخم کرد. آهان حالا شدی مرد قبلی. اخم که می‌کنه ها چقد با ابهت می‌شه. چشما تو درویش کن نیاز! شوهرمه اختیار شو دارم مسئله ایه؟ آخه عزیزم تو الان اختیار خودتم نداری چه برسه به شوهرت.

تو همین فکر بودم که عارف رو با اخم تو چارچوب در دیدم. لبخند دندون نمایی نثارش کردم که با لبخندی رو لبش نشست و گفت:

-کلا مثل بچه‌هایی. منتظری آدم بهت بگه یه کاریو انجام ندی تا انجامش بدی بعدشم خودتو با یه خنده به اون راه بزنی.

نیشم تا بناگوش باز شد. با خنده بهش گفتم:

-بیخشید عمو آمپولی.

برگشتم و به پویا چشمکی زدم که بی‌صدا خندید. عارف جلو اومد و بغلم کرد و با صدای بلند گفت:

-آبجی کوچولوئه خودمی.

از بالای شونه هاش نگاه می به پرهام انداختم. عصبی بود و کلافه. سریع عارف رو از خودم جدا کردم با صدای بلند گفتم:

-دیگه اینکارو نکن!

عارف شوکه شد:

-چه کاری؟

-بغلم نکن.

وقتی نگاهمو دید انگار تازه فهمیده باشه چیکار کرده. لبشو گاز گرفت و گفت:

-بیخشید خیلی عذر می خوام. بی منظور بود!

هول هولکی گفت:

-تو هم که حالت خوبه من دیگه میرم. خداحافظ.

سریع از اتاق خارج شد و من شوکه بودم نمی دونم چرا ولی شوکه بودم. به پرهام نگاه کردم، به راه رفته عارف نگاه می کرد و عصبی بود. نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین و سعی کردم سریع از کنارش رد شم که با دستش مانع ش. چشمامو محکم بستم. آخ ببین تازه داشتی خوب می شدی.

-چیزی بینتون هست؟

از رکیش شوکه شدم و با تعجب بهش نگاه کردم. عصبی بود. غم داشت. چی فکر کرده راجب من؟ نکنه فکر کرده منم خ*ی*ا*ن*ت می کنم. اخم کردم و گفتم:

-من شوهر دارم هرچند تو قبول نداشته باشی!

پوزخند عصبی زد و گفت:

-می شه شوهر داشته باشی و بهش خ*ی*ا*ن*ت کنی.

لبخند زدم و گفتم:

-من از این دل و جرئت ندارم!

یه ابرو شو بالا داد و گفت :

-یعنی اگه داشتی...

با همون لبخند گفتم:

-به اسم تو شناسنامم خ*ی*ا*ن*ت نمی کردم.

پوزخند دیگه ای زد و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم.

-هم می بینی ، هم تعریف می کنی.

با حفظ همون پوزخند گفت:

-تا چی ببینم و چی تعریف کنم؟

حرفاش سوز داشت. شاید خودش فکر می کرد نمی فهمم اما واسه منی که

می دونستم سوز داشت. قلبم سوزشش رو احساس کرد. دستشو کنار زدم و

رفتم تو اتاق مشترکمون. نفس عمیقی کشیدم. کاش می شد همه اون خاطراتو از ذهنشون بیرون کنم. کاش می شد!

سمت کمد لباسام رفتم. یه لباس پوشیده برداشتم نه برای وجود نامحرم، بخاطر جای زخم‌ام دوست نداشتم تو ذوق بزنه. موقع عوض کردن لباسام نگاهی به جای زخما انداختم. هنوز کبود بود کبودیش کمتر بود اما کبود بود.

بعد از تعویض لباسا رفتم جلو آینه تا موهامو مرتب کنم. با دیدن کبودی زیر چشمم عجیب خورده بودم. دلم گرفت، خیلی! دوست داشتم با یه نفر بلند بلند حرف بزنم. دوست داشتم برم مخفی گاهم. دوست داشتم یه دل سیر با خدا حرف بزنم با صدای بلند. دلم خالی شدن می خواست.

با باز شدن در اتاق به سمتش برگشتم. پرهام بود هنوز اخم داشت. بهش بگم؟ نه نمی خواد. خودمو مشغول مرتب کردن موهام کردم. از تو آینه می دیدمش. اما عمه خانوم گفت جزء قوانین خونست هیچکس بدون اطلاع پرهام خان جایی نمیره. اما من دوست ندارم از کسی اجازه بگیرم. چیزی ازت کم نمیشه که. می شه، غرورم کم می شه! آخه عزیز من غرور این خانواده سالهاست شکسته وقتی قدم گذاشتی واسه ترمیمش دیگه چه فرقی می کنه؟

یعنی برم بهش بگم؟ اگه عصبی تر بشه چی؟ بذار بشه تو بگو من دارم میرم بیرون. اینجوری اجازه هم نمی گیری فقط اطلاع میدی. از فکر خنده ای رو

لبم نشست که با نگاه پرهام تو آینه غافلگیر شد. خب مثل اینکه باید بگی الان. رفتم روبروی میزش و ایسادم و گفتم:

-دارم میرم بیرون.

بی اینکه نگام کنه گفت:

-بیرون کجاست؟

-بیرون یعنی بیرون از این عمارت دیگه.

-منظورت تو حیاطه؟

با لبخند گفتم:

-نه منظورم بیرون از حیاطه.

یهو سرشو بلند کرد. اخم داشت. با صدای دورگه ای گفت:

-حق نداری بری.

با لبخند گفتم:

-من ازت اجازه نگرفتم فقط خواستم بهت اطلاع بدم که دارم میرم بیرون.

اخمش بیشتر شد و گفت:

-با اعصاب من بازی نکن!

خندیدم و گفتم:

-نترس اعصاب تو ضعیفه حال نمیده باهاش بازی کنم.

پوزخند عصبی زد و گفت:

-پاتو از این اتاق بیرون بذاری، مریضی این چند وقت رو نادیده می گیرم.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- پس خدا حافظ.

با عصبانیت از جاش بلند شد و یقمو گرفت. تو چشمام زل زد و با عصبانیت گفت:

- عارف راست می گفت تو خیلی بچه ای.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حتی پویا هم از تو بزرگتره.

یقمو ول کرد و گفت:

- دلم نمی خواد امروز که تازه از جات پاشدی بلایی سرت بیارم وگرنه...

دستش رو چونش کشید و گفت:

- امروز از این اتاق خارج نمیشی.

دهم قفل شد. سمت در رفت و قفلش کرد. برگشت سمت میز و یه سری

ورق دور خودش جمع کرد. من با بهت نگاهش می کردم. من بچه نیستم،

نیستم. بچه ای، سر چیزای الکی بحث می کنی. زور میگیره آخه. بذار زور بگه

. تو باید انقد خوب باشی که بهش اجازه ندی زور بگه، نه اینکه هی به پر و

پاش بیچی. آخه... می دونم واسه دختر کله شقی مثل تو سخته ولی جواب

خشم اینه که تو با آرامش رفتار کنی. چشم قربان!

لبخندی زد و خودش رو پرت کردم رو تخت. چشمامو بستم و مخفی گاه

قشنگم رو تصور کردم. وای خنکی هوا، عطر گلاش، رنگین کمونای

کوچیکش، سردی آبش، آرامشش! خدایا می دونم اون بالایی و می بینی. تنها

هم صحبتیم شده یه بچه ۵ ساله که از همه جونم بیشتر دوشش دارمو البته

یکی دیگه از همصحبتم پرهامه که هیچوقت آروم حرف نمیزنه. همش اخموئه. خدایا خنده اش رو پشت کدوم غم قایم کردی که هیچ جوهره نمی شه دید؟

=====

چشمامو باز کردم و نگاهی به پرهام انداختم با همون اخم مشغول انجام کاراش بود. من خیلی بدم که با وجود دوستن سختیاش اذیتش می کنم. اون هیچ آرامشی نداره. خدایا یه تصمیمی گرفتم می خوام تا تهشم بمونم. لبخندم پررنگتر شد.

همون لحظه پرهام سرشو بلند کرد و با تعجب نگام کرد.

-به چی می خندی؟

سعی کردم خندم رو جمع کنم ولی گمونم ضایع تر شد آخه ابروهایش بالاتر رفت. بعد پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونستم اینکه ندارم بری بیرون انقد خوشحالت می کنه.

فقط ساخته شدی بزنی تو ذوق آدم. به صندلی کنار میزش نگاه کردم. لبخند شیطانی رو لبم نشست. بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. باز رفت تو مود

تعجب:

-کجا؟

شونمو بالا انداختم و با خنده گفتم:

-حوصلم سررفته.

چشم غره ای بهم رفت و سرگرم کارش شد و گفت:

- به من چه؟ پاشو اتاقو تمیز کن.

با چشمای گرد شده نگاش کردم.

- به من چه؟ مگه کلفتتم؟

پوزخندی زد و بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

- فک کن برای پویاست!

ای سواستفاده گر! از همه حرفای آدم به ضررش استفاده می کنه. با خنده

شیطانی گفتم:

- خب آگه برای پویاست تو هم باید کمک کنی.

سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

- باز پرو شدی؟ بذاریه امروز هیچیت نشه.

- خب خودت گفتی.

با تحکم گفت:

- نیاز؟

اه خسته شدم! فکر دیگه ای به ذهنم رسید:

- به نازگل میگم بیاد اتاقو تمیز کنه.

کلافه گفت:

- یعنی واقعا نمی تونی یه دقیقه رو اعصاب نباشی؟

با خنده گفتم:

- نه نمی تونم.

عصبی شد و گفت:

- به نازگل بگو بیاد تمیز کنه اما فقط تا جلوی میز من.

با تعجب گفتم:

- جدی؟

کلافه و بی توجه بهم گفتم:

- آره جدی فقط اینقدر حرف نزن کار دارم.

پس فقط بخاطر اینکه منواز سرش باز کنه گفتم. سعی کردم تو کارش سرک

بکشم. محکم زد رو میز و گفتم:

- چیکار می کنی؟

مظلوم گفتم:

- خب خسته شدم.

اخمش پررنگتر شد و گفتم:

- پاشو برو اونور.

- آخه...

محکم زد رو دستم که روی میز بود. گز گز کرد. خیلی درد داشت. دلم می

خواست جیغ بکشم. اما فقط لبمو آروم گاز گرفتم. با عصبانیت گفتم:

- موقعی که مشغولم نزدیکم نشو. پاشو برو اونور.

عصبی بلند شدم و گفتم:

- تو که همیشه پاچه می گیری.

با شنیدن صدایش:

- چی؟

دویدم سمت حموم پریدم توش و در رو بستم. ریز ریز می خندیدم. با مشت محکمی که به در زد یه قدم از در فاصله گرفتم. با عصبانیتی که تو صداش موج می زد گفت:

- بیا بیرون!

بلند خندیدم و گفتم:

- نمیام!

با همون عصبانیت گفت:

- پس تا آخر امروز اون تو بمون تا حالت جا بیاد.

بعدش صدای دستگیره رو شنیدم که از اون سمت تگون خورد. با تعجب رفتم سمت در دستگیره سمت خودمو باز کردم اما هرچی در رو کشیدم باز نشد. نامرد!

- در رو باز کن!

صدایی ازش نیومد محکم به در زدم و گفتم:

- می مونم فکر کردی کم میارم؟

بازم صدایی نیومد. آخه دختره ی احمق حموم جای قایم شدن؟ اصن چرا در رفتی؟ اصن چرا حواست به زبونت نیست؟ آخه خیلی بد اخلاقه. به همون اندازه کله خراب هم هست اگه نگهت داره چی؟ میرم دوش آب گرم می گیرم.

نمی دونم چقد گذشت که پشت در وایسادم ولی پاهام درد گرفت هوا خیلی سرد بود. حموم تاریک شده بود تا اینجا هم خیلی با ترسم جنگیدم که

- پرہام؟

- پرہام؟

- پرہام؟ پرہام؟ پرہام؟

-منظورت پرہام خانہ؟

پررو. چه خودشم تحویل می گیره.

-نخیر منظورم پرهامه.

-پس با من کاری نداری.

محکم زدم به در کلافه شده بودم. اه گور بابای غرور!

- پرہام خان؟

با ته خنده ای که تو صدایش بود گفت:

-بله؟

رو آب بخندی. داره به ریش من می خنده ها.

- در رو باز کن!

- چرا باید همچین کاری کنم؟

- خب خسته شدم.

- می دونی اگه بیای بیرون ممکنه بخاطر فصاحت کلامت تنبیه شی؟

یاد حرفم افتادم. اوه اوه!

- ساکت شدی؟

اخمام تو هم رفت و به دستم نگاه کردم کوفته شده بود. نمی تونستم

انگشتمو تگون بدم. با همون اخم گفتم:

- خب پاچه گیری دیگه.

نفهمیدم چجوری در و باز کرد و تو چارچوب قرار گرفت. با تعجب نگاش

می کردم. نور از پشت میزد و باعث می شد چیزی از چهرش نبینم. ولی

بخار عصبانیتش رو می شد حس کرد. چطوری در رو باز کرد؟ آخ نیاز یادت

رفت دستگیره رو از این طرف بندی. دو قدم بینمون رو سریع طی کرد و

گوشمو کشید و منو برد بیرون.

تو نور اتاق راحت تر می تونستم ببینمش. اخمو بود مثل همیشه. گوشمو

محکم پیچوند و گفت:

- بگو ببخشید!

هیچی نگفتم. با حرص بیشتر گوشم رو پیچوند و گفت:

- بگو ببخشید!

باز هیچی نگفتم. خواست چیزی بگه که کسی به در زد:

- ارباب شام حاضره!

- باشه الان میام.

یکی از خدمتکارا بود. همینجوری که گوشم رو می پیچوندم در گوشم با عصبانیت گفت:

-آخرین بارت باشه اینجوری حرف میزنیا.

سرشو از گوشم فاصله داد و با پوزخند گفت:

-البته اگه دوست داری زبونت کوتاه نشه.

خندیدم و گفتم:

-عمر!

خندیدم و گفتم:

-عمر!

با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

-ادبت می کنم بچه کوچولو.

خواستم چیزی بگم که جلو دهنمو گرفت و گفت:

-یه دقیقه ساکت باش.

منو کشون کشون با دهن بسته برد سمت در و همینجوری تا اتاقی که طبقه

پایین بود و شخصا هیچوقت نرفته بودم بینم کجاست؟ جلو در دستشو از

رو دهنم برداشت و گفت:

-عمه خانوم اینجاست. جلوش کل کل کنیا...

با چشماش برام خط و نشون کشید. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-باشه!

مشکوک و بی اعتماد بهم نگاه کرد. از نگاهش خندم گرفت. در رو باز کرد و وارد شدیم. از بابا شنیده بودم که نادر خان بابای پرهام به زحمت اینجا رو از رو مدل یکی از کاخای انگلیس درست کرده ولی هیچوقت دلیلشو نفهمیدم. به قول حسام:

-همش تقلید کورکورانه. اینچیزا که شخصیت نمیاره، آدم باید عقل داشته باشه!

با یاد حسام لبخند غمگینی زدم. دلم واسه حسام، واسه خونه سوختمون، واسه مامان و حتی بابا تنگ شده بود. دلم برای رخس و مخفی گاهم تنگ شده بود. دلم برای همه چیزایی که داشتم و دیگه ندارم تنگ شده. آه سردی کشیدم و رو اولین صندلی میز نشستم.

-نیاز؟

صدای پرهام بود اما توجهی نکردم دلم نمی خواست توجه کنم. دلم می خواست تو حال خودم باشم. دلم می خواست خاطراتمو مرور کنم. کجای زندگیم اشتباه بود خدا؟ باور کنم بخاطر اشتباه پدرم این امتحان رو جلوروم گذاشتی؟ باورش سخته. اخمی رو پیشونیم نشست. من داشتم تویه جمع شلوغ به چه چیزایی فکر می کردم.

-نیاز با توام!

سرمو گیج بلند کردم. پرهام رو صندلی تکی که عرض میز بود نشسته بود. اخماش توهم بود. وقتی نگاه گیجم رو دید گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

نمی دونم چرا ولی گفتم:

-من بابامو می خوام!

خودم از حرفم تعجب کردم. این حرف دلم بود. حرفی که سرکوبش می کردم. با متهم کردن بابا سرکوبش می کردم ولی حقیقت این بود که دلم برایش یه ذره شده بود. دلم می خواست بازم نوازشم کنه، بهم بگه جغد، باهام شوخی کنه، برام بخنده؛ دلم برای مهربونیش تنگ شده بود! بغضم خفه بود. نگاه پر تعجب پرهام رو که دیدم سرمو انداختم پایین.

نباید می گفتم نیاز. نباید یادشون میاوردی. دست خودم نبود دلم تنگ بود. تو گیر و دار سرکوب خودم بودم که که صدای پر خش پرهام:

-آخر هفته می بینیشون.

باعث شد سرم رو چنان بالا بگیرم که صدای مهره های گردنم رو بشنوم. با بهت نگاهش می کردم. داشت سرکارم می داشت. با حالت مشکوک پرسیدم:

-جدی میگی؟

نگاه سردی بهم کرد و گفت:

-من کی باهات شوخی کردم؟

عاقلا نه فکر کردم، هیچوقت! طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-تو اصن شوخی بلدی؟

اخم محسوسی کرد و با جدیت گفت:

-موقع غذا خوردن حرف نزنید.

نگاهش به من بود و فعلش جمع. یعنی همون به در میگم دیوار بشنوه. لبخندی زدم و به رو برو نگاه کردم. عمه خانوم دقیق رو بروم نشسته بود. پوز خندی که رو لبش بود خوشحالی درونم رو محو کرد. اینجا یه چیزی درست نبود.

بدون توجه به حرف پرهام مبنی بر سکوت، پرسیدم:

-آخر هفته چه خبره؟

اخم پرهام بیشتر تو هم رفت و چپ چپ نگام کرد. دست پیش گرفتم و گفتم:

-وقتی یه حرفی می زنید تا آخرش رو بگین.

صدای عمه خانوم باعث شد به سمتش برگردم.. با پوز خند گفت:

-۲۰ مهره!

۲۰ مهراسعی کردم تو ذهنم بیارم یعنی چی و... بهت زده شدم. نه! ۲۰ مهر تولد پرهام و تاریخ عروسی. وای خدا فکر اینجاشو نکرده بودم. حرفای حسام تو گوشم مرور شد:

-روز عروسیشون بود که پدرت اونا رو دید. همون روز بود که طعنه هاش از توجه هیچکس در امان نبود. اون روز بود که بازی شروع شد. روزی که پدرت ناخواسته یه خانواده رو خراب کرده بود برای حفظ غیرت خودش. می خواستن چیکار کنن؟ نکنه اینا هم بخوان همون کار رو بکنن. اما من که معشوقی ندارم. خوب فکر کردم حتما قصدشون یه چیز دیگست. با غدام

بازی می کردم و فکر می کردم. با چیزی که به یادم اومد فرو ریختم. حرف
پرهام روز عقد:

- ماه و خورشید هیچوقت بهم نمیرسن.

- نه! اون منو حسام رو باهم می دونست. دوست نداشت من حسامو
بینم. حرف یه هفته پیش تو افاق:

- فکر کن حسام مرد! یه بار دیگه اسم حسام رو تو خونه من بیاری هرچی
دیدی از چشم خودت دیدی.

- تو شوهر داری!

چشمامو بستم. نه این مهمونی خوب نیست. این مهمونی یعنی جنگ تموم
نشده. سرم درد گرفته بود. اینا می خوان تاریخ رو زنده کنن. تاریخی که
مرده. حسام برادرمه، دوستمه. اون معشوقم نیست! با صدای پرهام سرمو بلند
کردم:

- چرا غذا تو نمی خوری؟

اون نمی دونست که من می دونم. هیچکس نمی دونست. من نگران بودم
، خیلی نگران! تمام ذره های وجودم نگران بود. سعی کردم از این فضا بیرون
بیام و با لبخند ساختگی گفتم:

- مگه مهمه؟

چشم غره ای رفت و گفت:

- مهم که نیست ولی وقتی سر سفره ای می شینی باید دو قاشق بخوری به
احترام سفره.

پوزخندی زدم. به سفره احترام می‌داری و به غرور و شخصیت من نه؟ با همون پوزخند لبخندنما گفتم:

- من سر صندلی نشستم دور میز.

با چشماش برام خط و نشون کشید و گفت:

- غذا تو بخور حرف نزن.

چنان این جمله رو با حرص گفت که حس کردم یکم دیگه حرف بزنم سخته می‌کنه. لبمو برای کنترل خندم گاز گرفتم. چند قاشق از غذایی که هیچی ازش نفهمیدم رو خوردم. دلم پیش بابا بود. پیش اخر هفته ای که معلوم نبود چی می‌شه. معلوم بود اما ...

کلافه بشقابمو کنار زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم. دلم نمی‌خواست هیچکس مانعم شه. کلافه بودم. خیلی کلافه بودم. نمی‌دونم با چه فکری از عمارت زدم بیرون و رفتم سمت اصطبل. رخس رو بیرون آوردم و سوارش شدم. با تمام سرعت به سمت حصار به راه افتادم. می‌تونست پیره اگه پاش می‌شکست چی؟ اون یه اسبه!

با نزدیک شدن به حصار جهش رخس شروع شد و به سلامت اونطرف حصار فرود اومد. نفس راحتی کشیدم و با همون سرعت رفتم به سمتی که خودم اون لحظه نمی‌دونستم کدوم راهه. انگار رخس منو می‌برد. انگار اونم دلتنگ بود.

با رسیدن به مخفی گاه دوست داشتیم از راهی که ساخته بودم خودمو رخس رو رد کردم و رخس رو بستم کنار آب و خودم رفتم زیر آبشار. چراغ

موبایلمو روشن کردم و نگاهی به مخفی گاهم انداختم. گلا پژمرده شده بود ولی بقیه چیزا سر جاش بود. بی توجه به گلا رو سنگم دراز کشیدم و خیره شدم به آب که نور مهتابو موجی می کرد.

-من این صخره ی سنگی رو بیشتر از تخت گرم اون خونه دوست دارم.
به گوشیم نگاه کردم. طبق معمول لو باتری. این گوشی رو عارف وقتی فهمید پرهام گوشیمو شکسته بهم داد که اگه مشکلی پیش اومد بهش زنگ بزنم. فقط هم شماره خودش تو گوشی سیو بود.
از جایی که نشسته بود آنتن نداشت. بلند شدم و گوشی رو بالا گرفتم. نزدیک پرتگاه آنتن داشت.

-ای بخشکی شانس!

بدون معطلی شمارشو گرفتم. هرچی بوق خورد جواب نداد.

-اه لعنتی وقتی همه چی محدوده اینام دیر جواب میدن.

گوشی زنگ خورد سریع برداشتم و گفتم:

-سلام عارف خوبی؟

-سلام چی شده؟

-عارف توو حسام آخر هفته اینجا پیداتون نشه.

صدای قطع و وصل شد :

-چی...میگ...؟

گوشی رو بردم بالاتر و گفتم:

-توو حسام آخر هفته اینجا پیداتون نشه.

صداش خوب شده بود.

-چی؟ چرا؟ آخر هفته چه خبره؟

-عروسیه!

صدایی نیومد.

-الو؟ الو؟

به گوشی نگاه کردم لعنتی خاموش شده بود. اگه میومدن چیکار می

کردم؟ الان هردوشون میشن سوژه. وای خدا! از کنار پرتگاه اومدم کنار. با

درموندگی روسنگ نشستم و نگاهی به ماه کردم.

-خدایا کرم تو شکر! این دیگه چه تقدیریه گذاشتی جلوروم؟ موندم چیکار

کنم. خیلی می ترسم. واسه خودم نه، از این می ترسم بخاطر من حسام و

عارف چیزیشون بشه.

سرموانداختم پایین. بغض داشتم. یه بغض به بزرگی تمام لحظاتی که گریه

نکردم. تو چشم اشک جمع شد:

-بابام خطا کرد درست، من کجا خطا کردم؟ درستش می کنم. هرچی تو

بگی، ولی کسایی که واسم عزیزن هیچیشون نشه.

یه قطره اشک از چشمم چکید. اولین قطره اشک بعد از سالها:

-خدایا پیش تو می شکم اما پیش این آدم منو نشکون. نذار خم شدن پدر

ومادرمو اینجوری ببینم. خدایا منو با آسیب به خونادم امتحان

نکن. اینجوری تنبیهم نکن!

قطره ی اشک دوم:

-خدایا! همه چی دست تونه. میگن برگ هم بدون اجازت زمین نمیفته. من سعی نکردم بشناسمت خودش گ*ن*ا*ه بزرگیه اما می دونم هستی. از روزایی که پیش رومه می ترسم. از آبروی پدرم می ترسم. از غرور پدرانه ای که می خوان بشکننش.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-من بدم وبه بدی خودم واقفم! خدایا تو که خوبی باهام خوب تاکن. تو می بینی و می بخشی، مردم نمی بینن و جار میزنن. خودت شاهی من به هیچ مردی هیچ حس ویژه ای ندارم. من عارف و حسام رو مثل برادرارم می دونم. برادری که هستن و بودنشون امیده. انصاف نیست آتش نخورده و دهن سوخته!

آروم گفتم:

-اینهمه کینه و انتقام، انصاف نیست!

سرمو بردم زیر آب سردی که جاری بود. یه بار دو بار سه بار. آخرین بار چند ثانیه بیشتر نگه داشتم. تو ذهنم گفتم:

-بازم هرچی حکمتته!

وسرم رو بیرون آوردم. خالی شدم؛ از هرچی حس نگرانی خالی شدم، از حرفای نگفته خالی شدم، از حرفایی که هیچکس نمی خواست بشنوه و خدا، خدا همیشه آماده بود واسه گوش دادن به حرفای صد من یه غاز من! خدا تنها شنونده ای که می دونم اگه باهاش حرف بزنم با توجه به صلاحم واسم کاری می کنه، نه صرفا بخاطر رضایت من!

خدا تنها شنونده ای که می دونم اگه باهاش حرف بزنم با توجه به صلاحم
واسم کاری می کنه، نه صرفا بخاطر رضایت من!

چشامو بستم و نفسای عمیقی که پر از اکسیژن بود. نفسای که خونمو تازه
می کرد. چقدر به این خلوت احتیاج داشتم. چقدر به این حرف زدن به این
اشک ریختن محتاج بودم. با باد سردی که به صورتم خورد لبخندی رو لبم
نشست. همه چی برام حس خدا می داد. انگار این باد دست نوازشگر خدا
بود. با لبخند گفتم:

-دمت گرم که لااقل تو بهم سیلی نزدی.

آروم بلند شدم کنار رخس نشستم. سرمو گذاشتم رو کمرش. آرامشی که بهم
تزریق شده بود باعث شد به خواب برم. یه خواب با همه آرامش!

مردی لب پرتگاه بود. زنی داشت اونو به جلو هدایت می کرد. عمارت بابا
درست کنارش بود. با فکر اینکه باباست به سمتش دویدم. یک قدمیش بودم
که پشت برگشت. صداش زدم:

-پرهام؟

با نگرانی گفت:

-دستمو بگیر. نذار بیفتم.

دستمو سمتش دراز کردم ولی تا مچ دستم قطع شده بود. خونی نمیومد فقط
نبود. صدای خنده های زنی شنیده می ش.. به سمتش برگشتم. عمه خانوم
بود. پرهام رو هول می داد.

دوتا دستمو سمتش دراز کردم ولی نمی تونست بگیره. رسید لب پرتگاه.

-نه!_____!

با حس وارد شدن روح به بدنم از خواب پریدم. عرق سردی رو پیشونیم نشست. سرد شده بودم. رخس بی قرار بود. گمونم ترسید. ایستادم و صورتشو نوازش کردم. دستام می لرزید. خدایا این چه خوابی بود دیدم؟ قلبم به شدت می زد. نفس عمیقش کشیدم.

رخس آرومتر شده بود. ازش جدا شدم و به سمت آب رفتم. مشت مشت آب سرد بود که به صورتم می خورد و من هیچ سرمایی حس نمی کردم. دستم رو صورتم کشیدم تا از خیسش کم کنم!

با روشنی کمی که هوا داشت متوجه شدم دم دمای صبحه. رخس رو گرفتم و سمت عمارت به راه افتادم. از ضربان قلبم هیچی کم نشده بود. تند تند می کوید. یه دستمو رو قلبم گذاشتم و با سرعت به سمت عمارت رفتم. نکته اتفاقی واسش افتاده. نه خدا نکته! آخه اون خواب... به دلت بد راه نده ایشالله هیچی نیست. اصن تو چرا نگرانشی؟ نمی دونم! از اون جز بدی چیزی بهت نرسیده. حق باتونه. پس نگران نباش. باشه باشه! ولی قلبم آروم نشد. نگرانیم برطرف نشد. این نگرانی واسم عجیب بود.

با رسیدن به عمارت سرعتمو بیشتر کردم. نگهبانا با دیدن من سریع در رو باز کردن وقتی وارد شدم اولین چیزی که دیدم چهره عصبی پرهام بود که به سمتم میومد و چهره ی عصبی عمه خانوم که تو چارچوب ایستاده بود.

نمی دونم چجوری از رخس پیاده شدم. با تمام قدرت به سمت پرهام دویدم. بدون اینکه اختیار کارامو داشته باشم دستامو دورش حلقه کردم. صدای قلبش، قلب مرتعشمو آروم کرد. نفس عمیقی کشیدم. تازه متوجه موقعیتم شدم. سریع ازش جدا شدم. سرجاش خشک شده بود. خودمم تعجب کردم. آروم و شرمنده گفتم:

-بیخشید!

اولین بار بود عذرخواهی می کردم. شرمنده می شدم جلوش. با بهت بهم نگاه می کرد. اخماش کم کم رفت تو همولی مثل اخمای چند لحظه پیشش نبود، آرومتر بود. با صدای دورگه ای گفت:

-کجا رفتی؟

-تو جنگل. گشت می زدم.

مشکوک نگاهم کرد. عصبی قدمی سمتم برداشت و در گوشم گفت:

-برو تو اتاق و تا نگفتم بیرون نیا!

-اما...

چشماشو عصبی بست و گفت:

-صحبت می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم به سمت عمارت. با دیدن تعجب عمه، دوباره یاد کاری که ناخواسته انجام دادم افتادم. من چرا اونکارو کردم؟ از کنار عمه رد شدم با فکر مشغولی که خودم داشتم نمی دونم چطور

به اتاق رسیدم. یاد وقتی افتادم که بابا مریض می شد و بهم زنگ می زد که از دانشگاه بیام و من با نهایت سرعت برمی گشتم و محکم بغلش می کردم. سرمو به دوطرف تگون دادم. اون پدرم بود، جز محبت چیزی ازش ندیدم ولی پرهام... حتی یه بارم بهم لبخند نزده. یه بارم با آرامش باهام حرف نزده. چرا انقدر نگرانش شدم؟ چرا وقتی دیدمش...؟ موهامو خاروندم و زیر لب گفتم:

-خب معلومه چون بابای پویاست.

با این فکر لبخندی زدم. خر خودتی نیازمی دونم من همون خریم که از کرگی دم نداشت. واسه همینه با دم شیر بازی می کنی؟ شیر اینام دم نداره نیاز جان، فقط زخم خوردست. باید ضماد این زخما شی، باید؛ این یه اجباره! ذهنم مشغول بود. سمت در رفتم که برم بیرون. صدای پیچ پیچ توجهمو جلب کرد.

عمه خانوم: انگار ماهی قلابو گرفته.

پرهام: عمه اون عاشقم نشده!

-شده، اگه نشده بود اونجوری نمی پرید بغلت!

-واسه خودتون داستان نبافین چیزی که من حس کردم فقط نگرانش بود که

اونم نمی دونم واسه چی بود؟

-تو چرا نمی خوای قبول کنی عاشقش کردی؟

صدای پرهام یکم بالا رفت:

-چون نمی تونم عذاب وجدانشو تحمل کنم.

- هیس چرا داد می زنی؟ در هر صورت کاریه که شده و من از این بابت خوشحالم، خیلیم خوشحالم! به آدمه عاشق راحت تر می شه ضربه زد.
- عمه بس کنید!

با صدای قدما سریع از در دور شدم که در با عصبانیت باز شد و پرهام وارد اتاق شد. از چیزایی که شنیده بودم شوکه بودم. من عاشق پرهام نبودم اینو با اطمینان می گفتم ولی می خواستن بهم زخم بزنن. می خواستن عاشقم کنن و زخم بزنن. اخمام تو هم رفت. اونا می خواستن از پشت خنجر بزنن. جنگ اینجوری رو دوست ندارم. با صدای پرهام رشته افکارم پاره شد:
- کجا بودی؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید:
- عمارت!

عصبی جلو او مد و گفت:

- جدی؟ پس با نگهبانای منم دیدار کردی؟
شوکه شدم. ولی دست و پامو گم نکردم و گفتم:
- آره اتفاقا پیچوندمشون.

ابرویی انداخت بالا و گفت:

- اونوقت از کی رفتی عمارتتون؟

- از وقتی رفتم بیرون.

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و گفت:

- آهان! بعد کجاهای خونه رفتی؟

فکری کردم. آخرین بار خونه سوخته رو وقتی دیدم که با عارف داشتیم سمت بیمارستان می رفتیم. ساختمونش سیاه بود اما از بین نرفته بود. سریع گفتم:

-اتاق خوابیم!

-بعد چقدر اونجا موندی؟ تو اتاق خوابت!

-تاهمین الان!

بازم سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-جالبه پس حتما اونجا منم دیدی.

گیج نگاهش کردم. چهره خونسردش رنگ عصبانیت گرفت و با صدای دورگه ای گفت:

-من خرم؟

بلانسیبت خر.

-از لحظه ای که رفتی اولین جایی که رفتم همون خراب شده بود. جالبه نکنه روحی اومدی تو اتاق و من ندیدمت هان؟ از کدوم در اومدی تو که هیچکی ندیدت. وایسا ببینم اصن اون خونه در داره؟ تازه ساعت ها هم اونجا موندی؟

شوکه شدم. هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم. واسه همین خرابکاریامو حسام جمع و جور می کرد. حالا باید چی می گفتم؟ یاد حرف حسام افتادم که همیشه می گفت:

"وقتی دروغ گفتی تابلو شدی، با داد و بیداد دست پیش بگیر. همیشه جواب میده. تضمین شده است!"

زیر پوستی لبخندی زدم و صدامو بردم بالا:

-اصن چرا من باید بهت جواب پس بدم؟ اختیار خودمو که دارم. اصن رفتم بیرون گشت و گذار، رفتم هرجا، چرا باید به آدم عصبی مَث تو جواب پس بدم؟

یه ابرو شو بالا داد و با نگاه خشمگینش براندازم کرد. یعنی جواب داده؟ از نگاهش که اینجوری برنمیاد. قدمی سمتم برداشت که به سختی خودمو نگه داشتم. محکم و ایسادم در حالی که تمام سلولام داشت می لرزید. بازومو تو دستاش گرفت و در گوشم طوری که صداش واضح ترین صدای ممکن بود گفت:

-مثلا اختیار داری بری پیش حسام؟ هان؟
حس کردم قلبم یه لحظه ایستاد. با صدایی که پر از عصبانیت بود شمرده شمرده گفت:

-تو، تو این خونه، اختیار نفسی که می کشی هم نداری!
قدرت کلام ازم گرفته شده بودنمی دونم چرا خفه شدم؟ چرا چیزی نگفتم؟ دست پیش گرفتم ولی پس افتادم. دستمو کشید و انداختم رو تخت عصبی قدم زد. دستشو گذاشت رو دیوار و سرشو بهش تکیه داد. بعد از چند با عصبانیت به سمتم اومد که نرسیده و ایساد و دستی به صورتت کشید. با کلافگی گفت:

-برو خدارو شکر کن الان نمی تونم بلایی سرت بیارم وگرنه...

عصبی قدم زد. دوباره اومد سمتم که خودمو به دیوار تکیه دادم. نفساش تند شده بود. رو تخت نشست. عصبی تو چشمام نگاه کرد:

- کجا بودی؟

چشاش عصبی بو. پر سوال، پر از نمی دونم ولی خفم می کرد! هیچی جوابشو ندادم. جوابی نداشتم که بدم. شایدم داشتم. دستمو گرفت و منو کشید. دستمو پیچوند پشت کمرم. دردی که تو دستم پیچید نفسمو به شماره انداخت ولی نمی خواستم کم بیارم نباید کم میاوردم. کنار گوشم با فریاد گفت:

- کجا؟

با صدای نه چندان صافی گفتم:

- جن... گل

پوزخند عصبی زدی دستمو از پشت کمرم آزاد کرد و گفت:

- خب بیا بریم این جنگل رو نشونم بده.

دوست نداشتم توضیح بدم. دستمو از دستش کشیدم بیرون و با فریاد گفتم:

- نمی خوام! نشون نمی دم. همه چیزای شخصی منو گرفتی نمی دارم

آرامشم بگیری. ازت بدم میاد!

هولش دادم و با فریاد گفتم:

- ازت بدم میاد! همیشه عصبانی هستی.

یاد حرفاش با عمه افتادم. منو می خواست عاشق کنه، منو و بعد ضربه

بزنن. این دیگه ته بی انصافیه! با تمام توان یه بار دیگه هولش دادم و گفتم:

-همش با زور می خوام به همه چی برسی.همش زور میگی.به تو ربطی نداره کدوم قبرستونی بودم.

خواستم بازم هولش بدم که مچ دستمو گفت و با عصبانیت فشار داد.استخونم داشت خورد می شد.فک منقبض شدش نشون از حرص و عصبانیتش داشت.جفت دستامو با حرص فشار می داد از بین دندونای بهم قفل شدش گفت:

-فقط بخاطر آخر هفته کاری به کارت ندارم.
سرشو نزدیکم آورد و گفت:

-بعدش زبونتو می برم.

دستمو محکم ول کرد . تا آرنجم تیر کشید.ولی خم به ابرو نیاوردم.من ضربه نمی خورم،من زخم نمی خورم،من نمی شکنم!با صدای در که محکم بهم کوبیده شد روزمین ولو شدم.من نباید عصبانی می شدم،نباید اون حرفا رو می زدم.من یه احمقم،یه احمق!

به دستام نگاه کردم.مچم قرمز شده بود.درد می کرد.سعی کردم تکونش بدم اما نمی شد، خیلی درد داشت.لعنتی فقط بلدی زور بگی.فقط بلدی از قدرت بازوت استفاده کنی،عوضی!ازت بدم میاد!بلند شدم و لگد محکمی به تخت زدم و گفتم:

-ازت بدم میاد!

یه چیزی ته قلبمو قلقلک داد.یه چیزی مثل...

روزا از پی هم می گذشت و من همش تو فکر جشن بودم. جمعه زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم رسید. تو این چند روز پرهام یه کلمه هم باهام حرف نزد. منم هیچ حرفی باهاش نزدم و فقط چشم غره می رفتم. دلم یکم ابهت می خواست، یکم ابهت تا بفهمه من خر نیستم.

جلو در اتاق پا گذاشته بود و من هیچ راه فراری نداشتم. این چند روز هرچی هم دنبال گوشیم گشتم پیدااش نکردم. نمی دونم کجا گذاشتمش که اثری ازش نیست. اکثر اوقات پویا میومد پیشم و باهم نقاشی می کشیدم یا واسش کتاب می خوندم. این زندانی بودنم لااقل باعث شده بود پویا بیشتر پیشم باشه و با هم صمیمی تر شیم. این چند روز سخت بود، ولی گذشت!

-کجایی نیاز؟

از فکر بیرون اوادم و به پرستو که مثل فرشته ها شده بودم نگاه انداختم. با لبخند آرومی گفتم:

-همین جام!

با لبخند یه صندلی جلو کشید و کنارم نشست. به دستم نگاهی انداخت. کبود بود؛ به شدت قبل نه، ولی بازم مشخص بود. لبخندشو خورد و گفت:

-می تونی تکونش بدی؟

درد داشت ولی نمی خواستم چیزی بگم که ناراحت شه. با مقاومتی که پر درد بود دستمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

-بله که می تونم. دست کم گرفتییدی نیستم که با این بادا بندری برم!

لبخند دلنشینی زد و تو آینه به تصویر دوتا ییمون نگاه کرد. لبش رو غنچه کرد و گفت:

- نمی خوام، باز تو خوشگلتری!

خندیدم و بی خیال از دنیا گفتم:

- خب بالاخره اونی که باید بدرخشه منم دیگه.

کت و دامن زیبا و صورتی ملایمی که پرستو بهم داده بود واقعا به تنم نشسته بود. موهای کوتاهمم به اصرار پرستو بستم و جلو موهام رو با سنجاق کوچیکی بالا سرم جمع کرده بودم. مثل بچه ها شده بود چهرم. پرستو با خنده گفت:

- بله همه باید ببینن زن پرهام خان چه جیگریه!

با آوردن اسم پرهام نگرانی رو به دلم تزریق کرد. امشب چی قرار بود بشه؟

پرستو سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

- هی باز رفتی تو فکر که.

لبخند اجباری زدم و گفتم:

- آدم باید به همه چی فکر کنه.

لبخند رو لبش ماسید. با انگشتاش بازی کرد و گفت:

- من خنگ نیستم. می دونم اینجا چه خبره؟ می دونم که تو هم می

دونی. رفتارای یه آدم که ندونه اینجوری نیست.

با تعجب نگاش کردم. بهم نگاه کرد و لبخندی زد:

-من دوست دارم جلوشونو بگیرم چون به خوبی توشک ندارم. بابات بدی کرد اما تو این سالها هزار بار هر طوری شده خواست حلالیت بگیره.
آه سردی کشید و گفت:

-ولی نشد!

با نگرانی بهم نگاهی کرد:

-من باید اینا رو بهت زودتر می گفتم، می دونم ببخشید! ولی دوست ندارم تو مهره اصلی این بازی باشی. اگه نتون با تو بازی رو پیش ببرن دیگه هیچ کاری نمی تونن بکنن. می خوام یه چیزایی بهت بگم که بتونی مقاومت کنی هر چند تو مقاوم ترین دختر دنیایی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-امشب همیشه کنار پرهام باش، باهاش کل کل نکن، وقتی مردی جلو او مد برای سلام و تبریک تو رسمی جوابشونو بده!
دستم گرفت و گفت:

-اگه تو قلبت، ذهنت رو متمرکز پرهام کنی، دنیا رو به پات می ریزه!
باید حرفشو باور می کردم؟ اونا می خواستن منو عاشق کنن. نه نمی تونستم باور کنم.

-انتظار داری باور کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه، واقعا انتظارشو ندارم! ولی برادر خودموم میشناسم. به تنها چیزی که احتیاج داره محبت!

دستشو گذاشت رو قلبم و گفت:

-اونم از عمق اینجا!

دروغ نگفتم اگه بگم قلبم لرزید ولی... نمی دونم چم شده نمی خوام باورش کنم. سرمو تگون دادم و گفتم:

-حالا بیا بریم بینم چی می شه!

خندید و دستمو گرفت و به سمت در برد. در گوشم گفت:

-می دونم همیشه انتخابات بهترینه.

لبخند مضطربی زدم و هم قدم باهاش از اتاق خارج شدم. همزمان با ما پرهام هم از پله ها بالا اومد. سرش پایین بود و شدیداً توفکر بود. به لباساش نگاهی انداختم، خاکی بود. متعجب و ایسادم. به پرستو نگاه کردم اونم حالت منو داشت. پرهام سرشو بلند کرد. ابروهاش بالا رفت و م*س*تقیم به من نگاه کرد.

تو چشماش نگاه کردم، هیچی نبود. ولی خجالت کشیدم از نگاهش. سر صورتش پریشون بود بی اختیار پرسیدم:

-چی شده؟

پوزخندی زد و نگاهشو به پرستو داد و گفت:

-پرستو شما پایین باشین من الان میام.

منم کلا شتر دیدی ندیدی. بدون اینکه نگاهم کنه از جلوم رد شد و رفت تو اتاق. نگاهمو به پرستو دوختم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا!

پایین رفتم. با دیدن اونهمه جمعیت ایستادم. همشون شیک پوش بودن و این واسم عجیب بود. آروم از پرستو پرسیدم:

-اینا کین؟

اونم مثل من آروم گفت:

-اینا دوستا و رفقای پرهامن. زمیناشو به اینا فروخته اینام توش ویلا ساختن.

-ویلا؟ پس من چرا تا حالا ندیدم؟

خندید و گفت:

-آخه تو مگه چند بار از این راه اومدی که بتونی ببینی؟

حرف حساب جواب نداره. من سر و تهش رو بزنی دوبار این راه رو رفتم. که یکیش شب بود اون یکی هم انقدر حالم بد بود نفهمیدم. بقیه رو هم که از جاده ده قبلی خودمون رفت و آمد داشتم. پرستو دستمو کشید و از یه راه دیگه که به جمعیت دید نداشت منو برد سمت اتاقی.

-همین جا وایسا تا پرهام خان بیاد!

و رفت. گیج بودم. استرس داشتم. خواستم برم تو اتاق که دستم به دستگیره نرفت. به دیوار تکیه دادم و منتظر پرهام موندم. نمی دونم چقدر طول کشید تا اومد. نگاه سرسری بهم انداخت و در حالی که با کراواتش ور میرفت گفت:

-پرستو کجاست؟

چه عجب بلاخره از مام سوال کردی. حواسم به کراواتش بود که مشخص بود بلد نیست ببندد.

-رفت!

جوابی نداد. سمتش رفتم و کراواتشو از دستش گرفتم و مشغول درست کردنش شدم

- نمی دونم چه اصراری دارید مثل غربیا شید وقتی حتی بلد نیستید کراوات ببندین؟!

جوابی نشنیدم. دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم. کراواتش رو بستم و در حالی که مرتبش می کردم گفتم:

- چه بهتره آدم خودش باشه نه کسی که بقیه می خوان!
و نگاهی که به صورتش انداختم. فقط نگاهم می کرد. حس کردم لبخند آرومی رو لبش نشست ولی با گفتن:

- بلبل زبونی نکن!

کل تصوراتم له شد. شونه ای بالا انداختم. جلو تر از من راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم. وقتی به جمعیت رسیدیم سریع رفتم و دستشو گرفتم. شوکه برگشت نگاهم کرد با لبخند جوابشو دادم. اخماش کمی توهم رفت ولی دستشو از دستم بیرون نکشید.

با ورودمون همه به سمتمون اومدن و سیل تبریکا روانه شد. نمی دونم چرا ولی به حرف پرستو گوش دادم و با مردا خیلی رسمی سلام و احوالپرسی می کردم تا اینکه به آخرین نفراتی که برای تبریک اومدن رسیدیم؛ پدر و مادرم و حسام! از دیدنشون انقدر ذوق کردم که همه چی رو فراموش کردم.

دست پرهام رو ول کردم و مامان رو محکم تو آغوش کشیدم. خیلی شکسته شده بود. محکم عطرشو نفس کشیدم. دلم نمی خواست ازش جدا شم ولی به زور منو از خودش جدا کرد و گفت:

-خوبی مادر؟ زندگیت خوبه؟

انقدر نگرانی تو صدش بود که ترسیدم. به پرهام نگاه کردم. نگاهش سرد بود. با فکری که به ذهنم زد رفتم سمت پرهام رو دستمو تو دستش حلقه کردم و با ذوق گفتم:

-بله مامان نازم چرا بد باشه؟ زندگیم خیلی خیلی خوبه. انقدر شوهر ماهی دارم. تو دنیا لنگش پیدا نمی شه.

و نگاه شییطونی که به پرهام انداختم. با تعجب نگاهم کرد. اخم کرد ولی چشماش عصبی نبود. خندشو با پوزخندی خورد و گفت:

-بله زندگیش فوق العادست!

خندیدم و به مامان نگاه کردم چشماش برق می زد. مثل همیشه متوجه نشده بود فیلم بازی می کنم. نگاهم به بابا افتاد. لبخند آرومی زد ولی چشماش داد میزد "خر خودتی دختر جون". جلو رفتم و بابا رو بغل کردم. درگوشم گفتم:

-تو خوشبختی؟

گونشو ب*و*سیدم و گفتم:

-آره خیالت راحت..

حرفمو قطع کرد و گفت:

-نیست! با این فیلماتم راحت نمی شه.

از آغوشش او مدم بیرون و با لبخند مصنوعی نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین. پدرم شرمنده من شده. متوجه نگاه حسام رو دستام شدم. رد نگاهشو گرفتم. به کبودی دستم نگاه می کرد. خواستم برم سمتش که پرهام دستشو حلقه کرد دور کمرم. با تعجب نگاهش کردم. لبخند می زد اما با دهن بسته گفت:

-سمتش رفتی، رفتی!

نگاهمو ازش گرفتم و به حسام نگاه کردم. هنوز نگاهش رو دستم بود. دستمو پشتتم مخفی کردم. سرشو بلند کرد و به صورتم نگاه کرد. نگرانی تو چشماش داد می زد. توجهم به گوشه لبش جمع شد. زخم بود. به پرهام نگاه کرد و پشتش رو به ما کرد.

چی شد؟ چرا نیومد سمتم؟ چرا...؟ نگاهم بهش بود. صدای نازک دختری باعث شد سرمو به سمتش برگردونم. با دیدنش دهنم یه متر باز موند. انقدر آرایش کرده بود که نمی شد تشخیص داد قیافه اصلیش چه شکلیه؟ با عشوه دست پرهام رو گرفت و گفت:

-اوه بیخیال! اما که با هم از این حرفا نداریم.

ابروهام بالا رفت و به پرهام نگاه کردم. مشخص بود خون داره خونشو می خوره. پوزخندی زدم که نگاهش رو هوا زدش. سریع جمع کردم خودمو و خواستم برم که محکمتر نگهم داشت.

*

پرهام

بازم این دختره سیریش چسبیده بهم. به نیاز نگاه کردم نگاهش هنوز به حسام بود. دلم می خواست بزنم لهش کنم. نگاه عصبی به حسام انداختم. زخم رو لبش پوزخندی رو لبم آورد. این دعوا لازم بود. باید از خیلی چیزها مطمئن می شدم. با صدای طناز به سمتش برگشتم. آروم گفتم:

-یه دقیقه هم پیش ما باش!

حوصلشو نداشتم مٹ خودش آروم گفتم:

-ولم کن اعصاب ندارم. حد خودت رو بدون!

دستمو گرفت با صدای بلند و پر عشوہ ای گفت:

- اوہ بیخیال! ما که با هم از این حرفا نداریم.

عصبی شدم. هرچی من از این دختره بدم میاد این پررو بای درمیاره. کنه! با صدای پوزخند نیاز به سمتش برگشتم. با اخم نگاهش کردم. سریع خودشو جمع کرد و خواست ازم جدا شه که محکمتر گرفتمش. آروم کنار گوشش گفتم:

-بیا یه امشب خودمون نباشیم، کسی باشیم که بقیه می خوان.

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-یه امشب تو نقش زن و شوهر خوب باشیم.

تعجبش به لبخند آرومی تبدیل شد. لبخند زیر پوستی زدم. ولی نگرانیم بابت

عارف برطرف نمی شد. نمی دونم چرا همچین پیشنهادی دادن؟ ولی ۹۹

درصدش بخاطر عارف بود. برگشتم سمت طناز و خیلی خشک گفتم:

-من و همسرم می خوایم تنها باشیم.

و دستمو از دستش کشیدم بیرون. دستمو دوباره گرفت و با عشوه گفت:
 -اوووه یه جور می‌گه انگار چه خبره.؟ الان با خانومتونم آشنا میشیم.
 دستشو سمت نیاز دراز کرد و گفت:
 -طناز هستیم دوست دختر پرهام!
 تمام حواسم به چهره نیاز بود. هیچ تغییری نکرد. با لبخند نگاهش کرد و
 گفت:
 -بله ذکر و خیرتون زیاد بوده.
 ابرو هام بالا رفت. م*س* تانه خندید و گفت:
 -یعنی از عشقش به من زیاد باهات حرف زده؟
 دستشو تگون داد و گفت:
 -دست نمیدی؟
 کنجکاو بودم بدونم چی جوابشو میده. با همون آرامشش گفت:
 -نخیر تنها چیزی که نگفته عشقش بوده. بیشتر از انزجار صحبت می
 کرده. در ضمن من با دستی که معلوم نیست به چند نفر چجوری دست
 داده، دست نمیدم!
 به طناز نگاهی انداختم. منهدم شده بود. کاملاً خشک شد. از خنده چند
 لحظه قبلش خبری نبود. پوزخندی زدم. با عصبانیت نگاهشو سمتم گرفت و
 گفت:
 -لیاقتت همینه! اما طرف حساب من تو نیستی.

دستم از دستش آزاد کردم و دستشو محکم پس زدم. یهو چهرش جمع شد و با ناله گفت:

-آی دستم درد گرفت!

چشام از حلقه زد بیرون. من خیلی آروم دستشو پس زدم. به نیاز نگاه کردم نگاهش به طناز بود. من اینهمه می زدمت تو چرا هیچوقت آخر نگفتی؟ بدتر از ایناشو سرت آوردم. اخم کردم. نمی دونم چرا خیلی عصبی شدم و برگشتم سمت طناز و گفتم:

-برو پیش طرف حسابت!

عصبی از مون دور شد. طرف حسابش بد طرف حسابی بود. کلافه سری تکون دادم که با دیدن عارف آروم شدم. سراسیمه بهم نزدیک شد. نیاز-سلام!

بدون توجه به نیاز او مد سمتم و منو کنار کشید. با تعجب گفتم:

-چی شده عارف؟

درحالی که مواظب اطرافش بود گفت:

-نمی تونم به کسی اعتماد کنم، بخاطر همین گذاشتمشون یه جای امن! کلافه گفتم:

-چی رو؟

مضطرب گفت:

-مدارک رو دیگه پرهام کجایی؟

-خب کجا گذاشتی؟

چشمش به در میخکوب شد. همونجوری گفت:

- به نیاز بگو تو رو ببره مخفی گاهش. همه چی اونجاست!

- مخفی گاه؟ چه مخفی گاهی؟

به چشمم نگاه کرد. چشمش اشک داشت. دستی رو شونم زد و گفت:

- حلالم کن داداش! فقط به نیاز اعتماد کن، فقط!

و بعد محکم منو تو آغوش کشید. نمی فهمیدم چی میگه؟ از خودش جدام

کرد. سمت نیاز رفت. دستشو گرفت و ب* و* سید. با قدمای تند به سمتش

رفتم:

- نیاز منو ببخش! تو خواهر خیلی خوبی هستی.

و قبل از اینکه من بهش برسم رفت. دنبالش تا بیرون عمارت دویدم اما

رفت. شوکه بودم؛ مدارک، مخفی گاه نیاز، حلالیت؛ واسه چی؟! کلافه دستی

رو صورتم کشیدم. به جشن برگشتم. به اطراف نگاه کردم. یه چیزی کم بود. یه

چیزی نبود. نمی دونم نگران چی بودم؟ نیاز رو دیدم که عمه خانوم یه گوشه

گیرش آورده و داره چیزی بهش میگه. سریع به سمتشون رفتم.

- اینجا چه خبره؟

عمه خانوم صداشو بلند کرد و گفت:

- بیا زنت رو جمع کن. ندیدی چطور با دکتر عشق و عاشقی میکرد؟ چطور

بهش اجازه میدی جلو چشمت همچین هر...هایی کنه؟

به طنز اشاره کرد و گفت:

-اونوقت به این دختر بیچاره گیر میده.هرچی هست این یه دختره، نه مثل این...

همه ساکت بودن.عصبی حرفشو قطع کردم و داد زدم:

-به هیچکس مربوط نیست!اون رفیقم بود، اینم زنمه به جفتشونم اعتماد دارم.شما این دختره رو از جلو چشم دور کن نینمش.

نمی دونم چرا این حرفا رو زدم؟ از روی حمایت از نیاز بود یا عارف؟عارف، مطمئنا عارف.عمه با تعجب نگاهم می کرد.طرف حساب طناز، حالا با چشمای گرد شده داشت نگاهم می کرد.منی که داشتم از دختر یه آشغال حمایت می کردم.اما نه بیشتر حمایت از دوستی بود که واسش نگران بودم.عمه با اخم روشو از من گرفت و رفت.

عصبی به نیاز نگاه کردم.آروم اومد سمتمو با خنده گفت:

-انگاری زیادی رفتی تو نقش!

بهش توجه نکردم.نمی دونم چرا همش نگران بودم؟کلافه رو مبلی نشستم.من قرار بود آبروشو ببرم.با خورد کردن دوست؟نه نمی دونم!اون چه مدارکی بود که عارف ازش حرف می زد؟چرا انقدر مضطرب بود؟نیاز چه مخفی گاهی داره؟

تا آخر جشن همش تو فکر بودم.جای اینکه به کام نیاز زهرش کنم برای خودم زهر شده بود.شهرام رو فرستادم دنبال عارف.باید می دیدمش!رو مبل نشسته بود و شقیقه هامو ماساژ می دادم.سرم داشت می ترکید!

-بخورش!

صدای نیاز باعث شد چشمامو باز کنم. لیوان آبی جلوم بود. با اخم نگاهی به نیاز انداختم و لیوان رو از دستش کشیدم و یه نفس خوردم. کنارم نشست و گفت:

- چرا تو فکری؟

- به تو ربطی نداره!

- به من ربط داره چون منم اینجا زندگی می کنم.

عصبی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که شهرام سراسیمه وارد شد. نفس نفس می زد. قلبم گواهی بد می داد.

- ارباب؟ عارف خان...

نمی دونم چجوری بلند شدم و رفتم بیرون. از چیزی که دیدم فرو ریختم. عارف پر از خون! شکستم.

فقط می خواستم بدونم خوابه. به اطرافم نگاه کردم. همه چشمشون به عارف بود. به نیاز نگاه کردم. صورتش زرد شده بود و با بهت به عارف نگاه می کرد. چشمامو محکم بستم. نه نه دروغه! عارف زندست. این عارف نیست! چشمامو باز کردم اما هیچی تغییر نکرد. همه چی سر جاش بود.

با قدمای نه چندان محکم به سمتش رفتم. گنگ شده بودم. کل صورتش خونی بود. لباسایی که چند ساعت پیش تنش بود خونی بود. چشمایی که مضطرب بود ولی بود، خونی بود. لبایی که می خندید، حرف می زد، خونی بود! دستایی که آخرین بار برادرانه به آغوش کشید منو خونی بود!

زانو زدم جلو جسم بی جونش. به صورتش نگاه کردم. قلبم خون گریه می کرد. تمام دردم یه کلمه شد که به زبون آوردم با درد:
-آخ...!

دستمو سمتش دراز کردم و تکونش دادم.
-عارف؟ داداش؟ این مسخره بازی چیه؟
تکون نخورد. جوابمو نداد. محکمتر تکونش دادم:
-عارف با تواما! کجا رو داشتی رنگ قرمز میزدی هان؟
جواب نداد. عصبی شدم با عصبانیت داد زدم:
-بهت میگم پاشو مرد حسابی! پاشو!
هیچ تکون نخورد. سیلی های پیایی به صورتش زدم. داد می زدم:
-عارف پاشو!

شهرام و یکی از نگهبانا دستامو گرفتن و با صدای بغض آلودی گفتن:
-ارباب خوب نیست به مرده دست بزنین!
عصبی دستمو از دستشون بیرون کشیدم و گفتم:
-داداش من نمرده!

نمی دونم چم شده بود. دیوونه شد بودم. برای رفیقی که هیچی برام کم نداشته بود دیوونه شده بودم. سرشو تو آغوش گرفتم و پیشونی خونیشو
ب*و*سیدم:

-تو منو حلال کن داداش! حلالم کن!

همه چی سریع اتفاق افتاد. چشمم به صورت زیبای عارفه. غسل دادنش و تمام خونا رو شستن. چهرش همون مهر بونی رو داشت. طبق گفته شهرام ماشینشو کنار جاده خونش پیدا کردنو یه بطری م*ش*ر*و*ب. آخرشم این شد که از م*س*تی زیاد منحرف شد ولی... کیه که باور کنه؟

نگرانی های دیشب عارف، حلالیت خواستنش، دلم همون دیشب گواه بد می داد. نباید می داشتم بره، نباید! پوزخندی رو لبم نشست. خواستن مثلا بگن خودش مرده؟ عارف لب به م*ش*ر*و*ب نمی زد. یه کاسه ای زیر نیم کاسه است! اتفاقی نیست تو شبی مثل دیشب و بعد از اون حرفا...! یه بوهای میاد!

با پوشونده شدن چهره صاف عارف از فکرام بیرون اومدم. سنگینی چیزی تو قلبم امونمو بریده بود. لا اله الا الله! لا اله الا الله. اسرم بالا بود اما کمرم خم بود. روحم خم بود. رسیدیم به جمعیت. همه روستا بودن. همه مزار سیاه پوش بود، همه دوستان!

با ریختن خروارها خاک رو تن بی جون عارف، قلبم گرفت! منم یه روزی می میرم. به جمعیت نگاه کردم. اون روز هم اینهمه آدم بخاطر جمع میشن اینجا؟ نمی دونم چم شده بود. همین طور که به اطراف نگاه میکردم چشمم خورد به نیاز که سمت جنگل می رفت. از دیشب تا حالا اصن ندیدمش.

به دنبالش راه افتادم. آروم قدم برمی داشتم. یعنی کجا داره میره؟ یه دقه ایستاد! سریع پشت یه درخت قایم شدم. بعد از چند ثانیه اومدم بیرون. خیلی

انقدر سوز تو صدداش بود که شک کردم نیاز باشه. نیاز هیچوقت صدداش غم نمی گیره، هرگز! موشکافانه نگاهش کردم. نه چهرش خود نیازه. دستشو جلو صورتش گرفته بود و شونه هاش می لرزید. شوکه شدم. نیاز؟ گریه؟ امکان نداره!

انقدر از این حالت شوکه شده بودم که نمی توانستم تکون بخورم. به آسمون نگاه کرد نفس عمیقی کشید و با سوزی که تو صدایش بود حرف زد. چشم به اشکای چشمش بود و گوشام به حرفاش:

-خدایا؟ این کجای انصافته؟ هان؟ چجوری با خودت حساب کردی که عارف رو بردی؟ چجوری دلت اومد؟ خدایا این عدالتته؟! سرشو انداخت پایین و گفت:

-کفر نمیگم. طلبکار هم نیستمولی داغونم! به تو شکایت نکنم به کی شکایت کنم؟ کی منو می فهمه؟ سرشو بلند کرد و ادامه داد:

-چند روز پیش همین جا بهت گفتم من یه آشغالم اصن عوضیم اصن هرچی تو بگی ولی با گرفتن عزیزانم امتحانم نکن! با آسیب به اونا منو امتحان نکنه. ازت خواهش کردم نکردم؟ صدایش بلند تر شد:

-نکنه صدام بهت نمی رسه؟ نکنه انقدر سرو صداست که منو نمی شنوی؟ ببین دارم فریاد میزنم. بلنده.. می شنوی؟ اینجوری امتحانم نکن، اینجوری نه! پوزخندی زد و گفت:

-دیگه از توهم چیزی نمی خوام. تو فقط خدای کسایی هستی شبانه روز عبادتو بکنن، حتی به دورغ! من صادقانه ازت خواستم، غیر اینه؟

نور آفتاب تو چشمش زد که سریع دستشو جلو صورتش گرفت و سرشو پایین انداخت. با صدای گرفته ای گفت:

- حواست بهم هست! تو سری زدی بگی حواسمو جمع کنم جلو کی سینه سپر کردم؟ تو سری زدی بگی چیه موقع غما طلبکار میشی؟ تو سری زدی بگی من تو رو هم میبینم؟

خودشو جمع کرد و آروم یه چیزی گفت که نشنیدم و بعد بلند داد زد:

- ببخشید!

نمی دونم چرا قلبم لرزید. از شنیدن صداش از دیدن اشکاش یه جوری شدم. دوباره شروع کرد به حرف زدن. سر تا پا گوش و چشم شدم. دلم می خواست بدونم این دختری که هیچ رقمه جلو من کم نیاره چجوری جلو خدا انقدر کم آورده؟

- بهت گفتم فقط جلو خودت می شکنم که جلو بقیه منو نشکونی. انتقام این همه سال گریه رو تو یه ماه گرفتی؟ انتقام چیو ازم گرفتی؟ من چی بهت بدهکارم خدا؟ چرا همه می خوان از من انتقام بگیرن؟ چرا همه می خوان به من ضربه بزنن؟

عصبی گفت:

- اصن جهنم! به من ضربه بزنن اما اطرافیانم نه! من دارم چوب کارای پدرمو می خورم. اما عارف چوب چیو خورد؟ اون کجای این ماجرا بود که اینجوری رفت؟ انتقام چیو از اون گرفتی؟

با شنیدن حرفاش یخ زدم. چوب کارای پدرم! همه می خوان از من انتقام بگیرن! یاد حرفای حسام افتادم دیشب تو دعوا: "فکر کردی نیاز کبکه سرشو زیر برف کنه؟ اون می دونه چی تو سرتونه". "اصن می دونی زنگ زده که ما نیایم به اون جشن لعنتی؟ ترسید تاریخ تکرار شه" یعنی تمام این مدت می دونسته؟ می دونسته و به روم نیاورده؟ می دونسته و نجنگیده؟ می دونسته و خودش بوده؟

عصبی شدم. از اینکه می دونست عصبی شدم. بلند شدم و رفتم اطراف سنگ رو گشتن یه نیمه راهی یه گوشه بود. از اونجا وارد شدم که از پشت نیاز در اومدم. با تکنونی که خورد پشت سنگ قایم شدم. چرا داشتم مخفی می شدم؟ من مگه از این نیم و جبی می ترسم؟ از پشت سنگ پریدم بیرون. به حدی شوکه شد که نزدیک بود بیفته.

اخمام تو هم بود ولی قلبا این اخمو نمی خواستم. اون همیشه طوری رفتار کرده که من فکر می کردم نمی دونه جریان چیه! بهت ثابت می کنم منم می تونم. طوری رفتار می کنم که نمی دونم جریان چیه؟ بهت ثابت می کنم تو چیزیت از من سرتر نیست. با همون حالت گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟

انگار به خودش اومده باشه تو نخ نیاز همیشگی رفت و با لبخند گفت:

-آب تنی!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-آب تنی؟ تو روز تدفین عارف؟

نگاهش غم گرفت. مشخص بود لبخندشو به زحمت حفظ می کنه. آروم گفت:

- برای آرامش اعصاب خوبه، باور کن!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

- مخفی گاه من و خودم!

با شنیدن اسم مخفی گاه حرف عارف تو ذهنم نقش بست: "به نیاز بگو تو

رو بیره مخفی گاهش، همه چی اونجاست" با چنان سرعتی به سمت نیاز

برگشتم که یه قدم به عقب رفت. شوکه نگاهم می کرد.

- اینجا مخفی گاهته؟

- آره!

اخمام تو هم رفت. لبخندی رو لباس نشست و گفت:

- تو چرا تا من یه حرف میزنم اخم می کنی؟

با همون اخم پرسیدم:

- تو چرا تو بدترین شرایط لبخند می زنی؟

لبخندش عمیقتر شد و گفت:

- هیچ شرایطی ارزش نداره آرامش رو از دیگران بگیری!

- بلا استثنا؟

تو چشمام نگاه کرد و با اطمینان گفت:

- بدون هیچ استثنایی!

ناخودآگاه اخمم باز شد. لبخند پهنی صورتشو گرفت. نفس عمیقی کشیدم. چرا یهو آروم شدم؟ دلم می خواست عصبی باشم. آروم گفتم:
- عارف یه سری مدارک اینجا قایم کرده.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- امکان نداره.. عارف از وجود اینجا خبر نداشت!

با پوزخند گفتم:

- مٹ من؟

لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش اگه پات به اینجا نمی رسید، هیچوقت با خبر نمی شدی!

سری تگون دادم و گفتم:

- در هر صورت باید اون مدارک رو پیدا کنیم.

- چه مدارکی آخه؟

- اگه می دونستم که الان اینجا نبودم.

کمی فکر کرد و گفت:

- باشه بیا بگردیم!

نمی دونم چند ساعت گذشت. همه جا رو گشتیم تمام درز و شکافای سنگ. هر جایی احتمال می دادیم باشه ولی نبود. هوا تقریبا تاریک شده بود. کلافه گفتم:

- اه از کوتاه شدن روزا بدم میاد!

خندید و گفت:

-آدمی که به زمین و زمان گیر میدہ تویی ها!

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-باز من به تو رو دادم؟

-رو سنگی که مثل تخت بود نشست و گفت:

-بین پرهام...

-خان!

چشماشو تو حدقه گردوند و گفت:

-اولا من رو داشتم!دوما چرا فکر می کنی همه چی باید به میل تو باشه؟خدا

با اینهمه عظمت و قدرتش هیچکس رو مجبور به کاری نمی کنه.به هممون

اختیار داده.چیزی که خدا داده رو خلق خدا داره سلب می کنه؟

با کلافگی رو سنگ نشستم و گفتم:

-چه ربطی داره؟

با آرامش همیشگی گفت:

-خیلی ربط داره.بذار برات مثال بزنم؛مثلا خدا راه خوبی رو جلو رومون

گذاشته می‌گه اگه از این راه برین سعادت‌مند میشین،تهش بهشته و رضای

خدا!راه بدی رو هم خدا جلومون قرار نداده ولی هست که ببینه چی انتخاب

می کنیم،ببینه اختیارمون و عقلمون چجوریه؟

یه کم نزدیک او‌مد و گفت:

-همین تو!اگه مثلا بهم می گفتی می شه رو اسب نشینی بخاطر سلامتی

خودت می‌گم صد در صد من دیگه با اسب کاری نداشتم ولی وقتی گفتی

حق نداری سوار اسب شی این یکی از قوانینه ، عقل من این منطق رو قبول نمی کنه ، کدوم قوانینی که هیچ جا درج نشده؟

چشمم بهش بود. دلم می خواست بازم بگه ، نمی دونم چرا ولی دلم می خواست شنونده باشم.

-اصن چرا راه دور بریم؟ تو به پویا گفתי اگه عکس مادرت رو از رو دیوار برداری من میام تو اتاقت ، خب پویا با اینکه بچست ولی اینو فهمیده آدم زنده ارزشش بیشتر از یه عکسه. اون تو رو ترجیه داد چون تو با آرامش و دلیل و اسش حرف زدی، غیر اینه؟

داشتم به حرفاش فکر می کردم. نه غیر این نبود! همین جور که تو فکر بودم دستای خاکیمو تکوندم و گفتم:

-مثلا اگه بهت می گفتم نیاز لطفا زخم شو تا انتقام خانوادمو از تو بگیرم اینکارو می کردی؟

سکوت هیچ حرفی نزد. سرمو به سمتش برگردوندم. با تعجب داشت نگاهم می رد. پوزخندی رو لبم نشست.

-دیدی؟ تو اونقدر که خوب حرف میزنی خوب عمل نمیک نی؟
لبخندی زد و گفت:

-تعجبم از این بود که تو فهمیدی می دونم!

دوباره نگاهمو به دستم دادم و گفتم:

-فهمیدنش کار سختی نبود!

-آره!

با تعجب نگاش کردم لبخند زد و گفت:

-من همون روزای اول وقتی حسام تو بیمارستان بهم قضیه رو گفت می
تونستم برم، تو نبود، حسام هم اومده بود منو ببره، بابا بهم گفت برگرد؛ ولی
من وایسادم تا گ*ن*ا*ه بابامو بخرم.

با بهت نگاش می کردم. پس از اول میدونست؟ نه! چطور نرفت؟ وقتی
تعجبم رو دید گفت:

-تو هیچوقت با کسی با آرامش حرف نمیزنی. زخم گوشه لب حسام کار تو
بود آره؟

اخمام تو هم رفت و گفتم:

-آره!

-حسام در مقابل آرامش ارومه اما وقتی باهش بد حرف بزنی بد می
شه. نمی دونم چه حرفایی بهش زدی ولی کاش با لحن آروم حرف می زدی.
سرشو انداخت پایین و گفت:

-اینهمه منو زدی چیزی از اخلاقم عوض شد؟

بهم نگاه کرد. حقیقتش نه بود. هیچ تغییری نکرده بود. حتی تا مرز مرگ رفته
بود انگار جوابمو از نگام خوند که گفت:

-می بینی؟ هیچ تغییری نکردم! ولی وقتی اون شب تو اتاق آروم بهم گفتمی
پنجره رو ببند از ته قلبم این کار رو انجام دادم، چون هیچ خشونت در کار
نبود! هم تو به خواستت رسیدی هم من آرامش داشتم. جفتمون آرامش
داشتیم، غیر اینکه؟

حرفاش اعصابمو اروم می کرد. نمی دونم واسه چی بود؟ شاید بخاطر آرامش لحنش بود ولی آرومم می کرد. نزدیکتر نشست و دستشو رو دستم گذاشت. نمی دونم چم شد، حس کردم آرامش خاصی بهم تزریق شده. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- پدر من بد کرد اما حقیقت رو کنار نزنیم، عمه هم بد کرد! حالا من حاضرم جور هر دوشون رو بکشم ولی قبلش دلم می خواد شما فراموش کنین. یه بار گفتمی پدرم خنده رو از اون خونه گرفت، خواستم برگردونمش؛ درمورد پرستو و پویا موفق بودم، دلم میخواد دل تو و عمه خانوم هم صاف شه! این کینه داره خودتونو از بین می بره!

آروم و با ناراحتی گفتم:

- می خوام ۲۵ سال رو تو چند ماه جبران کنی؟ می خوامی خونایی که ریخته شد رو تو چند ماه برگردونی؟ به نظر خودت می شه؟

لبخندی زد و گفت:

- آگه شما بخواین می شه! اتفاقای قدیم ارزششو ندارن که اینهمه خودتونو اطرافیانتون رو عذاب بدین!

سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- آگه با عذاب کشیدن من شماها اروم میشین عذابم بدین ولی خودتون رو عذاب ندین.

چشماش پر از صداقت بود، چیزی که اطرافم کم بود و نبود! این آدم محکمی که تو ای یک ماه خورد نشده بود جلوم امروز جلو خدا خورد شد، امروز

اشکشو دیدم، کسی که که هیچ رقمه فریاد نمی زد، امروز فریادشو دیدم! تویی که از مرگ یه نفر اینهمه عذاب کشیدی، زیر دست و پای من چجوری اعتراض نمی کردی؟ نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفت. من تا حالا تو چشمماش اینجوری نگاه نکرده بودم. به حرفای عارف رسیدم. این دختر واقعا فرق داره! عارف نبود ولی حرفاش بود. حرفایی که اولین شبی که زیر خاک بود، زنده شده بود برام. دلم میخواست ببو... اما...

اما اون خیلی چیزا رو نمی دونست؛ پویا! اخم کردم و گفتم:

- پس عذاب بکش!

شوکه شد ولی لبخندشو حفظ کرد. سری تگون داد و نفس عمیق کشید و گفت:

- مطمئنی عارف گفت گذاشته اینجا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره مطمئنم!

رفت تو فکر و آروم پیش خودش حرف زد:

- عارف از کجا اینجا رو می شناخت؟

نگاهی به اطراف کرد. دستی رو چشمش کشید و گفت:

- هوا که دیگه تاریک شده، بریم خونه!

بدون حرف بلند شدم و راه افتادم جلو. نزدیکای درختچه های اطراف سنگ بودیم که صدای شکستن چوب توجهمو جلب کرد. وایسادم و گوشمو تیز کردم.

-چی شده؟

سریع برگشتم پشت و دستمو رو دهنش گذاشتم و آروم گفتم:

-هیس!

آروم سرمو نزدیک درختچه ها بردم. از لابه لای درختچه ها می شد اونطرف رو دید، ۳ جفت پا، یهو وایسادن! با تعجب نگاه می کردم. یکی از دونفر که عقب تر وایساده بودن سمت فرد جلویی اومد و گفت:

-ارباب نیستن! گمون نکنم از این سمت اومده باشن.

جوابی نشنیدم ولی بعد از اینکه چند لحظه ایستادن رفتن. ارباب؟ کی اینجا جز من اربابه؟ تو همین فکر بودم که دردی رو تو دستم حس کردم. سریع دستمو از رو دهن نیاز برداشتم. آروم گفتم:

-چته؟

مث من آروم گفتم:

-تو چته؟ خفم کردی؟

انقدر درگیر فکر بودم که بدون جواب دادن بهش زدم بیرون. دنبال راه افتاد. آروم حرکت می کردم که با دیدن سایه ای پشت درخت مخفی شدم. نیاز هم کنارم وایساد و آروم گفتم:

-چه خبره؟ چرا همچین می کنی؟

گوشمو تیز کردم به سمتی که سایه دیده بودم.

-ارباب گفته اینجا وایسیم تا پیدااشون کنیم.

-ای بابا هوا سرده!

-مجبوریم دیگه!

کلافه شدم. این اربابی که اینا میگن کیه؟ کلافه سری تکون دادم و آروم گفتم:
-باید برگردیم کنار رودخونه.

نیاز بی هیچ حرفی دنبالم راه افتاد. با رسیدن به آبشار کوچیک مخفی گاه نیاز
، رو سنگ نشستم و تو فکر فرو رفتم. این ارباب کی بود؟ چرا نگهبان گذاشته
بود؟ برای پیدا کردن ما؟ اصن چرا کسی باید دنبال ما بگرده؟ سرمو رو
دستم گذاشتم و کلافه نفس کشیدم. این دیگه چه گرفتاریه؟

-فندک داری؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم:

-واسه چی می خوای؟

-سرده، آتیش روشن کنم!

اخم کردم و گفتم:

-لازم نکرده، آتیش روشن کنی پیدامون می کنن.

-کیا؟

-نمی دونم، ولم کن!

کلافه گفتم:

-اوووه توهمما، کی گرفتت؟

حوصلشو نداشتم حوصله هیچکس رو نداشتم. ندونستن، بدترین عذاب
دنیاست! گیج شده بودم. از همه بیشتر کلمه " ارباب " رو اعصابم ویراژ می
داد. دستی به چشمم کشیدم و نفس عمیقی که همراهش اومد.

- ما از چی فرار کردیم دقیقا؟
بدون اینکه تکنون بخورم گفتم:
- نمی دونم، ساکت!
زیر لب گفتم:
- ترسوی بزدل!
چشمامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم:
- نیاز حرف نزن!
- حرف زدن من به تو ربطی داره؟
سمتش برگشتم که تو تاریکی فقط می شد سایشو دید. عصبی بهش گفتم:
- یه بار بهت گفتم بازم میگه، نفس کشیدنم به من ربط داره.
- نعوذبا... خدایی؟
- خفه شو خب؟ خفه شو!
- دلم می خواد حرف بزnm! می تونم، حرف می زنم!
- ببین خودت نمی ذاری آدم باهات خوب باشه.
کنارم نشست و گفت:
- آخه چه معنی داره من بخاطر اینکه اعصاب تو خورده هیچ کاری
نکنم؟ خب لباسم خیسه اینجام سرده چیکار کنم؟
- مجبور بودی بری تو آب؟
- نه ولی فکر نمی کردم اینجا حبس شم!
- از این به بعد فکرشو بکن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دارم به این فکر می کنم که با تو جهنم هم نباید رفت.

و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم از کنارم بلند شد و رفت یه گوشه دیگه نشست. حوصله نداشتم برم سمتش. انقدر اعصابم بهم ریخته بود که حوصله عصبی بودن هم نداشتم. اول عارف و مدارکی که نمی دونم چی، بعدش مرگ عارف و حالا هم ارباب نامی که دنبال ماست! این یعنی چی؟ ارباب دیگه کیه؟

ساعتها به این مسئله فکر کردم ولی چیزی دستگیرم نشد. یه چیزی این وسط درست نبود. یه چیزی بودار بود. کلافه بلند شدم و رفتم سمت نیاز. هیچ تگون نمی خورد. نشستم جلوش و آرام گفتم:

-نیاز؟

جواب نداد. فندکمو در آوردم و جلو صورتش روشن کردم. چشماش بسته بود و به خودش پیچیده بود. حرکت آرومی که تنش داشت خیالمو راحت کرد که نفس می کشه. رفتم سمت اون دوتا نگهبان. هنوز همونجا وایساده بودن. کلافه برگشتم مخفی گاه. نمی دونم باید چیکار کنم؟ خواستم برم بشینم، که یاد نیاز افتادم.

به سمتش رفتم. دستمو رو دستش گذاشتم. سرده سرد بود. دستمو برداشتم. دست من داغ بود و دست اون سرد. نفس عمیقی کشیدم و با فکری که به ذهنم رسید کنارش نشستم. فندک رو روشن کردم و به صورتش خیره شدم. کاش تو بیداری هم مث خواب بودی! انقدر حاضر جواب نبودی!

یهو به خودش پیچید و لباسشو بیشتر دور خودش کشید. ترسیدم و کمی خودمو عقب کشیدم. بعد از اینکه از حرکت ایستاد دوباره به سمتش رفتم. گفتم لباساش خیس شده! دستی به لباسش کشیدم. نمناک و سرد بود. نفسمو پر صدا بیرون دادم.

پالتویی که تنم بود رو در آوردم و رو دست و پاش پهن کردم. بدون اینکه اختیار کارمو داشته باشم دستمو دورش حلقه کردم و سرش رو سینم گذاشتم. سرمو به سنگ تکیه دادم و فکر کردم. نمی دونم به چی فکر کردم؟ هم فکر می کردم، هم فکرم خالی بود. به نیاز نگاه کردم. نفس که می کشیدم سرش بالا و پایین میرفت. لبخندی رو لبم اومد که سریع جمعش کردم.

بیخیال پرهام! تو لبخند زدی؟ نه پوزخند بود. پوزخندی رو لبم نشست، به این میگن پوزخند نه اون! حالا هر چی، مطمئنم لبخند نبوده. تو که راست میگی! سر وجدانم فریاد زدم خفه شو! سری از تاسف تکون دادم سر خودم هم فریاد می زدم. یهو یاد عارف افتادم. تو خوابگاه همش بهم می گفت اینجا روستاتون نیست سر همه داد و بیداد کنی، اینجا همه چی اشتراکیه؛ ولی من هیچوقت به حرفش گوش نمی دادم، اونم حرص می خورد و مجبور می شد خرابکار یامو درست کنه! یادش بخیر!

نفس عمیقی کشیدم. چه زود رفتی داداش! قرار بود ازدواج کنی، دختردار شی، بعد اسم دخترتو بذاری عسل، بهش بگی عسل بابا! بیا بخورمت! یادش بخیر چقدر مسخرت می کردم و تو بهم می گفتی تو اینجیزا رو نمی

فهمی! دختر داشتن یعنی داشتن یه دنیا! یعنی تمام دنیا تو آغوشت بخوابه! اصن من زن می گیرم که دختر دار شم وگرنه زن می خوام چیکار؟ با یادآوری حرفاش چشام پر اشک شد. چه رویاهای احمقانه ای داشتی داداش! کاش بودی و این رویای احمقانتو انجام می دادی یکم بهت می خندیدم. به اینکه دخترتو ناز کنی بگی عسل بابا، شیرین قند بابا! یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

سریع اشکم پاک کردم. مرد که گریه نمی کنه. لبخندی رو لبم نشست. عارف همیشه می گفت این که مرد گریه نمی کنه رد گم کنی، به موقش مردا از زنا بدتر گریه می کنن؛ اصن مردی که گریه نکنه مرد نیست! اما من فقط اشکاشو وقتی دیدم که پدر و مادرش مردن. ۹ سال دوستی؛ یعنی باید انقدر زود می رفتی از پیشم؟ من که دیگه هیچ مردی دور و برم نبود.

نفس عمیقی کشیدم. یاد تمام دعاها و زد و خوردامون افتادم. همیشه هم آخر به حرفش می رسیدم. نگاهمو به نیاز دادم. یعنی آخرش به حرفش می رسم که این دختر فرشته است؟ نه وقتی می دونسته یعنی با نقشه جلو رفته. پرهام؟ چی داری میگی؟ چه نقشه ای مثلاً؟ نمی دونم ولی من از این خونواده خیر ندیدم. هیچکس خیر ندیده!

پس چرا الان بین دستاته؟ خب چون سردشه! خب باشه به تو چه ربطی داره؟ خب در هر حال اسمش تو شناسنامه. تنها دلیلت همینه؟ آره تنها دلیلم همینه، حرفیه؟ نه هر چی تو بگی، همیشه هر چی تو بگی؛ آخرشم گند میزنی

به همه چی!! این بار گند نمیزنم مطمئنم از خودم. اطمینان زیادی هم نشان شکه!

با این فکر کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد. با خوردن نوری تو چشمم به زحمت چشمامو باز کردم. یه چشمی داشتم نگاه می کردم، کم کم چشمم به نور عادت کرد و جفت چشمامو باز کردم. چند ثانیه ای گیج بودم تا اینکه متوجه اطرافم شدم. سریع به نیاز نگاه کردم هنوز خواب بود. آهسته از بین دستم کشیدمش بیرون و تکیشو به زمین دادم. تگون خفیفی خورد. برای لحظه ای خشک شدم. بعد از اینکه دیگه تگون نخورد پالتومو از روش برداشتم و پوشیدمش.

نفس راحتی کشیدم و سمت آب رفتم. آبی به صورتم زدمو کنار رودخونه نشستم. به آب زلال چشم دوختم. می بینی عارف؟ دومین روز نبودت داره شروع میشه. آه سردی کشیدم که با صداش به طرفش برگشتم:

-کشتیات غرق شده مثلاً ارباب؟

باز زبون دراز یاش شروع شده بود. چشم غره ای نثارش کردم و چیزی نگفتم. دلم نمی خواست باهاش هم کلام شم. می ترسیدم فهمیده باشه. دل نگران بودم. او مد سمتم، کنارم نشست و آبی به صورتش زد و با کنایه گفت:

-دیشب داشتم یخ می زدم یه آتیش روشن می کردی چیزی ازت کم می شد؟

به چشمام نگاه کرد و دلخور گفت:

-لااقل از چهار نفر مردونگی یاد می گرفتی کتو می دادی گرم شم!

خیالم راحت شد پس نفهمیده بود. نگاهمو به آب دادم و خشک و سرد گفتم:

- حرف اضافی زن! تو چیمی که بخاطرت همچین کاری کنم؟ خودم یخ بزنم که چی؟

حرفی نزد. به سمتش برگشتم. چشماشو با تعجب بهم دوخته بود. با نهایت بی رحمی تو چشاش زل زدم و گفتم:

- هان؟

نگاهشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من هیچیت نیستم ولی...

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- مطمئن باش تو هم برام هیچی نیستی. از زیر دست خدا در رفتی و گرنه آدم نیستی!

از حرفش شوکه شدم. خواستم عکس العملی نشون بدم که سریع بلند شد و رفت. اخمام تو هم رفت. عصبی دنبالش راه افتادم:

- وایسا بینم!

بدون توجه بهم راهشو ادامه داد. کم کم از مخفی گاه دور شدیم. قدمامو تندتر کردم و رسیدم بهش. با عصبانیت دستش رو کشیدم و گفتم:

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

وایساد به چشمام نگاه کرد. اخم داشت یهو لبخند جای اخمش رو گرفت. فکر کردم می خواد عذر خواهی کنه که گفت:

-گفتم تو هم برام هیچی نیستی، هیچی!
 خواست بره که محکم دستشو کشیدم. حس کردم دستش اومد که یهو
 صداش میخکوبم کرد:
 -آی!

*

نیاز

ناراحت بودم. از دیروز یه دقیقه هم آرام نگرفتم، دوست نداشتم پرهام جای
 مخفی گاهمو بدونه ولی وقتی فهمیده بود نمی تونستم کاریش کنم. نامرد
 حتی به اسمی که تو شناسنامش بود احترام نمی داشت. دلم از رفتن عارف
 پر غم بود اونم هی نمک می پاشید. عصبی شدم و اون چیزی که نباید رو
 گفتمولی حقش بود بذار بسوزه!

با عجله از بین درختا می گذشتم که یهو دستمو گرفت و گفت:

-چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

دیگه دلم نمی خواست جوابشو ندم، بذار یه بار هم اون حرف بشنوه. بسه
 انقد صادقانه حرف زدم. لبخندی زدم و گفتم:

-گفتم تو هم برام هیچی نیستی، هیچی!

و محکم دستمو کشیدم که برم. ولی انقد محکم دستمو گرفته بود که یهو
 دستم کشیده شد. تا قلبم تیر کشید. چشمامو محکم بستم و نالیدم:

-آی!

دستم‌و‌ول کرد. دست راستم دو سال پیش جا در رفته بود که عارف جا انداخت. گفته بود باید مواظب باشی چون یه بار جا در رفته آگه فشار روش بیاد باز جا در بره دردش اموتو می‌بره، و حالا دوباره همون دست! انقدر درد گرفت که یه لحظه نفسم حبس شد. نفسای عمیق می کشیدم. پرهام اومد جلوم و با تعجب گفت:

-چی شد؟

نمی خواستم بینمش. نمی خواستم هیچکس رو بینم. با وجود درد زیادم تند ازش دور شدم. احساس خوبی نداشتم. درد تو همه بدنم حس می شد. گرسنگی هم از یه طرف فشار آورده بود. نمی دونم چطوری راه رو طی کردم ولی با دیدن در ورودی عمارت خیالم راحت شد که با دیدن همه نگهبانا و حسام متوقف شدم.

حسام با دیدنم به سمتم اومد و عصبی گفت:

-کجایی تو؟

جفت دستمو گرفت که دادم هوا رفت. انقدر درد داشتم که نمی تونستم داد نزنم. قلبم درد می کرد، استخونم درد می کرد، نبودن عارف؛ آخ خدا! حسام سریع متوجه شد دستشو برداشت. با ترس گفت:

-دستت جا در رفته؟

-به تو ربطی داره؟

صدای عصبی پرهام رو کنار گوشم حس کردم. اخمای حسام رفت توهم و گفت:

- به من خیلی ربط داره!

- هی بچه یه بار بهت گفتم دور بر نیاز نینمت.

اعصابشونو نداشتم اعصاب هیچکدومو. ازشون فاصله گرفتم و با صدای نه چندان جون داری گفتم:

- زنگ بزنین عارف بیاد انق... ..

حرف تو دهنم ماسید. عارف! صدایی از اون دوتا هم در نمیومد. حرفای دوشب پیشش. بهم گفت دوست دارم. عارف دوسم داشت. عشقو تازه دو شب پیش تو چشماش دیدم، وقتی دید شوکه شدم سریع حرفشو تغییر داد و گفت: "نیاز منو ببخش! تو خواهر خیلی خوبی هستی" آخ عارف! دم رفتن باید اینجوری می گفتی نامرد؟ حال من می فهمیدم. از قوی بودن خسته بودم ولی دلم شکستن نمی خواست!

نفهمیدم کی حسام زیر بازوی اونیکی بازومو گرفت. آروم منو به دیوار تکیه داد. دلم گریه می خواست. نفسای عمیق می کشیدم اما بغضم بند نمیومد. نمی خواست خفه شه. پرهام جلو پام زانو زد.

- صورتش زرد شده!

- چچوری این اتفاق افتاد؟

بی توجه به حسام گفت:

- باید دستشو جا بندازیم!

حسام شوکه شد و گفت:

- چچوری؟

پرهام نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت:

-یه ارباب این چیزای کوچیک رو باید بلد باشه که وقتی واسه خودش اتفاق افتاد محتاج کسی نباشه.

حسام "آهان" مسخره واری تحویلش داد و گفت:

-خب جا بنداز!

-نیاز گشت نیست؟

آروم گفتم:

-خیلی!

بدون هیچ حرفی بازومو گرفت و بلندم کرد. حسام رفت کمکش کنه که گفت:

-فاصله رو رعایت کن!

تو دلم خندیدم. پس بگو چرا خودش دست به کار شده ترسید حسام بیاد نزدیکما این ترستو درک نمی کنم ارباب، اصلا درک نمی کنم! روی اولین راحتی منو نشوند. ضعف کرده بودم. دردمم اعصابمو بهم ریخته بود. نازگل رو صدا زد که یه چیزی واسه خوردن بیاره. شیرینی خونگی آورد. گاز اول رو که زدم انگار سیر شدم گشتم بود ولی از گلوم پایین نمی رفت. وقتی درد داشتم نمی تونستم هیچی بخورم.

-بیخیال بیا اینو جا بنداز!

نگاهی به حسام کرد. سری تکون داد و به سمتم اومد. آستین لباسمو پاره کرد. خوب جای دررفتگی رو بررسی کرد. بدون اینکه به حسام نگاه کنه گفت:

- بیا اینجا بشین کنارش!

حسام پوزخندی زد و کنارم نشست. با حفظ پوزخند گفت:

- اجازه هست به خانومتون دست بزنم ارباب؟

پرهام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- چاره ای ندارم وگرنه دستتو می بُریدم.

حسام عصبی دستشو محافظ تنم کرد و منو محکم نگه داشت. پرهام همین

جور که به دستم نگاه می کرد گفت:

- ارباب جدید توئی؟

حسام شوکه گفت:

- چه اربابی؟

- تودیشب آدم فرستاده بودی دنبالمون؟

- نه من امروز تازه اومدم اینجا!

- یعنی باید باور کنم؟

حسام عصبی گفت:

- باور کردن تو واسم مهم نیست.

یهو دردی تو کل بازوم پیچید. آخ بلندی گفتم. نامرد. حسام شوکه بهم نگاه

کرد. صدای بلند پرهام رو شنیدم:

-نازگل یه پارچه تمیز بیار!

سرم روشونه حسام بود. چشمامو محکم بسته بودم و نفس عمیق می کشیدم. بوی عرق می داد لباسش. سعی کردم خندمو کنترل کنم. کل دردم یادم رفت. خندیدم. پرهام گفت:

-به چی می خندی؟

بی توجه بهش رو به حسام گفتم:

-آخرین بار کی رفتی حموم؟

خندید و گفت:

-بخدا همین دیشب حموم بودم.

خندیدم، عادت داشت باید هرروز می رفت حموم. یه روز که می مونددیگه غیرقابل تحمل می شد. محکم بسته شدن چیزو رو دستم حس کردم. به سمت پرهام برگشتم. عصبی داشت دستمو می بست. با تعجب نگاهش کردم. دور گردنم بستش و عصبی گفت:

-بلند شو برو اونور!

حسام سریع بلند شد و رفت کنار. اروم در گوشم گفت:

-انگار خیلی با اینو و اون بودی!

و پوزخندی که با عصبانیتش همراه بود. یاد عارف افتادم. من با هیچکی نبودم اما دل یکی پیشم بود و خبر نداشتم.

آه سردی کشیدم. عارف شده بود همه فکر و ذکر. یعنی همه مهر بونباش از عشق بود؟ وقتایی که می گفت آجی من، وقتایی که از دست پرهام عصبی

می شد چون باهام بد برخورد می کرد، وقتایی که مریض می شدم و ساعتها بالا سرم بود، وقتایی که... نیاز؟ با ابراز عشق یه نفر انقد حالت بد شد؟ حالم بده چون با اون عشق رفت پیش خدا. نموند که از دلش دریارم.
- نیاز؟

حواسمو به پرهام دادم. مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کجایی؟

آروم گفتم:

- هیچ جا!

پوزخندی زد و گفت:

- نکنه از اینکه عشقت رفته ناراحتی؟

رو اعصابم بود این بشر. حوصلشو نداشتم. با عصبانیت گفتم:

- آره از کجا فهمیدی؟ خیلی باهوشیا!

اخماش تو هم رفت. به راحتی تکیه داد و گفت:

- گمونم ارباب جدید اونه.

- چیه تو هی ارباب جدید می کنی؟

برگشت سمتم و گفت:

- دیشب مگه نشنیده هی ارباب ارباب می کردن؟ دنبالمون بودن. جز حسام

کی می تونه باشه؟

چشممو تو حلقه گردوندم و گفتم:

- ببین می خوای سردی هوا رو هم بنداز گردنش.

-سلام!

به سمت صدای ناآشنای مردی برگشتم. با تعجب بهش نگاه می کردم. با خنده جلو او مد و گفت:

-نمی دونستم ورودم انقدر تعجب میاره. احمد هستم پسر عمه پرهام. دوستشو جلو آورد. پسر عمه پرهام. یعنی پسر عمه خانوم؟ یعنی پسر اون مرده؟ یعنی؟ واقعیت داشت؟ شوکه بهش نگاه می کردم. چشماش رنگ صداقت نداشت. اخمام تو هم رفت.

-مگه وضعیت دستشو نمیبینی؟ چجوری بهت دست بده؟ دستشو کنار کشید و با پوزخند گفت:

-دست دادن پیشکش نگفتی عروس لال گرفتی! اخمام بیشتر تو هم رفت. اصلا به دلم ننشست. نمی دونم یه جوری بود. دلم نمی خواست باهاش هم کلام شم. بی هیچ حرفی بلند شدم. دستم تیر کشید. سریع دست دیگمو تکیه گاهش کردم.

-کجا؟

بدون اینکه جوابی بدم به راهم ادامه دادم. صداشونو می شنیدم:

-گرم هست به سلامتی؟

-بیخیال چه عجب بالاخره ما شما رو دیدیم، صبر میک ردی یه سال دیگه میومدی.

و دیگه چیزی نشنیدم. دل سرد شده بودم. از کاری که داشتم انجام می دادم
 دلسرد شدم. با ورود به راهرو پویا رو دیدم که جلو در قدم میزنه. با تعجب به
 سمتش رفتم:

- پویا؟

جوابمو نداد و روشو کرد اونور. لبخندی رو لبم نشست رفتم سمتش:
 - قهر کردی آقا؟

...-

- دلت میاد با من قهر باشی؟ بین دستم اوف شده.

با اخم سمتم برگشت و گفت:

- با من مٹ بچه ها حرف نزن خوشم نمیاد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چشم قربان! حالا قهر نباش دیگه.

با بغض گفت:

- منو تنها گذاشتی. دیگه باهات دوست نیستم.

با دست آزادم بغلش کردم و گفتم:

- من هیچوقت تنهات نمی دارم مرد کوچولو!

دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- قول مردونه؟

لبخندی رو لبم نشست. ب*و* سیدمش و گفتم:

- قول مردونه ی مردونه!

اروم از آغوشم اومد بیرون و اشکاشو پاک کرد و گفت:

-دستت چی شده مامانی؟

-هیچی خورد به درخت!

نگران گفت:

-درد داری؟

-آره یه کم!

ولی خیلی درد داشتم؛ درد قلبم، درد دستم، منه بی درد حالا درد داشتم و

طاقتشو نداشتم!ببخندی زد و گفت:

- الان میرم نقاشی بیارم باهم بکشیم.

خندیدم.رفت و سریع وسایلشو آورد تو اتاق نشستیم و دوتایی انواع نقاشی

هایی که به ذهنمون می رسید رو میک کشیدیم و می خندیدیم.الکی

میخندیدیم.از خنده پویا دلم گرم می شد واسه اینکه بخنده منم می

خندیدم.اما...قلبم می سوخت!با ورود پرهام چشم هردو تامون رفت رو در.با

اخم در رو بست و روبه پویا گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پویا اروم سرشو انداخت پایین و گفت:

-الان میرم!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

بدون اینکه وسایلیش رو جمع کنه آروم از اتاق رفت بیرون. دیگه این اتاق برام خفه بود. نمی تونستم نفس بکشم. رو تخت دراز کشیدم.

- چرا جواب احمد رو نمی دادی؟

سکوت.

- در هر صورت احمد مث داداشمه باهاش خوب تا کن.

یاد عارف افتادم می گفت من و پرهام مثل داداشیم. اما پرهام نمی داشت با عارف خوب باشم. پوزخندی زدم و گفتم:

- مثل عارف؟

سکوت کرد. این سکوت رو دوست داشتم. کلافه بودم. سمتش برگشتم و نگاهش کردم. تو صورتش غرق شدم. اخمی رو پیشونیش بود. چقد پویا شبیه پدرش بود. حتی اخمش. عارف: "دوسش داشته باش نیاز اون به دوست داشته شدن نیاز داره". دوسش دارم عارف ولی عاشقش نیستم "مردا دنبال محبتن". باور نمی کنم پرهام دنبالش باشه، باور نمی کنم! می شد عاشقش شد؟

چشممامو بستم و باز کردم. نگام تو نگاهش قفل شد. چشماش دنبال محبت بود ولی اخماش روش سیاه انداخته بودن. لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم:

- من عاشق حسام نیستم!

پوزخندی زد و گفت:

- انتظار داری باور کنم؟

- مگه برات مهمه؟

-بلاخره اسمت تو شناسنامه.

-امروز تو شناسنامه؟ دیشب نبود؟

بی حرف نگاهم کرد. اخم کرده بود.

-هروقت من بخوام تو شناسنامه.

نگاهش کردم. خیره شدم بهش. یه کم که گذشت گفت:

-انقد نگام نکن عصبی میشم!

-خب امروز اسمم تو شناسنامه می خوام نگات کنم.

و لبخند شیطونی زدم. اخمش بیشتر شد داشت حرص می خورد. از حرص خوردنش خوشم میوم. کلا از اینکه بقیه رو حرص بدم خوشم میومد عصبی بلند شد.

فکر کردم از حرف من عصبانی شده ولی با حرفش متوجه اشتباهم شدم.

-آخه از کدوم مدارک حرف می زد که هیچ اثری ازش نیست؟

چیزی بود که ته ته فکرهای منو هم مشغول کرده بود. تو اتاق قدم می زد و غرق فکر بود. عارف می گفت داستان پرهام با داستانی که حسام تعریف کرده خیلی فرق داره. به خودم اجازه دادم و پرسیدم:

-احمد پسر ایوب خانه؟

با تعجب برگشت سمتم. کنجکاو گفت:

-ایوب خان کیه؟

متعجب نگاش کردم.

-شوهر عمه خانوم دیگه.

پوزخندی تحویل داد و گفت:

- عمه خانوم فقط یه بار ازدواج کرد اونم با بابای تو.

چشام گرد شد.

- اما عمه خانوم یه معشوقه داشت که بعد از بابا باهاش ازدواج کرد

- این دورغا رو بابات بهت گفته؟

- دروغ نیست من عکس ازدواجشونم دیدم.

پوزخندش جمع شد. اخماش تو هم رفت و کنجکاو پرسید:

- کدوم عکس؟

سریع به سمت چمدونم رفتم و دوتا عکسی که حسام بهم داده بود رو

کشیدم بیرون. همینطور که به سمتش می رفتم گفتم:

- اونموقع مثل اینکه یه عکاسی بوده همه جا می گشته به اینجا که رسیده

یکم بیشتر مونده. این دوتا عکس از اون موقع است.

با رسیدن بهش عکس اولی رو جلوش گرفتم و گفتم:

- ببین این عکس پدرم با عمه خانومه.

عکس بعدی رو کنارش نگه داشتم و گفتم:

- این عکس عمه خانوم با ایوب خانه.

به چهرش نگاه کردم چشماش تا آخرین حد باز شده بود. با لکنتی که

حاصل از تعجبش بود گفت:

- این...نا...برای...یه عرو...سیه؟

کنجکاو نگاش کردم و گفتم:

- نه اینا باهم فرق داره .لباس عروشم حتی متفاوته.
 خیره شدم تو صورتش. تو چشماش اشک جمع شد. عکس عمه خانوم و
 ایوب خان رو از دستم گرفت. جلوتر برد و خیره شد رو عکس. با دو زانو رو
 زمین نشست. شوکه به حرکاتش نگاه می کردم. با صدای لرزونی پرسید:

- مطمئنی این عکس واقعیه؟

با گیجی گفتم:

- آره دیگه. یه همچین عکسی رو که دیگه نمی شه ساخت. تازه تو اون اتاق ته
 راهرو هم بود این عکس.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- از حرفی که می زنی مطمئنی؟

- به چشمم اعتماد دارم. تازه پشت عکس هم اسماشونو نوشته.

عکس رو برگردوند و خیره شد رو اسما:

"بانو صفری"

"ایوب دهقان"

حس کردم شونه هاش افتاده شد. با تعجب کنارش نشستم. آروم صداش زد:

- پرهام؟

جوابی نداد فقط مات عکسا بود.

- اینهمه سال دروغ بود؟

- چی؟

- چرا به من دروغ گفتن؟ چرا من؟

تو چشمام نگاه کرد. غم تو چشماتو حس کردم. با ناله گفت:

-حق من بود؟

جملشو با تمام وجود حس کردم. نفهمیدم کی چشمام پر اشک شد. حق منم خیلی چیزا نبود پس درکش می کردم. با بغضی که از خودم بعید می دونستم پرسیدم:

-چی شده مگه؟

دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو رو شونم گذاشت. انقدر از کارش شوکه شدم که یه لحظه یادم رفت حتی نفس بکشم. وقتی لرزیدن شونش رو دیدم دست چپ منم دور سرش حلقه شد. محکمتر منو بین دستاش گرفت. مثل بچه ها گریه می کرد ولی آروم. مثل بچه ها سرشو نوازش می کردم. با گریه گفت:

-فکر می کردم بابامه. همیشه بابا صداش می زدم. عمه بهم گفت باهم برادر خواهرن. گفت بابا نادرمه!

مثل بچه ها حرف می زد. مردا بچه هایین که فقط قدشون بلنده. ادامه داد:
-من همش بهش می گفتم بابا. حالا می بینم اون، اون یه آدمه غریبست، یه آدمه...

یعنی انقدر واسه سخت بود پرهام؟ نمی دونم کی اشکای منم جاری شد. منو محکم گرفته بود و مثل بچه ها ناله می کرد. کم کم آروم شد. این مرد قدرتمند واسه نابود شدن تصورش از پدرش شکسته بود. بخاطر دروغی که بهش گفته بودن، مثل من! به منم دروغ گفتن ولی هیچوقت پدر جعلی جا

نزدن برام. صدای نفسای عمیقش آروم کرد. خواستم از خودم جداش کنم
که محکمتر منو گرفت و گفت:

-دیگه چی می دونی؟

ناخواسته سرمو رو سرش گذاشتم و گفتم:

-احمد پسر ایوب و عم *س* ت.

-مطمئنی؟

-آره، بابا می گفت وقتی تو جشن عروسی از رابطشون با خبر شدم دیگه
باهاش کاری نداشتم قبلشم کاری نداشتم.

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی این احمد پسر مثلاً پدرمه؟

جوابی نداشتم بهش بدم. نفسای عمیق می کشید. نفسای منظم و عمیق می
کشید. هیچ حرفی نمی زد. حس خوبی داشتم. حسی که هیچوقت تجربش
نکرده بودم. بین اینهمه سردرگمی یه آرامش خاص!

نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم وزنش سنگین شده. آروم صداش
زدم:

-پرهام؟

جوابی نداد. آروم از خودم جداش کردم. با یه دستم بلندش کردم. انقدر
سنگین بود که نمی تونستم نگاهش دارم. خوابیده بود. آروم سرشو گذاشتم رو
پامدرست مثل وقتایی که پویا می خوابید شده بود. لبخندی رو لبم
نشست، از ته قلبم! آروم موهای بهم ریختش رو مرتب می کردم. عاشق این

روی کودکانه ی مردام. صاف و ساده می شن مثل یه بیچه ای که عاشقانه
محبت رو دوست داره. کاش پرهام همیشه اینجوری بود! این یه بارش انقدر
به دلم نشست. دیگه وای به حال اینکه همیشه اینطوری باشه!

سر میز ناهار همه جمعیم. من فوضول، پرهام اخمو، پویا خندون، پرستو
لبخندزنان، عمه پوزخند زنان و احمد چشم چرون. زل زده بود به من و
نگاهشو برنمی داشت. با دیدن نگاه خیرش رو خودم سرمو انداختم
پایین. همونطور که سرم پایین بود به دست پرهام نگاه کردم که دستشو
گذاشت رو پام. لبخندی زدم.

-غذاتونو بخورید دیگه!

با دست سالمم شروع کردم به خوردن غذا. دستش بهم حس حمایت می
داد. دروغ چرا؟ بهم آرامش می داد! لذیذترین غدام بود تو این خونه. از وقتی
بیدار شده بود رفتارش باهام تغییر کرده بود. نرمتر شده بود. به اعتقاد خودم
که خواب نما شده.

-دستت چی شده؟

خواستم چیزی بگم که پرهام گفت:

-موقع غذا خوردن حرف نزنید.

عمه خانوم-دیشب کجا بودین؟

به پرهام نگاه کردم. عصبی بود. از فشار دستش رو پام هم می شد فهمید. دستمو رو دستش گذاشتم. یه نگاهی بهم کرد با چشماش لبخند زد اما اخماش تو هم بود. رو به عمه خانوم گفت:

-هرجا! چه فرقی می کنه؟

اخمای عمه خانوم هم تو هم رفت. با چشماش به پویا اشاره کرد و گفت:
-فرق می کنه!

کنجکاو به پرهام نگاه می کردم. این حرکت عمه خانوم یعنی چی؟ دستشو از رو پام برداشت و کلافه گفت:

-بعدا حرف می زنیم!

احمد-نگفتی دستت چی شد؟

-هرجور فکر می کنم می بینم به شما ربطی نداره.

عصبی بهم نگاهی انداخت. پوزخندی زد و غذامو خوردم. بعد از ناهار عمه و پرهام باهم رفتن تو اتاقی که تا حالا نرفته بودم ببینمش. چشم دوختم به در. انقدر حواسم به اون در بود که متوجه نشدم احمد کی نشست کنارم. با صداش به سمتش برگشتم:

-محو چی شدی؟

اخم کردم و گفتم:

-هیچی!

دستاشو به معنی تسلیم بالا برد و گفت:

-اوه اوه باشه حالا چرا می زنی؟

جوابشو ندادم واقعا حوصلشو نداشتم. طوری که انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:

- پس دختری که همه ازش حرف می زدن اینه!

بی توجه بهش خیره بودم به در.

- می دونستی قراره سرت هوو بیارن؟

با چنان سرعتی سرمو برگردوندم طرفش که خودشو عقب کشید و با چشای گرد شده گفت:

- خب بگو نمی دونستی، اینکارا چیه؟

- منظورت چیه؟

موهاشو خاروند و گفت:

- ببین نباید بهت می گفتم اما خب دلم نیومد یهو بفهمی. اینطور که شنیدم

طناز رو می شناسی! امامان خیلی وقته اونو واس پرهام در نظر گرفته. ماه دیگه هم قراره بیان اینجا.

پوزخندی زد و گفت:

- همه چی برعکس شده اونا دارن میان خواستگاری.

از حرفاش شوکه شدم. چشم دوختم به دهنش.

- بهش میگم مادر من اون که یه زن داره واسه من آستین بالا بزن. میگه نه تو

اینچیزا رو نمی فهمی. انگار من خرم!

تو چشا نگاه کرد و گفت:

- نه خداییش من خرم؟ یعنی من نمی فهمم این کاراش فقط بخاطر انتقام از توئه؟

بعد انگار فهمیده باشه چی گفته. دستش رو هوا موند و با تعجب بهم نگاه می کرد. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم، با صدای سرفه ای نگاهمو از احمد گرفتم. پرهام بالا سرم ایستاده بود. ناراحت بودم. ناراحتیمو درک نمی کردم. به جهنم مگه برات مهمه؟ نمی دونم! نمی دونم نشد جواب!

کلافه بلند شدم و از عمارت زدم بیرون. نگهبانا همه جا بودن. عصبی قدم می زدم. دلیل عصبانیتمو نمی دونستم. دلشوره ی بدی تو دلم افتاده بود. تو حال خودم بودم که یکی از نگهبانا سراسیمه رفت تو عمارت. کنجکاو شدم بدونم چه خبره؟ به سمت عمارت حرکت کردم. در رو که باز کردم همه نگاها به سمتم چرخید. همون نگهبان سمتم اومد و گفت:

-- خانوم تسلیت میگم!

شوکه بهش نگاه کردم. یاد عارف افتادم ناراحت گفتم:

- ممنون!

با تعجب پرسید:

- یعنی شما می دونید؟

- چیو؟ عارفو؟ آره!

خواست چیزی بگه که پرهام گفت:

- تو برو!

نگهبان سرشو انداخت پایین و با ناراحتی از کنارم رد شد. کنجکاو به پرهام نگاه کردم. کلافه گفتم:

-بیا اینجا بشین!

دل آشوبم بیشتر شد. همینجوری که مشکوک نگاهش میکردم رفتم رو راحتی که نشون داده بود نشستم. کنارم نشست و گفتم:

-ام...نیاز؟

کلافه دستی رو صورتش کشید و نفس عمیقی کشید خواست چیزی بگه که صدای عمه خانوم میخکوبم کرد:

-بابات مُرد!

شوکه بهش نگاه می کردم. راحتی کلامش، پوزخند رو لبش، می شد باور نکرد؟ بابای من؟ همین دوشب پیش عارف رفت. حالا بابای من؟ چرا؟ دروغ میگن! آره می خوان ناراحتیتو ببینن. عصبی بلند شدم و گفتم:

-این چه مسخره بازیه؟ هه هه شما گفتین و منم باور کردم؟ من انقدر خرم؟ بابام که دوشب پیش خوب بود چطوری مُرد؟ با این دروغ می خوانن چیو به دست بیارین؟

پرهام عصبی بلند شد و گفتم:

-دروغ نیست نیاز!

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم:

-دروغه! مطمئنم دروغه! همه چی دروغه! شما لعنتیا دروغگو یید!

سیلی محکم پرهام باعث شد ساکت شم، خفه شم، بفهمم ابا بهت به صورتش نگاه می کردم. این چهره شوخی نمی کرد. با عصبانیت گفت:
- من دروغ نمیگم!
قلبم آرام می زد هیچی نمی شنیدم. قلبم رو به ایستادن بود.

کنار مزار بابا نشستم و به پدری نگاه می کنم که زیر خروارها خاکه. سخته قلبی. برای پدری که هیچ مشکل قلبی نداشت. دست رو خاک خیس مزارش می کشم. آسمون بی وقفه می باره. به حال من؟ آره پس به حال کی؟ هیچکس نیست! دور مزار خلوته. مامان رو بردن به بیمارستانی که از مرگ دکترش فقط سه روز می گذرهو من سر مزار پدری نشستم که از مرگش یک روز هم نمی گذره.

اشکام بین بارون گم شدن و من خیره به مزار پدری که هیچی واسم کم نداشت. پدری که دنیا رو باهاش عوض نمی کردم. پدری که آخرین بار بهش دروغ گفتم. پدری که مدتها باهاش حرف نمی زدم. پدری که خودمو ازش محروم کرده بودم. پدری که حالا انتقام گرفته بود و خودشو ازم گرفته بود.

سیل اشک بود که از چشمام می بارید. خدایا این دیگه حکمتیه؟ خواستی انتقام یه عمر اشک نریختن و حالا ازم بگیری؟ خدایا التماس کردم، به پات افتادم! خدایا! آرام رو خاک های گل آلود مزارش دست کشیدم و نالیدم:

- بابایی من رفتی؟ بی من؟ کجا؟ می خواستی بگی منم بلدم تورو از خودم محروم کنم؟

-بابایی غلط کردم! برگرد! تو رو جون نیاز برگرد! تو برگرد! اصن هرروز بهت زنگ میزنم! همیشه بهت راست میگم!

سرمو رو مزارش گذاشتم و گفتم:

-بابا بیا منو بزن. !بیا بخاطر شیطونیا من سرم داد بزن! بیا بخاطر اشتباهام باهام قهر کن! ولی بیا! تو رو خدا بیا!

حق حق می زدم. اینهمه درد یهو، نمی تونستم دووم بیارم. درد جسمو می شه دوا کرد اما درد روح رو نه! و روح داغونه، داره می میره. اشک می ریختم. قدرت فکر کردن به هیچ چیزی جز بابا رو نداشتم. با صدای حسام سریع بلند شدم.

-با گریه کردن بابات برمی گرده؟

با اخم بهش چشم دوختم. وقتی که باید می بود، نبود. پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ چرا همچین نگام میکی؟ انتظار نداری که من همش خونه باشم؟

با دلخوری گفتم:

-انتظار دارم موقع خاکسپاری باشی.

ناراحت او مد جلو و گفت:

-نیاز؟ عزیزم؟ من نبودم اینجا!! انصافه بخاطر نبودنم مقصر بدونی منو؟

رورمو ازش برگردوندم. دستمو گرفت و گفت:

-چیکار کنم منو ببخشی؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-عارف رفت، بابا هم رفت...

بغض تو گلوم سنگینی می کرد ، نمی تونستم اشک تو چشام رو مخفی کنم. با صدای لرزون ادامه دادم:

- نمی خوام تو و مامان هم برید. بیاید با ما زندگی کنین.

اشک تو چشماش جمع شده بود پوزخندی زد و گفت:

- پرهام راضی نمیشه.

عصبی گفتم:

- به پرهام هیچ ربطی نداره!

- چی به من ربطی نداره؟

به طرف صداش برگشتم. اخماش توهم بودولی الان این منم که طلبکارم، نه

اون! بلند گفتم:

- مامان و حسام میان با من زندگی می کنن.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

- با اجازه کی؟

- با اجازه من!

- تو کی باشی؟

- زن ارباب!

پوزخندی زد و اومد سمتم محکم ایستادم. بهم که نزدیک شد یه نگاه به

حسام کرد و آروم در گوشم گفت:

- تو که هنوز زنم نشدی!

گیج نگاهش کرد. تازه فهمیدم چی گفت؟ شرم و حیا رو گذاشتم کنار و گفتم:

-اینو من و تو می دونیم نه کس دیگه. پس من از همه نظر زن اربابم! محکم و با اقتدار گفت:

-نه، اونا نمیان!

و ازم دور شد. هنوز یه قدم نرفته بود که گفتم:

-چی؟ می خواین کنارم نباشن راحتتر بکشیدشون؟

با چنان سرعتی به طرفم برگشت که کپ کردم. عصبی گفت:

-تو چی گفتی؟

-مگه دروغه؟

نزدیکم شدم و در حالی که انگشتشو تو سرم فرو می کرد گفت:

-مغز کوچولوت گنجایش نداره بفهمه اونی که سه روز پیش مرد برادرم

بود؟ انقدر بچه ای؟

-من دیگه به هیچکس اعتماد ندارم.

با اخم گفت:

-بیارشون اما انتظار احترام نداشته باش. مهمون ناخونده احترام نداره.

ازم دور شد و رفت. برگشتم که با پوزخند حسام مواجه شدم تا منو دید

خندید گفت:

-فکر نمی کردم جلوش وایسی در این حد!

چشم غره ای بهش رفتم هنوز ازش ناراحت بودم.

از او مدن مامان و حسام یه هفته ای می گذره، بدون هیچ تنشی! مامان یه کلمه هم حرف نمیزنه. حسام با احمد خیلی صمیمی شده و من نگران حسامم، می ترسم احمد بلایی سرش بیاره.

دستم خوب شده بود اما محض احتیاط هنوز بسته بودمش، گاهی نرمش می دادمش فقط. تو این یه هفته تمام حرف من و پرهام درباره ی ارباب تو جنگل بود؛ من می گفتم احمد، پرهام می گفت حسامه؛ من به حسام اعتماد داشتم و پرهام به احمد، و این خیلی ما رو دور می کرد! شبها پیش مامان می خوابیدم که نکنه کسی شبونه اذیتش کنه. همش هم مواظب حرکات احمد و عمه بودم. یواشکی حرف زدناشون بیشتر به چشم میومد.

-نیاز اون پرتقال رو برام پوست بکن!

متعجب بهش نگاه کردم. نازگل سریع گفت:

-ارباب اینکاره منه. چرا خانوم؟

پرهام چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت:

-از دست خانومه آدم یه کیف دیگه داره، مگه نه؟

چشم غره ای بهش رفتم. وقتی نگاه مامانو رو خودم دیدم یاد نگرانیاش افتادم که سعی داشت منو از اتاق بندازه بیرون و با چشم به در اتاق پرهام اشاره می کرد. بهش گفته بودم ما مشکلی ندارم خودش بهم گفته بیامو حالا انگار باید ثابت می کردم. با حرص یه پرتقال کوچولو برداشتم که پرهام گفت:

-نه اون کوچیکه، اون بزرگه رو بردار!

چپ چپ نگاش کردم که اخم کرده بود. یه بزرگ برداشتم و شروع کردم به پوست کندن. عاشق میوه پوست کردن بودم. بدون در نظر گرفتن اینکه واسه پرهامه با لذت تمام پوستشو جدا می کردم. وقتی کاملاً تمیز شد، تیکه تیکش کردم و تو پیش دستی چیدمش. با حس اینکه یه نفر کنارم نشسته سرمو بلند کردم. پرهام با لذت به پرتقالا نگاه می کرد. همینطور که چشمش به پرتقالا بود گفت:

-این پرتقال خوردن داره!

در اینجا باید گفت فازت چیه عمو؟ یه دفه عصبانیه یه دفه خوب. مشکوک بهش نگاه کردم که یه دفعه پیش دستی رو از دستم کشید و شروع کرد به خوردن. با بهت نگاهش می کردم. از کی تا حالا پرتقالی نخورده بودی؟ طفلکی!

تا تهشو در آورد و یه تیکه هم نداد من بخورم. در حالی که لبخند پیروزمندانه ای رو لبش بود گفت:

-ازین به بعد هرشب باید برام پرتقال پوست کنی. ویتامین خونم کم شده. و من مبهوت این محبت یهوییش. با بهت بهش نگاه می کردم که دم گوشم گفت:

-مادرت حرف نمیزنه اما من حالیمه چی خوشحالش می کنه. نگاش کن لبخند رو لبشه، بخاطر من نه بخاطر مادرت اینکارا رو انجام بده! تو و این فکر مهربون؟ بیخیال پرهام! من خر نیستم. به مامان نگاه کردم که با لبخند و تحسین بهمون نگاه می کرد. نگاهم افتاد به احمد و حسام که اونام

می خندیدن اما نگاه احمد دوستانه نبود. بارها به حسام گفته بودم از احمد خوشم نیاید اما اون می گفت تو مردا رو نمی شناسی من می دونم پسر خوبیه، تاحالا هیچ بدی ازش ندیدم ولی از دیدن من از چشای این بشر هم بدی می بارید.

مامان بلند شد که بره بخوابه. نگاهی به ساعت انداختم دقیقا سر ساعت ۱۱ مثل هرشب. سریع از جام بلند شدم و همراهیش کردم. تو این یه هفته به اندازه ۷۰ سال پیرتر شده بود. دیگه حتی نمی تونست درست از پله ها بالا بره. می دونستم بابا رو خیلی دوست داره و رفتن بابا خردش کرده. بهش کمک کردم و باهم از پله ها بالا رفتیم. دم در اتاقش بودیم که دستم کشیده شد. پرهام با لبخند گفت:

-اگه اجازه بدین من امشب زنمو از شما قرض بگیرم!

مامان با لبخند سری تکون داد و دستمو ول کرد. با تعجب بهش نگاه کردم با بسته شدن در رو به پرهام با اخم گفتم:

-هیچ معلوم هست چیکار می کنی؟

دستشو رو دهنم گذاشت و آروم گفت:

-هیس!

-آره عزیزم! خب دلم برات تنگ شده دیگه ، چیکار کنم؟

چشام اندازه دوتا توپ تنیس شده بود.

-با اینکه نمیگی اما می دونم توهم دلتنگمی!

من غلط بکنم! این داشت دقیقا چی می گفت؟ منو به سمت اتاق خودمون
کشوند و آروم گفت:

- بیا تو اتاق برات توضیح میدم اینجا ضایع بازی در نیار.
با ورودمون به اتاق دستمو کشیدیم بیرون و گفتم:

-

*

پرهام

- خب منتظرم!

- بخاطر حسامه.

چشمش رو تو حلقه چرخوند و گفت:

- باز شروع شد؟

عصبی شدم و گفتم:

- بابا تو چرا نمی فهمی؟ وقتی که تو میری پیش مادرت اون خوشحال
میشه. اینجوری به هدفش نزدیکتر میشه.

- چه هدفی اونوقت؟

- نمی دونم. شاید جدایی من و تو!

- ااا؟ آگه این هدفش باشه دستش درد نکنه. لااقل قبل از هوو میرم.

با بهت نگاش کردم. اون قضیه رو از کجا می دونست؟ اخمام تو هم رفت
شاید داره یه دستی میزنی.

- این مزخرفات رو دیگه از کجا درآوردی؟

خندید و گفت:

- فکر کن کلاغا خبر رسوندن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کلاغا فعال شدن خبر سازی می کنن. همچین چیزی نیست.

- ۱۱؟ پس طنز چیکارته؟

پشتمو بهش کردم. یعنی در این حد می دونه؟ کی بهش گفته؟ من چرا باید

ازش بترسم؟ یعنی این مسئله انقدر براش مهمه؟ با آرامش گفتم:

- خب حقیقته، که چی؟

سمتش برگشتم و گفتم:

- واسه تو فرقی میکنه؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

- نه باید فرق کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی باید فرق کنه. آخه میدونی چیه؟ تو زن اربابی! ارباب هم که نمیتونه

زنشو طلاق بده.

همونطور که پشتت به من بود گفت:

- چرا میتونه، بابام عمتو طلاق داد!

همون حرفی که منتظرش بودم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

- خب اینجور که تو گفتی بابات با عمه کاری داشتو اصن باهم نبودن. پس

درواقع فقط یه اسم تو شناسنامه بودن.

بیخیال گفت:

- ما هم همینطوریم! پس از حسام می خوام اگه قراره کاری کنه زودتر انجام بده.

حرصی شدم. باز اسم این بشر رو آورد. مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست. به نیاز هم ثابت می کنم. بیخیال این حرفا! قصد خودتو بگو! پوزخندی رو لبم نشست و گفتم:

- کی گفته ما هم همینطوریم؟

سمتم برگشت و با پوزخند گفت:

- ایا؟ یعنی ما رابطه ای داشتیم و من خبر ندارم؟

یه کم فکر کردم و بهش نزدیک شدم دستامو دورش حلقه کردم، با تعجب نگام کرد که گفتم:

- نه خب تا حالا نداشتیم ولی می تونیم داشته باشیم!

چشمش گرد شد و خواست چیزی بگه که صورتمو به صورتش نزدیک کردم.

خوابم نمی برد. یه دوشی گرفتم. از روشنی کم هوا معلوم بود دم دمای صبحه. لباسامو پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام بودم که نگام افتاد به نیاز. به خودش پیچیده بود. دستش رو دلش بود. حوله رو دور گردنم انداختم و پتو رو بیشتر روش کشیدم. بهش نگاه کردم. چهره ی مظلوم مثل همیشه!

با ناراحتی بهش نگاه کردم. من دلم نمی خواست اینجوری باهم باشیم، دوست نداشتم اینجوری... کلافه شدم. تف به ذاتم که نمی تونم اون

برگه ی لعنتی رو پیدا کنم. تف! نیاز منو ببخش که اینجوری شد. خم شدم و آرم پیشونیشو ب*و*سیدم. خیلی آروم گفتم:
- ببخشید!

چند ساعتی گذشت، هوا هنوز مثل اول صبح بود ولی ساعت حدودای ۱۰ بود. نیاز گاهی غلطی می زد و ناله ای می کرد اما بلند نمی شد. حوصلم سر رفته بود. دلم می خواست بلند شه و غر بزنه. عصبی بشه بهم کم محلی کنه. این خوابیدن پیش از حدش عصبیم می کرد. با تقه ای که به در خورد بلند شدم و در رو باز کردم. نازگل با سینی صبحانه جلوم ظاهر شد و گفت:
- ارباب گفتین مقوی باشه!

سینی رو از دستش گرفتم و در رو بستم. برق رو روشن کردم. سمت تخت رفتم و سینی رو گذاشتم رو میز توالت. نیاز رو نکون دادم و گفتم:
- نیاز پاشو!

چشاشو ارومم باز کرد. بهم خیره شد بعد انگار یادش اومده باشه اخم کرد و خواست بلند شه که متوجه وضعیتش شد. سریع پتو رو دور خودش پیچید. اخماش تو هم رفت که دیگه می دونستم از درده نه عصبانیت! ولی بعدش با اخم غلیظی نگام کرد. پوز خندی زدم و گفتم:
- زن ارباب نمی خواد صبحانه بخوره؟

اصن جوابمو نداد. ناراحت بودم ولی خوشحالم بودم. لااقل از دستم عصبی بود. باز نمی خواست با لبخند حرصمو دربیاره. پوز خندم پررنگ تر شد و گفتم:

-در هر صورت بخاطر خودت می‌گم تا اینا رو نخوری از مسکن خبری نیست. باید درد بکشی!

نگاهم نکرد. بلند شدم و رو صندلی خودم کنار پنجره نشستم. بخار گرفته بود. بعد از چند دقیقه صدای در حموم روشنیدم. با این حالش اول رفت حموم؟ باز با آب سرد دوش نگیره؟ بلند شدم که برم بهش دوش آب گرم بگیره اما سریع نشستم. مگه برات مهمه پرهام؟ نه! پس چرا ازش عذر خواهی کردی؟ نمی دونم بخاطر عذاب وجدان. کلافه بودم نمی دونم چمه؟!

بعد از حدود ده دقیقه ای اومد بیرون. مشغول کارای خودم بودم اما حواسم بهش بود. کمی خمیده راه می رفت. سرمو به دوطرف تکون دادم که باز فکر هجوم نیاره، کاملاً حواسمو دادم به کارم. نمی دونم چقدر گذشت که سینی صبحانه خالیه خالی جلوم ظاهر شد. با تعجب نگاه کردم. انقدر گرسنش بود یا شایدم ریخته دور؟ نه گمون نکنم. ته ظرف تخم مرغ رو دیدم قشنگ با نون تمیز شده بود. سعی کردم جلو خندم رو بگیرم که موفق هم بودم.

-حالا قرص میدی؟

دست تو جیم کردم و مسکنی رو درآوردم و سمتش گرفتم. رفت بگیره که سریع دستشو گرفتم و به چشمش نگاه کردم:

-از این به بعد زن منی! مال منی! حق نداری با حسام یا هیچ مرد دیگه ای حرف بزنی! حرف زدنتم خ*ی*ا*ن*ته!

بی روح به چشمش نگاه کرد و آروم گفت:

-قرص رو بده!

بی حال بود، صورتش زرد بود. ته این صبحونه رو در آوردی دیگه چته؟ همونجوری که دستش تو دستم بود میز رو دور زدم و رفتم کنارش. به صورتش دست زدم و گفتم:

-چته؟

یه قطره اشک از چشمش اومد. چشمش گرد شد. جلو روی من؟ اشک؟ چرا؟ یهو گفت:

-درد دارم.

کپ کردم. این نیازه جلو من داره اعتراف می کنه درد داره؟ قلبم گرفت! من داشتم بخاطر خودم داغونش می کردم. من داشتم... من داشتم چیکار می کردم؟ رو دستام بلندش کردم. آروم گذاشتمش رو تخت. چشماش هنوز پر اشک بود. آروم پرسیدم:

-کجات درد می کنه؟

فقط نگاه می کرد.

-دلت درد می کنه؟

سرشو به دو طرف تکون داد یعنی نه.

-نمی خوای بگی کجات درد می کنه؟

بازم سرشو به دو طرف تکون داد. کلافه مسکنی در آوردم و با لیوان آب کنار تخت دادم به خوردش. بی هیچ حرفی پتو رو دور خودش پیچید و چشماشو بست. حس کردم چشماشو به روی من بست. من دارم چیکار می کنم خدا؟ کلافه تو اتاق قدم زدم. حالا باید چیکار کنم خدا؟

چند روزی گذشت. نیاز به هیچ عنوان حرف نمی زد. آروم شده بود. تمام کارش تو روز شده بود خوابیدن یا نشستن. غذا هم به زحمت می خورد. دیگه حتی به حرف منم اهمیت نمی داد. کلافه شدم. این حرف نزدنش بی محلش باعث شده بود یه خلا بزرگ حس کنم. خلایی که با هیچ چیز پر نمی شد.

از دستشویی بیرون اومد و داشت سمت تخت می رفت که سریع سدش شدم. بی روح، مثل این چند روز بی روحه بی روح نگاهم می کرد. حس می کردم یه چیزی تو چشماش شکست. یه چیزی تو وجودش شکست.

- چرا حرف نمیزنی؟

فقط نگاه.

دستمو جلو چشمش تکون دادم و گفتم:

- با تواما!

باز خاموشی. عصبی تکونش دادم و گفتم:

- نیاز با تواما، یه چیزی بگو!

آروم لباسو تکون داد و گفت:

- درد دارم.

کلافه دستی به موهام کشیدمو گفتم:

- دِ لا مصب کجات درد می کنه که ۱۰ روزه خوب نشده؟

اروم گفت:

-روحم درد می کنه!

شوکه نگاش کردم. دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-اینجام درد می کنه.

صداشو بالا برد و گفت:

-تمام احساسم درد می کنه!

اشکاش او ملدن و گفت:

-من همه ی بودنم درد می کنه!

آروم و شوکه گفتم:

-نیاز؟

داد می زد:

-نیاز مرد! تو کشتیش!

سمتش رفتم که بگیرمش. دستمو پس زد و گفت:

-به من دست زن. دیگه به من دست زن. دیگه هیچوقت به من دست زن.

شوکه نگاه می کردم. از کنارم گذشت و خودشو رو تخت پرت کرد. حق حق

گریش مثل تیرایی بود که به قلبم می خورد. من گند زدم. من مثل همیشه گند

زدم. به دستام نگاه کردم. با این دستا کشتمش. روحشو کشتم. یه چیزی توم

فرو ریخت. حاشا به غیرتت پرهام! حاشا! آروم رفتم سمتش. دستشو گرفتم که

انگار برق گرفته باشه سعی کرد دستشو از دستم بکشه بیرون و گفت:

-ولم کن. دیگه بهم دست زن.

محکم بین دستام گرفتمش. با دست و پا قفلش کردم. سرش رو سینم بود. بلند بلند گریه می کرد. آروم سرشوب* و*سیدم و گفتم:

-آروم باش کاریت ندارم فقط آروم باش!

نمی دونم چقد گذشت که گریش آرومتر شد. فقط گاهی فین فین می کرد. نزدیک بودنش به قلبم، به خودم، باعث می شد هیچ خلایی حس نکنم، هیچ عذاب وجدانی نداشته باشم، هیچ نگرانی نداشته باشم! آروم و با صدای گرفته ای گفت:

-ولم کن پرهام!

موهاشو بو کشیدم. لبخندی رو لبم اومد. چقدر دلم تنگ شده بود واسش.

-اگه ولت نکنم چی می شه؟

-هیچی!

لبخند رو لبم ماسید. تو رو روح پدرت اینجوری جوابمو نده. آروم گفتم:

-هیچی که نشد جواب!

جوابم یه سکوت طولانی بود. کلافه شدم ولی خونسرد گفتم:

-چرا حرف نمیزی؟ از من ناراحتی به خودت چرا سختی میدی؟

-حرفی ندارم!

بذار یه بارم احساسمو بگم. بگم که می فهممش. بگم که...:

-می دونم یه عالمه حرف تو دلت، بگو!

بازم سکوت. کلافه محکمتر بین دستام گرفتمش و گفتم:

-اگه نگی زجر نیاز داریم!

آروم گفت:

- زجر از این بیشتر؟

بادم خالی شد. با ناراحتی گفتم:

- انقد ازم ناراحتی که همچین حرفی میزنی؟

- اوهوم.

- من .. من ...

خیلی متاسفم خیلی! کاش می تونستم بگم ببخشید، غلط کردم؛ ولی نمیتونم

بگم... پس:

- من مجبور بودم!

سرشو بیشتر فرو کرد تو سینم. حس کردم بلوزم خیس شده. من دارم چیکار

می کنم؟ یاد وقتی افتادم که تو مخفی گاه بودیم و نیاز بهم گفت اگه از اول

بهش حقیقت رو می گفتم کمکم می کرد. کلافه سری تگون دادم. یعنی باید

بگم؟ الان وقشه امتحانش کنی و ببینی واقعا راست میگه یا نه؟

- چرا گریه می کنی؟

بازم سکوت. کلافه گفتم:

- مرگ پرهام گریه نکن!

با تعجب سرشو بالا آورد. خودمم چشام یه متر باز شد. من قسمش دادم که

گریه نکنه؟ چرا؟ ای لال بشی! زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم. از شرم

سریع نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- خیلی خب راستشو میگم.

کنجکاو نگام کرد. تو دلم گفتم اما قول بده گریه نکنی. کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم:

-بین من یه اشتباهی کردم. وقتی رزا مرد و تو گیر و دار دفنش بودم و نمی خواستم پویا رو ببینم، واسه همین تو همون بحبوحه عمه ازم یه امضا گرفت که یه جورایی حضانت پویا برعهده اونه. منم بعدا متوجه شدم اشتباهم کجا بوده. تمام کارایی که فکر کنی واسه اینکه وابستگیم به پویا رو از بین ببرم انجام دادم ولی نشد. بیشتر بهش وابسته شدم. بیشتر به حضورش تو این خونه عادت کردم منی که دست هیچکس نقطه ضعف نمی دادم یه نقطه ضعف بزرگ پیش عمه دارم؛ اونم حضانت پویاست! هرکاری بگی کردم ولی پیداش نکردم. هیچ جوهره پیداش نکردم. نمی دونم عمه کجا گذاشته اینه که الان گیرم!

بهش نگاه کردم تو سکوت بهم نگاه می کرد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من اگه تو رو قبل از مرگ پدرت اذیت می کردم صرفا بخاطر این بود که می دونستم خبرا رویکی از خدمتکارا به بابات می رسونه. اینکه پدرت عذاب بکشه از رنج تو شعله انتقاممو پررنگ می کرد ولی الان پدرت نیست؛ تو هستی، مادرت هست، اما من می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی این حسام بی پدر هست!

-باز گیر دادی به این قضیه؟ این چه ربطی داره؟

-راست میگی الان ربطی نداره ولی بهت ثابت می کنم. کار چند روز پیش من بخاطر همون حضانت بود.

-یعنی چی؟

کلافه شدم نمی دونستم چطور بگم؟

-ببین اعمه بهم گفت باید پایبندت کنم به این زندگی، باید! دلیلی نیارود فقط تهدید کرد. من نمی دونستم باید چیکار کنم؟ واقعا نمی دونستم وقتی همچین پیشنهادی داد دیگه نمی تونستم ...

حرفمو قطع کرد و کلافه گفت:

-چه پیشنهادی؟؟

خجالت می کشیدم. از نیاز خجالت می کشیدم. نمی دونم چرا؟ چه مرگم شده ولی شرمندشم. حسش می کنم. آروم گفتم:

-اینکه بهترین راه واسه پایبند کردن یه زن، بچه است.

دهنش باز موند. نفس عمیقی کشید و پشت بندش یه آهی که تا عمق قلبم رو سوزند. اشک از چشماش پایین میومد. با بغض و لکنت گفت:

-یعنی... یعنی...

حس کردم نفسش بالا نیامد. نمی تونه درست نفس بکشه. ترسیدم. این حالت واسم عجیب بود. با نگرانی گفتم:

-خوبی نیاز؟

لبشو گاز گرفت. مثل اینکه بخواد بغضشو کنترل کنه. نفسش بالا نمیومد تو همون حالت گفت:

-یعنی... بیچه؟

سراسیمه بلند شدم. از رو میزم یه لیوان آب برداشتم و سمتش رفتم. نفس نفس می زد. آروم لیوان آب رو به دهنش نزدیک کردم یه کمی خورد ولی سریع پس زد.

-خب حالا مطمئن نیستیم که شاید نشه...

دستشو به علامت سکوت بالا آورد و با همون صداش گفت:

-تورو خدا... هیچی... هیچی نگو!

زانوش رو تو شکمش جمع کرد و دستاشو رو گوشش گذاشت. تکنون تکنون می خورد و بلند گریه می کرد. لعنت به من! لعنت به منه من... اه! این چه کاری بود؟ عصبی بودم و کلافه. کاش نشه! کاش بیچه ای به وجود نیاد کاش...! حالتای نیاز داشت دیوونم می کرد و من نمی دونستم چرا؟ من غلط کردم خدا، غلط!

کلافه بلند شدم و تلفن رو برداشتم. یه بوق دو بوق...

-الو؟

-سلام فواد خوبی؟

-سلام ممنون شما؟

-پرهامم!

-به به آدم غریب! چه عجب یادی از ما کردی؟ نکنه کارت گیر کرده؟

-خبراً بهت رسیده؟

-مرگ عارف رو میگی؟ آره خیلی ناراحت شدم.

- می دونی الان اینجا دکتر نداریم؟

- خب که چی؟

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- هی هی بیخیال! من عمرا پامو اونجا بذارم! می دونه که از داهاتیا خوشم نمیاد.

کلافه گفتم:

- بین نمی خوام واسه همیشه بیای.

به نیاز نگاه کردم و گفتم:

- زنم حالش خوب نیست!

نفس راحتی کشید و گفت:

- اگه بحث اینه باشه شب اونجام. یه پیش زمینه بده ببینم مشکلش چیه؟

روم نمی شد بگم چه غلطی کردم. آروم گفتم:

- تو فقط بیا می فهمی!

و قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم. کلافه بودم. نمی دونم چرا نمی خواستم

گریه های نیاز رو ببینم. از اتاق زدم بیرون. می خواستم برم که صدای حسام

میخکوبم کرد:

- ببینید من کاری به این کارا ندارم. ما قرار گذاشته بودیم، کمک در مقابل

کمک! من چقدر باید منتظر بمونم؟ این بازی مسخره رو کی تموم می کنید؟

صدای عمه:

- به زودی!

شوکه شدم. حدسم درست بود، کار حسامه! کلافه از عمارت زدم بیرون. اینا یعنی چی؟ عارف اون مدارک کوفتی رو کدوم گوری گذاشتی؟ به سمت مخفی گاه نیاز حرکت کردم. آخه چرا حسام باید همچین غلطی کنه؟ چه معامله ای؟ چه مقابله ای؟

با رسیدنم به مخفی گاه برای بار هزارم تمام درز و شکافا رو گشتم. نبود که نبود. رو سنگ نشستم و سرمو بین دستانم گرفتم. صدای آب، خلوتی و خنکی اونجا بهم آرامش می داد. لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

-همون حسی که با نیاز دارم!

به فکر فرو رفتم. من با نیاز احساس آرامش می کنم؟ با خودت صادق باش، آره! یعنی اون خلا پریشونیمه؟ آره! یعنی نیاز میتونه آرومم کنه؟ آره! پس چرا من عذابش میدم؟ مجبوری! چه اجباری؟ بخاطر عمه! مگه عمه همونی نبود که بهت دروغ گفت؟ همونی نبود که الان با حسام حرف می زد؟ چرا اما... چرا جلوش و اینمیسی؟ چرا الان نرفتی و سرش داد نزدی: چه بازی؟ بخاطر پویا...

بهانه، بهانه، بهانه! همش یه بهانه ای واسه کارات داری. ببین چه درگیری، ببین ناخوشی، حتی کسی که بهت آرامش میده رو آزار میدی! چرا از وجودش آروم میشی؟ رزا با همه ی خویاش و ارومیش هیچوقت آروم نکرد. این دختر لج لجوی اعصاب خورد کن چجوری الان آرامشته؟

-نمی دونم، نمی دونم!

تو نابودش کردی. یه دختر باهمه ی احساساته پاکشو نابود کردی، لهش کردی. مجبور بودم! خفه شو پرهام، خفه شو! دیگه بهونه نیار، اعتراف کن از روی اجبار نبود. ولی... دروغ نگو تو می خواستی اونو داشته باشی. تو خودت می خواستی. نه! آره با خودت صادق باش لعنتی! آره، آره می خواستم واسه من باشه، می خواستم کنارم باشه، می خواستم...

چرا داری اعتراف می کنی؟ نمی دونم! شاید چون اینجا کسی نیست که بخوام تظاهر کنم جلوش؛ اینجا پویایی نیست، عمه ای نیست، حسامی نیست، نیازی نیست، ولی کاش... نیاز بود! اگه بود بازم اعتراف می کردی؟ نه ولی مطمئنم ارامش اینجا چندین برابر می شد!

اگه بود بازم اعتراف می کردی؟ نه ولی مطمئنم ارامش اینجا چندین برابر می شد!

به آبشار نگاه کردم. خدایا باید چیکار کنم؟ خودت یه راهی نشونم بده! نمی دونم یه جوری بگو این مدارک لعنتی کجاست؟ دارم چرت و پرت میگم اه! باید با حسام چیکار کنم؟ باید با عمه چیکار کنم؟

از وقتی از مخفی گاه برگشتم همش تو فکرم که باید چجوری از کارشون سر دربیارم؟ همه چی برام گیج کندهست، همه چی! مراقب حرکات حسام هستم. از نظر من نفس کشیدنشم مشکوک می زد. از وقتی او دم تو اتاق نرفتم. نمی دونم چرا دلم نمی خواد باز غم نیازو ببینم؟ چشمامو بستم که در زده شد و پشت بندش صدای شهرام:

- ارباب؟ یه آقایی او مدن به اسم فواد تلیکانی!

چشمامو باز کردم و گفتم:

-بذار بپادا!

پشت در بود سریع اومد جلو و منو تو اغوش گرفت:

-سلام رفیق! پارسال دوست امسال اشنا! خوش اومدم! قدم رنجه کردم! رو

چشم شمام!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-سلام، بیا دنبالم!

پشتمو بهش کردم و راه افتادم.

-به به چه خوش آمدگویی ویژه ای! تو رو خدا اینهمه قربون صدقم نرو

خجالت می کشم. اصن من از خون بدم میاد چرا اینهمه کشتار دادی آخه؟

بارسیدن جلو در اتاق به سمتش برگشتم و گفتم:

-کمتر ور بزن! حالش خوب نیست.

جدی شد و گفت:

-روحی یا جسمی؟

نگاهمو دادم به یه سمت دیگه و گفتم:

-روحی؟

پوزخندی زد و گفت:

-حدسم درست بود! با این اخلاق قشنگت...

نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد و گفت:

-می خوام تنها باهاش حرف بزنم. قضیه روحی خیلی حساسه!

دستگیره رو پایین داد و "یاالله" گفت و وارد شد. در رو که بست تازه به این فکر کردم که اگه نیاز همه چیو بهش بگه چی؟ بگه اشکالی نداره. پرهام خودتم می دونی چی می خوای؟ نه نمی دونم! واقعا دیگه هیچی نمی دونم. کلافه بودم ساعت ها از ورودش به اتاق می گذشت و حتی یه بارم بیرون نیومده بود. تو اتاق پویا نشسته بودم و در رو باز گذاشته بودم. با شنیدن صدای در سریع بلند شدم و رفتم سمت در اتاق پویا. با دیدن فواد نفس راحتی کشیدم که توجهش بهم جلب شد. چشمش پر از اشک بود. عصبی به سمتم اومد و منو کشوند تو اتاق در رو محکم بست و برای اولین بار سیلی تو گوشم زد.

انقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم هیچی بگم حتی هیچ حرکتی کنم. عصبی گفتم:

- با خودت چی فکر کردی عوضی؟ هان؟

نمی فهمیدم چی می گفت؟ عصبی دستی رو چونش کشید و گفت:

- آخه لا مصب اون کتکاتو میذارم پای انتقامت، این بازی با احساسو بذارم پای چی؟ این چه بلایی بود سرش آوردی؟ تو اون اتاق من یه دختر خورد شده می بینم، یه دختری که دختریش خورد شد. خیلی نامردی خیلی! اصن هر غلطی کردی، می میری محبت کنی؟ چیزی ازت کم می شه؟ اصن چیزی داری که کم شه؟ همش می گفتم چقد گند اخلاقی اما الان میگم تو نه اخلاق داری نه شخصیت! کسی که شخصیت زنشو خورد می کنه آدم نیست! لایق صفت حیوونم نیست!

- لایق صفت حیوونم نیست!

عصبی بلند شدم و یقشو گرفتم و عصبی گفتم:

- چه زری زدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- خیلی قابل پیش بینی هستی. خیلی زیاد! حیوون هم به جفتش محبت می کنه، از حیوون پست تری!

مشتی حوالش کردم. چند قدم عقب رفت و به سمتم حمله ور شد. هی مشت و لگد می زدم و مشت و لگد می خوردم. می دونستم فواد کم نمیاره، هیچوقت کم بیار نیست! انقد زدیم و خوردیم که جفتمون خسته یه گوشه افتادیم. فواد پوزخندی زد و گفت:

- دیگه هیچ احترامی برات قائل نیستم.

هیچ حرفی نزد. نمی دونم حالا که فکر می کردم حرفش درست بود. سمتم اومد و برادرانه دستشو روشونم گذاشت و گفت:

- ببین پرهام. نمی دونم می دونی یا نه ولی الان اون بیشتر به محبت احتیاج داره. می دونم محبت تو خونت نیست ولی لااقل تظاهر کن.

بهش نگاه کردم. پوزخندی زدم. کل حرفاشو روراست می گفت. دستشو پس زدم و گفتم:

- نمی دونم باید فکر کنم.

چشم غره ای رفت و گفت:

- واقعا خیلی پررویی!

بلند شدم و سمت در رفتم. درو باز کردم و گفتم:

-تا وقتی خوب شه اینجا بمون.

سریع زدم بیرون و در رو بستم. جلو در اتاقم وایسام. چجوری باید محبت کنم بهش؟ چجوری باید تظاهر کنم به چیزی که ناحالا تجربش نکردم؟ اصن محبت چی هست؟ در رو باز کردم و وارد شدم. خواب بود. آروم در رو بستم. آروم قدم برداشتم و رفتم سمتش. چقدر آروم بود. ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست. دلم واسه آرامشش تنگ شده. جدی؟ آره جدی ، همون آرامشی که می رفت رو اعصابم، الان می خوامش!

آروم دراز کشیدم و بین دستام اسیرش کردم. اسیر؟ من اونو تو این خونه اسیر کردم. به موهای کوتاهش نگاه کردم و آروم روشو ب*و*سیدم. باید بهت محبت کنم؟ باشه اینکارو می کنم که خوب شی. نمی دونم چرا می خوام خوب شی ولی می خوام پس اینکارو می کنم! هرچند بلد نیستمولی... هرچی به ذهنم برسه انجام میدم . چرا؟ بخاطر فواد! بخاطر فواد؟!

کلافه بودم . نفسای آروم نیاز باعث شد بهش خیره شم. ببخشید! بخاطر اینکه اینکه نمی تونم محبت کنم، بخاطر اینکه نمی تونم آروم مت کنم، بخاطر اینکه نمی تونم هرکاری دلم خواست انجام بدم، ببخش!

داری عذرخواهی می کنی؟ از نیاز؟ آره حس بدی دارم. یه چیزی داره خفم می کنه. یه چیزی سنگینی می کنه. باید غیرتمو برگردونم. غرور بی غیرت به درد جرز دیوار می خوره. خیلی بی غیرتی پرهام! چطور تونستی با زنت

همچین کاری کنی؟ زنمه اختیار شو دارم. فقط اختیار تو مهمه؟ تو باید اختیار
رو انتخاب کنی و نیاز اجبار؟

همینجوری که چشمم به صورت نیاز بود کم کم به خواب رفتم.

=====

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق بیدار شدم. سراسیمه بلند شدم. نیاز هم
سریع بلند شد. شوکه و با عجله رفتم سمت در. خدا این یکی رو بخیر
بگذرونه.

با عجله در رو باز کردم و گفتم:

-چه خبره؟ مگه....

با دیدن چهرش حرفم قطع شد. طناز اینجا چیکار می کرد؟ عصبی بود ولی
من خون خونمو می خورد با فریاد گفتم:

-معلوم هست چته؟ سر آوردی مگه دختره ی الدنگ؟ اول صبح اینجا بکوب
بکوب راه انداختی؟

دهنش یه متر باز موند. در رو محکم تو صورتش بستم و برگشتم سمت نیاز،
با بهت بهم نگاه می کرد. نمی دونم چرا حس کردم یه برقی رو تو نگاهش
دیدم. آرام سمتمش رفتم که یه قدم عقب رفت. وایسادم ولی بعد از کمی
دوباره راه افتادم. بهش که رسیدم با ترس نگام می کرد. آرام موهای رو
پیشونیش رو کنار زدم و لبمو رو پیشونیش گذاشتم و چشمامو بستم. نمی
تونستم آرامشی که تزریق شده تو وجودمو انکار کنم. آرام لبخندی زد و ولی
سریع جمعش کردم و گفتم:

-سلام صبح بخیر!

با بهت نگام کرد. منتظر نگاهش کردم. هیچی نگفت. اخم کردم و گفتم:

-اولا کوچیکتر باید سلام کنه ،دوما جوابی نشنیدم.

تعجبش سریع از بین رفت. فهمیدم چقد شیک گند زدم. من شخصیتمونمی

تونم تغییر بدم چیکار کنم ؟آروم گفت:

-سلام صبح بخیر!

دوباره ضربه ای به در زده شد. عصبی چشمامو تو حدقه گردوندم. با قدمای

بلند به سمت در حرکت کردم. عصبی در رو باز کردم و فریاد زدم :

-دیگه چی؟

با دیدن چهره بغض کرده پویا سریع اخمامو باز کردم. هی راه به راه دارم گند

میزنم، این یعنی چی؟ کلافه گفتم:

-با تو نبودم پویا فکر کردم یکی دیگست. بیا تو اتاق!

انگار تمام بغضش یهو رفت با خنده گفت:

-یعنی میداری پیام تو افاق؟

خواستم بگم نه که به حرف دلم گوش کردم. کلافه گفتم:

-آره!

سریع پرید تو اتاق و دوید سمت نیاز. خودشو تو بغلش پرت کرد. در گوشی

حرف می زدن و می خندیدن. با تعجب بهشون نگاه می کردم. به نیاز نگاه

کردم. می خندید مثل بچه ها! دلم آروم گرفت، نمی دونم چرا ولی آروم

شدم. خیلی وقت بود صدای خندشو نشنیده بودم. دستم رو دستگیره مونده بود و محو تماشای خنده ی نیاز بودم. نمی دونم چم شده بود. با صدای عمه:
-پرهام؟

به خودم اومدم. سرمو به دوطرف تگون دادم و با یاد آوری طنز اخمی کردم و نگاهش کردم. اون طلبکار نگام می کرد. عصبی گفت:
-این چه طرز رفتار با طنازه؟ اونم جلو این دختره!
کلافه و عصبی گفتم:

-لازم نمی بینم واسه رفتارم به همه جواب پس بدم.

-به من باید جواب پس بدی!

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-به شما هم لازم نمی بینم جواب بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-به من جواب پس نده اما دو شب دیگه باید به پدر و مادر طنز جواب پس بدی.

ابروهام بهم پیوند شده بود از اخم و گفتم:

-واسه چی؟

با بیخیالی پشتشو بهم کرد و گفت:

-میان برای قرار و مدار عروسی!

شوکه نگاش می کردم. این یعنی چی؟ تا به خودم پیام رفت تو اتاقتش. شوکه بودم. این یعنی قبول می کنم؟ عصبی شدم. به نیاز نگاه کردم. تازه می

خواستم بهش محبت کنم. الان طاقت اینو داره؟ واسه مهمه؟ طاقت نداشته باشه.. هی پرهام قرار بود محبت کنی. میگی چیکار کنم بین پویا و نیاز باید یکیو انتخاب کنم. یه کاری کن دل هیچکس رو نشکنی. اون برگه ی لعنتی رو پیدا کن!

تو فکر خودم بودم که صدای فواد اومد.

- اینجا چه خبره داداش؟

گیج نگاهش کردم. با تعجب گفت:

- نه انگار تو هم یه چیزیت هستا. چته؟ این دختره کی بود پایین؟

و من همچنان سکوت باید چی بهش می گفتم؟ سرشو "یاالله" گویان تو اتاق آورد و با لبخند گفت:

- به به سلام نیاز خانوم. می بینم خداروشکر حالتون خوبه. این آقاتون که تو آمپاسه بنده خدا.

نگام به نیاز چرخید. لبخند آرومی زد و گفت:

- سلام دکتر. ممنونم بهترم.

پویا با تعجب به نیاز گفت:

- عمو هم عمو آمپولیه؟

قبل از اینکه نیاز جواب بده فواد گفت:

- ||||| سلامت کو آقا کوچولو؟ عمو آمپولی دیگه چیه؟ بگو عمو فواد.. باید

پویا باشی دیگه درسته؟ چه بزرگ شدی. مردی شدی واسه خودت.

کلافه از حرافی فواد گفتم:

-چیه باز تو یه ریز حرف میزنی؟ بذار بچه جواب بده خب.

چپ چپ بهم نگاه کرد. دلم می خواست با یکی حرف بزنم، باید از یکی کمک می خواستم. بی توجه به نیاز و پویا دست فواد رو کشیدم و دنبال خودم کشوندم. وقتی به کنار درختا رسیدم و ایسادم و سمتش برگشتم. دستشو ماساژ داد و گفت:

-آخ قدرت خدا! اینم خلقت بود؟ چی چیه با اینهمه زورش؟ دستم شکست.

عصبی گفتم:

-ساکت! می خوام باهات حرف بزنم.

جدی شد و گفت:

-بگو ببینم چی می خوای بگی که دستمو شکستی؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم از سیر تا پیاز قضیه؛ از برگه های حضانت، از سوءاستفاده عمه، از قضایای گذشته، از نادر و ایوب، از شکم به حسام، از مرگ مشکوک عارف، از پویا، از رزا، از نیاز، از طناز، از همه چی براش گفتم! وقتی حرفام تموم شد، اولین کاری که کرد این بود که یه پس گردنی محکم نثارم کرد. با تعجب نگاش کردم که گفت:

-خاک بر سرت پرهام! هیچی از قانون سر در نمیاری نه؟

گیج گفتم:

-چه قانونی؟

سری تگون داد و گفت:

-اول به یه سوالم جواب بده بعد بهت میگم.

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

-تمام اینکاری که با نیاز کردی برای همین برگه لعنتی بود؟

-آره!

نفس عمیقی کشید وگفت:

-آخه احمق جون این که دیگه عهد بوق نیست که تو یه امضا کنی همه قبول کنن. این امضای تو رسمی نیست داداش من!! الان هر جایی که پویا بخواد بره تو باید بری و امضا کنی، تو باید رضایت بدی، عمه با اون حضانتی که هیچ شاهدی هم نداشته هیچ غلطی نمیتونه بکنه، فقط تنها مشکل اینجاست اینجاست که پسرش وکیل!

شوکه نگاهش کردم که گفت:

-وکلا کاغذ بازی تو خنوشونه. این نگران کنندستولی همونم به وقت زیادی احتیاج داره. اینطور که تو گفتی این احمد تازه چند ماهیه مهر وکالت خورده. یعنی تازه چند ماهیه که شروع به کار رو برگه پویا هم کرده. نمیگم اصن نگرانی نداره داره ولی نه زیاد. حدود ۶ ماهی وقت داری برگه رو پیدا کنی و تو این مدت ازشون کاری بر نیما.

فکر کرد و گفت:

-فقط نباید به روشون بیاری. رفتارت با نیاز رو تغییر نده. نمی دونم دیشب چه معجزه ای کردی اما امروز حس کردم بهتره. خوب نیست ولی کمی بهتره! در هر صورت کمکت می کنم اون برگه رو پیدا کنی ولی تو چند وقت

باید نقش بازی کنی. هرکاری می تونی انجام بده که عروسی رو عقب بندازی. چمیدونم مثلاً فوت عارف! فهمیدی؟

*

نیاز

بازی با پویا چیزی بود که واقعا سر حالم میآورد. با اون تخیل بیچگونش که همه چی رو نامرئی داشت؛ ماشین نامرئی، سوییچ نامرئی، حتی یه دوست نامرئی که اسمش هستی بود. شیطان دوستش دخترم هست. با موبایل نامرئیش زنگ زد به هستی و گفت:

-الو؟ سلام خوبی هستی؟

چند لحظه وایساد. انگار داره جواب میده مثلاً. بعد گفت:

-آهان آهان میدونم کجا رو میگی الان میام دنبالت!

بعد دستشو از کنار گوشش آورد پایین و رو به من گفت:

-ببخشید مامان! دوستم منتظره باید برم باهاش بیرون وگرنه قهر می کنه.

با تعجب گفتم:

-از کجا می دونی قهر می کنه؟

کمی فکر کرد و گفت:

-آخه عمو احمد همیشه همینو میگه. هر وقت با عجله داره بیرون و من

جلوشو می گیرم میگه اگه نرم دوستم قهر می کنه.

بعد بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم دستشو تگون داد و از اتاق زد

بیرون. این احمد عجیب مشکوک میزنه. با کی میره بیرون یعنی؟ این دوستش

کیه؟ بی حال سرمو به دوطرف تگون دادم. چیکار به اون داری؟ به فکر خودت باش! حالا می خوام چیکار کنی؟ این دختره هم که اومده. اگه درست شنیده باشم گفتن پدر و مادرشم دارن میان، این یعنی...

سرمو به دوطرف تگون دادم. معنی نکن! معنی نکن! نیاز انقدر واسه خودت همه چیو معنی نکن! قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سریع پاکش کردم. تو چت شده؟ چرا انقدر ضعیف شدی؟ آروم باش. اگه طنز هم بیاد هیچی عوضش نمیشه. اصن چی باید عوض شه؟ احساسمون؟ عشقمون؟ علاقمون؟ چیزایی که هیچوقت نبوده و نیست عوض نمیشه. تو دوسش نداری؟ نه! دروغ میگی! دروغ نمیگم، دوسش ندارم فقط بهش وابسته شدم؛ به اخماش، به محبتای یهویش! وابستگی علاقه میاره. نه نیاره! فقط یه وابستگی سادست. مثل وابستگی به حسام. باشه هرچی تو بگی!

آه سردی کشیدم. خیلی وقته هیچکس بهم نگفته باشه هرچی تو بگی! دلم واسه ابهتم تنگ شده. دلم واسه عمارت سوخته ی خودم تنگ شده. دلم برای بابا و عارف تنگ شده. دلم برای صدای مامان تنگ شده. این سکوتش طاقت فرساست.

با یادآوری مامان از فکر بیرون اومدم و به سمت اتاقش رفتم. آروم در زدم و وارد اتاقش شدم.

-مامان؟

جواب نداد. آروم در رو بستم. سمت تختش رفتم و آروم تکونش دادم:

-مامانی خوشگله من؟

جواب نداد. به صورتش نگاه کردم رنگش پریده بود و عرق سردی رو صورتش نشسته بود. با تجب نگاش کردم. تصویر عارف و بابا جلو چشمم نقش بست. ترسیدم واقعا ترسیدم. دستم شروع کرد به لرزیدن. عقب عقب حرکت کردم. به پنجره که رسیدم فواد و پرهام رو دیدم. سریع پنجره رو باز کردم و با تمام وجود فریاد زدم:

-پرهام؟ مامانم...

چهرشون مشخص نبود درست ولی سراسیمه بلند شدن و به طرف عمارت حرکت کردن. همونجا زیر پنجره نشستم و سرمو رو پاهام گذاشتم. خدایا دیگه نه، خواهش میکنم دیگه نه، تورو به خودت قسم دیگه نه، دیگه طاقت ندارم!

پرهام و دکتر سریع وارد اتاق شدن.. پرهام سمت من اومد و بلندم کرد. به سمت بیرون هدایت کردو در رو بست. خواستم برم سمتش که محکمتر منو گرفت. جیغ زدم:

-ولم کن!

محکم بین دستاش قفلم کرد و گفت:

-نه چیزی نیست اروم باش!

-نمی خوام! نمیتونم! طاقت اینیکی رو ندارم!

-هیچی نمیشه!

هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. آروم سرمو رو سینش گذاشتم و گفتم:

-اگه چیزیش بشه؟

نمی دونم چرا داشتم باهاش از نگرانیم حرف می زدم ولی یه حس نیاز بود
به حرف زدن و دلداری دادنش.

-هیچی نمیشه.

آروم گفتم:

-قول؟

-قول!

نمی دونم چرا ولی آرومتر شدم؟ به قول کسی که همیشه بهم دروغ می گفت
اعتماد کردم. صدای قلبش. چشامو با ارامش بستم. طولی نکشید که فواد
عصبی از اتاق زد بیرون.

-مامانت چند وقته هیچی نخورده؟

شوکه گفتم:

-نمی دونم.

چشم غره ای رفت و از پله ها دوید پایین. آروم وارد اتاق شدم. مامان بی
حالی بود و زیر پاهاش بالش گذاشته بودن. چشماش نیمه باز بود. با دیدن
من لبخند کم جونی زد. خواستم سمتش برم که پرهام گفت:

-نرو! وقتی فواد اونجوری رفت بیرون یعنی الان اگه طرف مادریت بری می

کشتت!

با تعجب بهش نگاه کردم که فواد اومد تو اتاق، عصبی رو به من و پرهام
گفت:

-اینجا چیکار می کنید؟ بیرون!

پرهام دستمو کشید و منو برد تو اتاق خودمون. با تعجب گفتم:

-این چش بود؟

پوزخندی زد و گفت:

-رو بیماراش حساسه. اگه مداوای کسی رو به عهده بگیره نمیداره هیچکس

بهش نزدیک شه. وابسته به نوع بیماریشم با اقوامش رفتار میکنه. نمیدونم

چطور عادتی؟

-چه جالب!

خیالم راحت شد که مامان حالش خوبه. چند دقیقه ای به سکوت گذشت

که با صدای پرهام به سمتش برگشتم:

-نیاز؟

-بله؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-فواد میگه باید بهت بگم.

کنجکاو پرسیدم:

-چیو؟

چند قدم جلو اومد و کنارم نشست.

-قضیه طناز!

سرمو پایین انداختم. دلخور بودم. نمی دونم چرا؟ آروم گفتم:

-آهان خبرشو دارم!

بعد از کمی سکوت گفت:

-میخوام کمکم کنی.

متعجب پرسیدم:

-چه کمکی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قضیه طنز رو که میدونی؟ دوشب دیگه یعنی پسفردا شب، خوانوداش
میان اینجا برای قرار و مدار عروسی.

نمی دونم چرا غمگین شدم؟ هی این غصه خوردنا دلیلی نداره. بی خودی
خودت رو اذیت نکن. اخمی کردم و حواسمو به حرفاش دادم:

-میخوام کاری کنم که طنز ازم دور شه. میخوام ازم متنفر شه. باید برای یه
مدت طولانی تحملش کنم تا برگه حضانت پیدا شه. میخوام کمکم کنی اونو
از خودم زده کنم. پس وقتی چیزی ازت می خوام بدون چون و چرا انجام
بدهتا بتونیم از این سختی بگذریم.

نمی تونم منکر این بشم که قلبم با شنیدن این حرفا چقد آروم شدهاما
محض کرم ریختن گفتم:

-چرا نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟ دختر خوبیه که...

-آره دختر خوبیه! خب بخاطر همین دلم نمی خواد پایبند این زندون
کنمش. اون میتونه زندگی بهتر از اینو داشته باشه.

دوباره قلبم گرفت. بمیری نیاز! خب می مردی کرم نریزی که حالا ضربه فنی نشی؟ سرمو پایین انداختم و با صدای گرفته ای که نمی دونستم واسه چیه گفتم:

-باشه!

دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

-بیا دشمنی رو کنار بذاریم و دوست باشیم. حس می کنم دشمنای مشترک زیادی داریم.

دستمو اروم از زیر دستاش بیرون آوردم و گفتم:

-باشه قبوله!

بلند شدم که دستمو گرفت و صدام زد:

-نیاز؟

به سمتش برگشتم. کلافه بود انگار داشت سعی می کرد چیزی بگه که نمی تونست. آخرشم گفت:

-ناراحت نباش!

و سریع دستمو ول کرد و از اتاق زد بیرون. سرجام موندم. یعنی نگرانمه؟ یعنی ناراحتیمو نمی خواد؟ وای چرا داری توهم میزنی نیاز؟ اون ناراحتی طناز هم نمی خواد. با یادآوری طناز عصبی شدم. اصن ازش خوشم نمیومد. بدی در حقت کرده؟ نه. پس چی؟ نمی دونم خوشم نیاد دیگه. بخاطر پرهام نیست؟ نه بابا آدمه دیگه یهو می بینی از کسی خوشش نیاد. سری تکون دادم.

به مامان سر زدم ؛ وقتی دیدیم حالش خوبه خیالم راحت شد..از جلو اتاق احمد رد شدم که در نیمه باز اتاقش توجهمو جلب کرد. به اطراف نگاهی انداختم. هیچکس نبود. به در ضربه ای زدم و وقتی کسی جواب نداد آروم در رو باز کردم و پریدم تو اتاق. یه اتاق فوق روشن و فوق تمیز!

در رو بستم و آروم به اطراف نگاه کردم. دیوارای بنفش و خیلی ناز. با نقاشی هایی که از دریا بود. محو نقاشیا شدم. کمی که گذشت به دور برم نگاهی انداختم. به سمت میز کنار پنجره رفتم. قاب عکس روی میز توجهمو به خودش جلب کرد. دقیق شدم رو چهره ی دو نفری که تو قاب لبخند می زدن، وای خدا! به قدم به عقب برداشتم. صندلی به عقب کشیده شد، با ترس سرمو پایین انداختم که متوجه کاغذی شدم. خم شدم که برش دارم. رو دوزانو نشسته بودم، یهو در اتاق باز شد و بعدش صدای عمه:

-هیچ معلوم هست چه مرگته؟

سکوت. نفر دومی که حدس می زدم احمد باشه سکوت کرده بود.

-چرا چیزی نمیگی؟

صدای متفکر احمد منو ترسونند:

-من در اتاق رو نبسته بودم، بسته بودم؟

صدای کلافه عمه:

-الان این مهم نیست. مهم اون حضانت لعنتیه. چیکارش می کنی؟

از قسمت وسطی میز که از پایین کمی باز بود، به اندازه ای که تا پایین تر از زانو بود پاهای احمد رو دیدم. داشتم سخته می کردم. قلبم تند تند می زد. نمی تونستم نفس هم بکشم.

-گندش درمیا. بالاخره که می فهمن!

صدای عصبی عمه خانوم بیشتر منو ترسوند:

-چیزی نمی فهمن، تو فقط چیزی نگو!

سکوت طولانی احمد.

-به چی نگاه می کنی؟

با قدمای بلند به سمت میز اومد که خودمو مچاله کردم. درست جلوی

همون نیمه ی پوشیده نشده ایستاد و گفت:

-من باید بهشون چی بگم؟ اینکه این حضانتی که شما گرفتی در حکم یه

کاغذ باطله است؟ اینکه به هیچ دردی نمی خوره؟ اینکه تا پدر زندست،

هیچ کاری از شما برنمیا؟ اینا رو نباید بگم؟ خودشون احمق نیستن

که. شما بهتره خودتونو اینجوری نشون ندین. بالاخره می فهمن، حتی اگه

من نگم!

از چیزی که شنیدم تعجب کردم. مغزم هنگ کرد. یعنی ترس پرهام بی

مورده؟ یعنی اون یه امضای الکیه؟ یعنی اینهمه استرس هیچه؟ این واقعا

عم*س*ت؟ یه عمه می تونه با هم خون خودش همچین کاری کنه؟ صدای

عصبی عمه:

-اگه بهشون بگی دیگه نه من نه تو، پسری به اسم احمد ندارم!

و عصبی از اتاق بیرون زد. در رو محکم بهم کوبید. داشتم سکته می کردم. احمد آروم بلند رفت سمت چپ میز و از دیدم خارج شد. با ترس به اون سمت نگاه می کردم که صداش باعث شد شوکه شم:

- بیا بیرون. مامانم رفت.

با چشمای متعجب آروم از جام بلند شدم. سرشو پایین انداخته بود و رو تختش نشسته بود. آروم گفت:

- من بهت نگفتم خودت شنیدی!

متعجب از رفتارش پرسیدم:

- چطوری...؟

حرفمو قطع کرد و گفت:

- اگه جایی قایم میشی پشتت نور نباشه سایه میندازه.

راجب تمام فکرام درمورد احمد دچار تردید شدم. نمی تونستم حرفی بزنم. یعنی احمد می دونست اینجام و این حقیقتو رو کرد؟ صد در صد اینجوری بوده. پس... نگاهی به عکس رو میز انداختم؛ لبای که واقعی می خندیدن، چشمایی که از خوشی برق می زدن، پس اونقدر اهرم که فکر می کردم بد نیست!

- اون عکس تنها یادگارمه.

بهش نگاه کردم کلافه سری تکون داد و گفت:

- الان نمی تونم باهات حرف بزنم ولی...

بهم نگاه کرد و گفت:

- فردا ساعت ۳ بیا عمارت خودتون. یه چیزایی رو گمونم باید بدونی!

بلند شد و بی توجه به من رفت سمت در و گفت:

- میرم بیرون کسی نبود یه ضربه به در میزنم بیا بیرون!

از اتاق بیرون رفت و من شوکه به در خیره شدم. این یعنی چی؟ من باید چیکار کنم؟ الان چی شد؟ با صدای ضربه ی در از فکر بیرون اومدم و و سریع از اتاق زدم بیرون. هیچکس نبود تو راهرو حتی خود احمد. پریدم تو اتاق خودم. نگاه به دستام انداختم، می لرزید. برم سر قرار با احمد؟ آگه بلایی سرم بیاره! نکنه این همون چیزی بود که عارف می خواست بگه و... نه آگه منو بکشه چی؟ باید به پرهام بگم! چرا بگی؟ اون مگه چیزی رو بهت میگه. تو هم یه بار مثل اون باش. نیاز آگه بلایی سرت بیاد! بهتر از این جهنمه. میری؟ آره. تنها؟ آره من میرم هرچی می خواد بشه، بشه!

نگاهی به ساعت دستم انداختم. ۵ دقیقه از سه گذشته بود و هنوز نیومده بود. استرسم بیشتر شد. این یه تله است. مطمئنم تله است. با استرس ریشه ی ناخونمو می جویدم.

- سلام!

با صدایش به عقب برگشتم. ازش می ترسیدم. آروم گفتم:

- سلام!

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- جای نشستن نیست.

- همینجوری حرف بزن.

غمگین نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

-واسه حرفای من باید بشینی و گوش بدی. وایساده کمرت خم میشه.

شوکه بهش نگاه کردم. نگاهشو همه جا می گردوند. سرش متوقف شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-اونجا روی اون سرامیک!

نگاهی بهم کرد و گفت:

-البته اگه دختر سوسولی نباشی!

به اون سمت راه افتاد. آروم دنبالش راه افتادم. رو سرامیک رو با دستش تمیز کرد و رو به من گفت:

-بشین.

نشستم. نمی دونم چرا وادار می شدم به حرفش گوش کنم؟ یه چیزی منو به سمتش می کشوند. یه غم که حسش می کردم. غمی که انگار آشنا بود. بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-من دوست داشتم. دوست داشتن کمه ، عاشقش بودم.

لبخندی رو لبش نشست:

-عاشق خنده هاش، عاشق مهر بونیش، عاشق آرامشش!

اشک تو چشمش جمع شد و گفت:

-حتی عاشق اشکاش بودم. اینکه با دستام اشکاشو از گونه هاش پاک کنم. بگم تا تهش هستم. بگم همه جوهره....

نفس عمیقی کشید. داشت بغضشو می خورد اینو می فهمیدم. اخمی رو پیشونیش نشست:

- اینارو بیخیال! مثل بقیه بیخیال! مهم نیست من عاشق چی بودم؟ من هیچوقت مهم نبودم و نیستم.

نفسشو پر صدا بیرون داد و ادامه داد:

- بذار از اول بگم! وقتی بچه بودم، مادرم بهم گفت به بابات نباید بگی بابا باید بگی دایی. می گفتم چرا؟ میگفت بزرگ شی می فهمی، فقط الان به حرفم گوش بده؛ و من گاهی یادم می رفت، می گفتم بابا!! انقدر منوم یزد که جونم بالا میومد. بزرگتر که شدم دیگه بابایی نبود. مادرم می گفت بابای تو اونو کشته. گفت باید درس بخونی وکیل شی انتقام بگیریم. گفتم باشه. منو فرستاد برم شهر. اونجا رزا رو دیدم. ما همدیگه رو دوست داشتیم، خیلی زیاد! من عاشقش بودم! به مامانم گفتم بره واسم خواستگاری گفت نه همیشه، تو نباید اسیریه دختر شی باید فراموشش کنی. گفتم نمی تونم. گفت من حلش می کنم.

اشکی از چشمش اومد:

- منو فرستاد شهر.. چند وقتی می شد رزا رو نمی دیدم. هیچ جا نبود. حتی خونهشونم دیگه جای قبلی نبود. تو گیر و دار پیدا کردنش بودم که پرهام زنگ زد بهم گفت دارم ازدواج می کنم بیا روستا. با اینکه خیلی خوشیام بخاطر اون رفته بود ولی داداشم بود، دوستش داشتم. روز عروسی اوادم که سریع برگردم. وقتی اوادم عروس رو که آوردن دست زدم شادی کردم.

اشک از چشماش بی وقفه میومد:

- توری رو صورتش رو که بالا زد، دستام رو هوا موند. بهش نگاه می کردم. نمی خندید ولی عروس شده بود. رزای من عروس شده بود. اون مال من بود، فقط مال من! عروس کسی که مثل برادرم بود. خورد شدم. کسی که عاشقش بودم حالا واسه من نبود. داشتم خفه می شدم. همون موقع زدم به جاده و برگشتم. دیگه حس درس رو هم نداشتم. فقط در حد قبولی می خوندم. تا اینکه بعد از چند ماه مامان زنگ زد و گفت داری عمو میشی. دیگه هیچی نمی شنیدم. داشتم خفه میشدم. بدتر از همه خوشحالی مامان منو خورد می کرد. ازدواج من با رزا اسیز شدنم بود ولی پرهام...

اشکاشو پاک کرد، آه سردی کشید و ادامه داد:

- اوادم اینجاء. رزا داغون بود. وقتی منو دید، اشک تو چشماشو دیدم. یه روز که کسی خونه نبود اوامد تو اتاقم. می خواستم بهش بگم برو ولی دلم نیومد... کنارم نشست و زار زار گریه می کرد. می گفت مادرم مجبورش کرده. می گفت مادرم اذیتش می کنه. ازم خواست بمونم، خواست تنهانش نذارم، اما من... باورش نکردم! رفتم!

سرشو پایین انداخت و گفت:

- منه بی غیرت رفتم! منه نامرد رفتم! دیگه اینورا پیدام نشد. بعد از حدود یک سال اوادم. اوادم که بمونم اما اون نبود. زیر خروارها خاک خوابیده بود و من حتی موقع مرگشم کنارش نبودم. پرهام فهمیده بود. خود رزا بهش گفته بود. پرهام می گفت مرگش غیرعادیه. اینو که گفت افتادم رو تحقیق. مامان

پوزخند احمد:

-من باهاش کاری ندارم.

مشتی که پرهام حوالش کرد و گفت:

-تو باهاش کاری نداری؟توی عوضی؟

دیگه به احمد فرصت حرف زدن نداد و زیر مشت و لگد گرفتش.شوکه بهش نگاه می کردم. تازه مغزم شروع به فعالیت کرد.احمق داشت از زیر زبونت می کشید.نیاز تو چت شده؟چرا انقد خنگ شدی؟عصبی از خودم و کلافه جلو رفتم و بازوی پرهام رو گرفتم که جداش کنم.وقتی دستشو کشیدم عصبی بهم نگاه کرد و احمد رو ول کرد.دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

-دنبالم بیا!

پر اضطراب دنبالش راه افتادم. حتی نگاهی هم به احمد ننداختم ،همون آدم پستی بود که فکرشو می کردم.سوار ماشین شدم و پرهام بدون هیچ حرفی راه افتاد.هیچ حرفی نمی زد.تصمیم گرفتم من شروع کننده باشم:

-من...

سریع حرفمو قطع کرد و گفت:

-هیچی نگو!

عصبی به سمتش برگشتم و طلبکار گفتم:

-چرا هیچی نگم؟تو خودت هزار بار بدون اینکه بهم چیزی بگی هر غلطی که خواستی کردی.من دلم واسش سوخت.تو عشقشو گرفتی،تو همه

زندگیشو گرفتی، تو پدرشو گرفتی، تو حتی زندگی کسی که دوست داشت هم گرفتی. تو اصن هیچکی برات مهم نیست، فقط خودت مهمی! اینکه تو چی دوست داری؟ اینکه تو چه تصمیمی بگیری؟ من حق ندارم بخاطر اینکه خیلی چیزا رو بهم نگفتم بازخواست کنم ولی تو حق داری! من حق ندارم بدون اینکه بهت چیزی بگم جایی برم ولی تو حق داری! من حق ندارم آزاد باشم ولی تو حق داری! تو به هیچی توجه نمیکنی؛ به اینکه منم آدمم، منم احساس دارم، من با همه ی محکم بودنم تو این خونه ی لعنتی شکستم! اعترافش سخته ولی شکستم. تو شکوندیم؛ غرورمو، احساسمو هرچی که داشتمو شکوندی، رو خورده هاش راه رفتی و بلند خندیدی، تو یه آدم پستی! نسبت به همه چی. انگار یه آینه جلوته هی خودتو می بینی تحسین می کنی، بقیه آدمام پشت آینه ان و دیده نمیشن. کی می خوای این آینه رو بشکنی؟ کی می خوای این بتی که از خودت ساختی رو بشکنی؟ یه ارباب باید عادل باشه نه خودخواه و خودمحور. اصن چیزی تو این دنیا هست که واست مهم باشه؟ چیزی جز خودت؟

با سرعت پیچید تو یه بیراهه و فریاد زد:

-من همه چی برام مهمه! پریا مهمه، رزا مهم بود!

تو چشمات نگاه کرد و با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم فریاد زد:

-توی لعنتی هم برام مهمی!

بهت زده بهش خیره شدم. حرف تو دهنم موند. من براش مهمم؟ محکم کوید رو فرمون و سرشو گذاشت رو دستش. خواستم چیزی بگم که با حرفش ساکت شدم:

- نمی دونم چرا اما کارات رفتارات همه چیت واسم مهمه. میگم که نگي نگفتی، نگي مخفی کردی، نگي دروغگویی! توی لعنتی واسم مهمی! سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

- تو حتی از رزا هم واسم مهمتری!

قلبم محکم تو سینم می کوید. گذاشتمش پای شوکه شدن. واقعا شوکه بودم! نمی تونستم حتی نگاهمو ازش بردارم. کلافه سرشو به دو طرف تگون داد. دستشو تکیه چونش کرد و در حالی که به بیرون نگاه می کرد، به فکر عمیقی فرو رفت. انقدر طولانی بود که فکر کردم نفس نمی کشه. یهو گفت:

- حرفای الانمو فراموش کن. احمد چی بهت گفت؟

حرفاشو فراموش کنم؟ چطوری؟ اون گفت براش مهمم و حالا میگه فراموش کنم؟ چیزی که باعث شد صدای قلبمو واضح بشنوم رو فراموش کنم؟ باید بگم نمی تونم! نه نمیگی. چرا؟ چقدر می خوام خودتو کوچیک کنی؟ دیگه نذار خوردت کنه. اما... اما نداره دیگه هیچی نمیگی! کمی به خودم اومدم. آروم خودمو جمع و جور کردم بدون در نظر گرفتن قلبی که می خواست از جاش کنده شه کل داستانی که احمد برام تعریف کرده بود رو گذاشتم کف دستش. تا لحظه ای که بیاد رو تعریف کردم:

-بعد من می خواستم بهش بگم که یهو صداتو شنیدم دیگه بقیشو که خودت میدونی.

بدون اینکه به من نگاه کنه آروم پرسید:

-چیزی که بهش نگفتی؟

-نه نگفتم!

بعد از سکوت نسبتاً طولانی گفت:

-فکر نمی کردم احمد همچین داستانی سرهم کنه.

دستی رو چشمش کشید و ادامه داد:

-رزا هیچوقت کسی رو دوست نداشت هیچوقت. اون اصن هیچ مردی رو دوست نداشت حتی پدرشو. می گفت مردا دوست داشتنی نیستن. مردا زمختن. به من نمی خورن. تو عروسی من اصن احمد حضور نداشت. چند هفته بعدش تازه سر و کله احمد پیدا شد. دوماهی که از ازدواجمون گذشت کم محبتیام باعث شد احمد خودشو به رزا نزدیک کنه. کاری کردم که انگار برام مهم نیست اما مهم بود. احمد از هر فرصتی برای نزدیک شدن بهش استفاده می کرد. اذیت می شدم اما دلم نمی خواست چیزی بگم. دوست نداشتم محدود باشه. تا اینکه یه روز رزا بهم گفت عاشق احمد شده و طلاق می خواد. خون خونمو می خورد. هرچی باشه زخم بود. یه همچین حرفی سنگینه برای یه مرد. به عمه جریانو گفتم. عمه از عصبانیت سرخ شده بود. نمی دونم چطوری شد اما احمد کم پیدا شد. وقتی رزا بهم گفت حاملست من حتی مطمئن نبودم اون بچه مال من باشه. روز به روز ازش

دورتر می شدم بی خبر از اینکه احمد نزدیکتر می شد. تا اینکه پویا به دنیا اومد. هیچ کششی بهش نداشتم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعد از چند ماهی خبر فوت که نه، درواقع خبر قتلشو بهم دادن. شوکه شدم. با اینکه ازش دور بودم، با اینکه خائن بود، اما زخم بود! هر چی که بود زخم بود. مرگش مشکوک بود. بعد از مرگشم دیگه خبری از احمد نبود. بهم می گفت تو کشتیش چون منو دوست داشت اما من...

نفسشو پر صدا بیرون داد:

-منه احمقم تو همون روزا حضانت لعنتی رو امضا کردم. حضانتی که الان گریبان گیرم شده. عارف با یه آزمایش بهم ثابت کرد بچه ی خودمه که کاش زودتر اینکارو می کرد. حالا هم که می بینی تو این منجلاب گیر کردم و راه نجات ندارم.

با آوردن اسم حضانت یاد حرف احمد و عمه افتادم و هول هولکی پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اون حضانت اعتباری نداره.

با تعجب سمتم برگشت و گفت:

از کجا می دونی؟

کل قضیه رو تعریف کردم. کمی فکر کرد و گفت:

-از کجا معلوم این خودش به چاخان دیگه نباشه؟

به فکر فرو رفتم آره شاید دروغ باشه اما ..

- چرا باید همچنین دروغی بگه وقتی نفعی به حالش نداره؟

با تموم سرعت میروند. کم کم از روستا خارج شدیم. به ستش برگشتم و با تعجب و استرس پرسیدم:

- کجا میری؟

خشک و سرد گفت:

- جای بدی نمیریم!

انقدر لحنش سرد بود که دیگه دلم نمی خواست چیزی ازش بپرسم. بارون کم کم شروع کرد به باریدن. از پشت قطره هایی که رو شیشه سر می خوردن به مناظری نگاه می کردم که سریع از جلو چشمام رد می شدن. هوا دیگه کاملا تاریک بود. فقط نور ماشین بود که جاده رو روشن می کرد. خیره شدم به بیرون. تمام زندگی من تو این دوماه همینجوری از جلو چشام می گذشت. با سرعت! چیزی که ازش متنفر بودم.

کم کم شیشه رو بخار گرفت. غرق تو زندگی ای بودم که خیلی با قبل فرق داشت. زندگی پر از فراز و نشیب که تازه دو ماهه شروع شده. زندگی با کسی که حتی زورش میاد محبت کنه. نمی تونه یه بار دل آدمو شاد کنه. دلت با چی شاد میشه؟ نمی دونم. مثلا با همین مهم بودنم براش. واقعا شاد شدی؟ نه! نه! نه! کامل که نه! اه اصن آره شاد شدم! منم آدمم دلم از اینجور حرفا می خواد.

یادته یه زمانی از این حرفا بدت میومد؟ هرکی جلوت از این حرفا می زد حالت بد می شد؟ حالا بهش محتاجی؟ من به هیچی محتاج نیستم. پس

این حالات چیه؟ نمی دونم. چرا از لحن سردش دلگیر میشی؟ چرا از اینکه مهم بودی و بهت گفت خوشحال شدی؟ چرا با تمام بد اخلاقیاش وقتی پیشش آرامش داری؟ تنها کسیه که بهش اعتماد دارم. هه، اعتماد داری؟ به کسی که بهت دروغ گفت؟ به کسی که خیلی چیزا رو ازت مخفی کرد؟

سرمو به سمتش برگردوندم. به چهره ی عصبی و سردش که از سوز پاییز هم بدتر بود چشم دوختم. اون سرد نیست؟ نه نیست. گرمای درونشو حس می کنم. واقعا حس می کنی؟ آره. اون فقط نمی خواد بروز بده. این یعنی دوست نداره. چرا باید دوست داشته باشه؟ نمی دونم. تو مگه دوسش داری؟ کی؟ من؟ هه! از این شوخیا نکن!

سرمو به دوطرف تکیون دادم. نیاز این التهابا، این تشویش، این پرشونیت، بذار صدق باشم این خود درگیریت واسه چیه؟ نمی دونم. نمی دونی یا نمی خوای بگی؟ آخه چیو نباید بگم؟ اینکه دل باختی!

دوباره با چهرش نگاه کردم. من؟ به پرهام؟ دل باخته باشم؟ شوخی می کنی. نه شوخی نیست. نخوردیم نون و گندم، دیدیم که دست مردم. یادته هم خوابگاهیت وقتی عاشق یکی از پسرای دانشگاه شده بود چی می گفت؟ کنارش آرومم، حتی اگه بد باشه، حتی اگه به بدباش فکر کنم، بازم همیشه تو فکرمه، همه رو به اون ربط میدم، چیزایی که مربوط به اونه ناخودآگاه برام مهم میشه، اگه دختری اطرافش باشه خونم به جوش میاد، وقتی میگه دوست دارم یا برام مهمی ذوق می کنم انگار قلبم می خواد از جاش کنده شه، وقتی یه روز بهم بی محبتی می کنه گوشه گیر می شم!

نگاهمو ازش گرفتم. یادته تو بهش چی می گفتی؟ می گفتی اون دوست نداره. میگ فتی این یه احساس زودگذر دخترنست که از بین میره! می گفتی اینا احساسی عمل کردنه. می گفتی من درگیر این چیزای مسخره دخترونه نمیشم. درگیر این حسای الکی. یادته؟

اما حالا این حسای الکی چیه که اوامده سراغت؟ این مسخره بازیای چیه؟ تو که به این عشقای احمقانه اعتقاد نداشتی. احمقانست؟ حسای که دوستت داشت، احمقانه بود؟ حسای که آخر جونشو گرفت؟ حسای که با شنیدن خبر مرگ عشقش، خودش و صاحبش زیر خروارها خاک رفت احمقانست؟ قلبی که از مرگ عشقش ایستاد احمقانست؟ آره نیاز؟ اینا مسخره بازیای؟ اینا فقط تو قصه هاست! تو قصه؟ بیخیال نیاز! آگه به چشم خودت ندیده بودی می گفتم حق باتوئه اما حالا...

دوباره بهش نگاه کردم. بیا پیش خودت اعتراف کن. تو این مرد سنگی گاهی مهربون رو دوست داری. مگه نه؟ گمونم آره! گمونم؟ نمی دونم! من بهت میگم دوستش داری. هیچ حرفیم قبول نمی کنم! اما... همین که من گفتم! تو خود درگیری های خودم بودم که کم کم خوابم برد. با صدای پرهام از خواب پریدم:

-نیاز باشو دیگه!

یهو چشمم رو باز کردم و با تعجب نگاهش کردم. اونم با تعجب بهم نگاه می کرد. یهو لبشو گاز گرفت مثل اینکه خندشو کنترل کنه. سرشو ازم برگردوند و چند تا سرفه ی بلند. هنوز مبهوت بهش چشم دوخته بودم. برگشت سمتم

قیافه ی جدی به خودش گرفت ولی چشماش داشت می خندید. با صدایی که می لرزید گفت:

-خودتو جمع و جور کن و پیاده شو! رسیدیم.

و سریع از از ماشین پیاده شد. بعد از کمی مکث و بهت زدگی سرمو سمت آینه بردم. با دیدن قیافه خودم چشمام گرد شد. موهام همه بهم ریخته بود و رو پیشونیم به طرز فجیحی پخش شده بود. گوشه لبم آب دهن خشک شده بود. قیافه ی چندشی به خودم گرفتم، اه اه! با این چشمای پف کرده و بینی قرمز شده از سرما، مسخره ترین چهره ی رو زمین بودم. یاد پرهام افتادم. ای نامرد داشت به من می خندید؟ یه بار دیگه به خودم تو آینه نگاه انداختم. لبخندی رو لبم نشست. مهم اینه داشت می خندید. سریع لبخندمو جمع کردم و محکم کوبوندم تو سرم. خاک بر سرت تو رو خدا دیگه از اینجور اراجیف نگو. خواهش نیاز!

سریع موهامو مرتب کردم. دنبال بطری آب کل ماشین رو گشتم. وقتی چیزی پیدا نکردم کلافه گفتم:

-ای بابا یه آدم سالم تو ماشینش یه چیکه آب میذاره برای روز مبادا!

به آخرین جای ممکن که داشبورده باشه سرک کشیدم. بله یه بطری پر آب. مثل اینکه پرهام خیلی آدم سالمیه. با بطری آبی که تو داشبورده بود، آبی به صورتم زدم. تو آینه خودمو نگاه کردم از چهره ی بی جونم بگذریم قابل تحمل شده بودم. آه سردی کشیدم، تو این مدته صورتم خیلی کم جون و

لاغر شده بود. دیگه گرد و تپل نبود. بیضی شده بود. نیاز! داری خودتو از بین می بری. آه دوم رو بلند تر کشیدم و زمزمه کردم:

-دلم یه اتفاق جدید می خواد. دلم یه اتفاق خوب می خواد. دلم نمی خواد دیگه گذشته تکرار شه.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم برای چندمین بار و گفتم:
-دلم می خواد مثل حالت چهارم خودمم عوض شم. دلم می خواد هیچی خودمو سرکوب نکنم.

شخص تو آینه پرسید:

-می تونی؟

و من آهسته جواب دادم:

-بخاطر خودمم که شده باید بتونم!

با گفت این حرفا لبخند دیگه ای به چهره ی خودم زدم و سریع از ماشین پریدم بیرون. سوزی که به صورت خیسم خورد باعث شد یه لحظه حس قندیل بهم دست بده. رو لب و گونه هام گز گز می کرد. دستمو حصار صورتم کردم. از گز گز صورتم کمتر شد ولی هنوز سرد بود. بارون با تمام شدت می بارید. قطره هاش مثل مته به سرم می خورد. به اجبار سرمو گردونم و به اطراف نگاه کردم تا پرهامو پیدا کنم. تازه متوجه شدم تو شهریم. ما کی رسیدیم اینجا؟! خیلی بی حواس شدی نیاز، خیلی! چشمم خورد به پرهام که چند تا ساختمون جلوتر کنار یه دیوار تکیه داده بود و البته سایبونی که زیرش پناه گرفته بود که یه قطره بارون بهش نمی خورد. حرصی شدم و اخم

کردم. من اینجا موش آب کشیده شدم آقا عین خیالشم نیست. هوف بلندی
گفتم و سرمو تو لباسم مخفی کردم. با تمام سرعت به سمتش دویدم. تقریباً
نزدیکش شدم که پام لیز خورد و به عقب مایل شدم. چشمامو محکم
بستم. خودمو برای دردی که قرار بود تو کل بدنم پیچیه آماده کرده بودم که رو
زمین و هوا معلق شدم. چشمم محکم بسته بود و قطره ها بی رحمانه رو
صورتم می کوبیدن. آروم به صورت قائم شدم ولی هنوز چشمم بسته
بود. نمی دونم شاید از شوک بود. صدای عصبی پرهام تو گوشم پیچید:

- چرا حواست نیست؟ تو همچین هوایی کدوم آدم عاقلی میدونه؟

چشمامو باز کردم و بهش چشم دوختم یا اخم گفتم:

- کدوم آدم عاقلی تو این بارون خانومشو ول میکنه خودش بیاد؟

نمی دونم چرا همچین حرفی زدم؟ نگاهمو ازش گرفتم. آخه تو هرچی تو
ذهنته باید بگی؟ اصن خوب شد گفتمی آفرین بازم بگیا!

- خیلی غر میزنیا. شبیه مادر شوهرای پیر شدی.

با تعجب نگاش کردم. |||||؟ نه بابا. خدایا تو بارونت نمک بوده؟ هرچی بوده

ساخته. بامزه شده طرف. با اخم مصنوعی گفتم:

- من غر نمیزنما. موش آب کشیده شدم خب!

با لبخندی که ازش بعید بود گفت:

- تو چچور موشی هستی که شیش متر زبون داری؟

با تعجب نگاش می کردم. خدایا نه انگار جدی ساخته. راستشو بگو این

همون پرهامه؟ با لبخند گفتم:

-گمونم باید همیشه شل *خ*ته باشم تا به روم بخندی.
چشم‌اش گشاد شد. رومو ازش برگردوندم که نینمش. نه عکس العملشو و نه
حالت چهرشو. دلم نمی خواست باز یه چیزی بگه کل شکر الانم تبدیل بشه
به شکایت. سریع گفتم:

-خب اینجا کجاست؟

بعد از کمی سکوت خیلی جدی گفت:

-دنبالم بیا می فهمی!

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم. جوجه اردکی که تازه از آب بیرون اومده
باشه. وارد ساختمون شدیم و سوار آسانسور شدیم. گمونم طبقه ی پنجم بود
که آسانسور وایساد. دوتایی خارج شدیم. پرهام زنگ تک واحدی که تو اون
طبقه بود فشرد. واحد نهم! و بعد از حدود چند دقیقه صدای پسر جوونی
اومد:

-کیه؟

پرهام کلافه پاشو رو زمین می کوبید. جوابشو نداد. آروم پرسیدم:

-چرا جواب نمیدی؟

مثل من آروم گفتم:

-تو کاریت نباشه!

چشم غره ای بهش رفتم. نگفتم باز یه حرکتی میزنه کل خوشیا رو کوفتمون
می کنه؟ در باز شد و چهره ی متعجب پسری تو چهارچوب در ظاهر شد.

-آقا پرهام شما یید؟

اخم پرهام تو هم بود. بدون تعارف وارد خونه شد و دست منم کشید. کشفشو سریع درآورد. منم به تبعیت از اون سریع کفشمو درآورد. وارد پذیرایی که شدیممحو خونه شدم، یه خونه دوبلکس خیلی شیک. تمام وسایلش برق می زد. عاشق یه خونه ی اینجوری بودم. نه خدمتکار می خواد نه هیچ چیز دیگه. واسه خود خودته ولی بزرگه. همینجوری که به اطراف نگاه میک رد. متوجه آقای پیری شدم که رو مبلای سلطنتیش نشسته بود و مشغول خوندن کتاب کوچیکی بود. با صدای پرهام:

-سلام آقای سلطانی!

سرشو بالا آورد و چشماشوریز کرد. مثل اینکه داشت تو ذهنش دنبال چهره ی پرهام می گشت. دقیق شد رو صورت پرهام و بعد از کمی لبخندی رو لبش نشست و گفت:

-به به آقای صفری. پرهام عزیز! چه عجب یادی از ما فرسوده ها کردی؟

پرهام کلافه سرشو پایین انداخت و گفت:

-محبت دارین، شما تازه اول جوونیتونه. قصد مزاحمت نداشتم اودم یه چیزی بپرسم و برم.

چشمای چروکیده آقایی که فهمیدم فامیلیش سلطانیه متعجب شد و پرسید:

-چه با عجله! بفرما بشین. من هر سوالی داشته باشی جواب میدم.

اشاره ای به من کرد و با لبخند گفت:

-در ضمن خانوم رو معرفی نکردید.

پرهام کلافه گفت:

- نه ممنون. ايشون همسرم هستن، نياز اميني. تازه ازدواج كرديم. اگه مزاحمتون شدم قصدم اطمينان خاطر از مسئله اى بود.

كمى اين پا و اون پا كرد و بالاخره پرسيد:

- فقط بهم بگين اگه من حضانت بچمو طى نوشته اى به كسى ديگه واگذار كنم اونم نه به طور قانونى، اين حضانت رسميت داره؟

پيرمرد كمى جابجا شد و گفت:

- سوال واضعيه. تا وقتى زنده ايد حضانت بچتون با خودتونه. حالا چه دادگاهى باشه، چه نه! چون شما تنها سرپرست بچه ايد.

سرشو به سمت من برگردوند و با لبخند گفت:

- خوشبختم خانوم جوان. ايشالله خوشبخت شيد!

ممنونى زير لب گفتم و سرى تگون دادم. كم كم فشار دست پرهام رو دستم زياد شد. از فشارى كه رو دستم حس كردم فهميدم پرهام چقدر

عصبانيه. آروم گفتم:

- دستم درد گرفت.

بى توجه به من با صدا عصبى رو به پيرمرد گفت:

- مطمئنيد؟

پيرمرد خنده ي آرومى كرد و گفت:

- دارى از يه وكيل كار كشته مى پرسیا جوون!

نفهمیدم کی از اون خونه بیرون زدیم. پرهام عصبی بود. عصبی واسه یه لحظش بود. با تمام سرعت رانندگی می کرد.. ز ترس به صندلی چسبیده بودم و جرئت نداشتم هیچ حرفی بزنم. فقط چشم دوخته بودم به چهره ی عصبیش. جاده خلوت خلوت بود. با صدای لرزونی گفتم:

-آرومتر پرهام!

این برای چندمین بار بود که این حرف رو تکرار می کردم. مثل دفعات قبل بی توجه به حرفم میروند. قلبم محکم تو سینه می کوبید. این سرعت تو این هوا یعنی مرگ! با صدای نسبتا بلند و کلافه ای گفتم:

-پرهام با توئما!

نگاه عصبی بهم انداخت و بعد نگاهی به آینه جلو انداخت و عصبی گفت:
-کورم کردی لعنتی!

به ماشین عقبی راه داد که رد شه. کلافه چشم دوخته بودم به پرهام که هیچ جوهره به حرفام توجه نمی کرد. می خواستم سرش داد بزنم که با دیدن اسلحه ای که سمتمون نشونه گرفته بودن از ماشینی که رد می شد، جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-اسلحه!

پرهام حواسشو به اون سمت داد و با دیدن اسلحه سریع زد رو ترمز. جاده انقدر لغزنده بود که ماشین یه دور چرخید و بعد ایستاد. تمام مدت جیغ می کشیدم. شوکه بودم. پرهام سریع در سمت منو باز کرد و با فریاد گفت:

-جیغ نزن. فقط پیر بیرون. زود باش!

از حالت پر اضطرابش فهمیدم اونم هول شده. سریع پیاده شدم. پرهام هم از سمت من پیاده شد. یهو شیشه سمت راننده خورد شد. قلبم تند می زد. دستام می لرزید. پرهام سرمو پایین گرفت و پشت بدنه ماشین مخفی کرد. عصبی و کلافه گفتم:

- اینا دیگه کین؟

تیر بعدی شیشه های عقب رو شکوند. جیغ بلندی کشیدم که پرهام سریع جلو دهنمو گرفت و عصبی گفتم:

- چه خبرته؟ آروم!

می لرزیدم. اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود. اشکی که با بارون مخلوط شده بود. من همیشه از اسلحه می ترسیدم. صدای قلبم انقدر بلند بود که با وجود صدای بارون بازم می شنیدمش. به چهره ی پرهام چشم دوختم. مضطرب سرشو به اطراف می گردوند بعد از کمی به سمت من برگشت و گفتم:

- می تونی بدوئی؟

سرمو بالا و پایین کردم و نگران بهش خیره شدم. استرس رو می شد از صحبت سریعش فهمیدم:

- الان میدوئیم به اون سمت. فقط دستمو ول نکن. باید با تمام سرعت بدویم. خب؟

سرمو بالا و پایین کردم. دستشو از رو دهنم برداشت و گفتم:

- یک... دو... سه!

با تمام سرعت به می دویدیم. انقدر بارون شدید بود که کل خیابونو آب برداشته بود. گلوله هایی که از به کنار پامون می خورد، هر بار باعث می شد جیغ خفیفی بکشم. باید از بارون ممنون می بودم که باعث می شد نتونم دقیق تیراندازی کنم. بارون مثل رگبار می بارید و پرهام منو دنبال خودش می کشوند. حتی سرمو بلند نمی کردم که ببینم جلوم چی می گذره؟ فقط دنبال پرهام می دویدم. الان تنها چیزی که مهم بود نجاتمون بود نه چیز دیگه ای. از سرمای زیاد هوا هیچ کدوم از اعضای بدنمو حس نمی کردم و ترس این حالتو تشدید کرده بود. پرهام پیچید داخل یه کوچه. ذهنم قدرت فکر کردن به هیچی رو نداشت. بارون شلاقی بود. سرمو تو لباسم مخفی کرده بودم خودمو سپرده بودم به پرهام. نمیدونم اما دلم می خواست نجاتم بده. دلم می خواست رها شم. پاهام شل شده بود و دیگه قدرت دویدن نداشت. گلوله ها هم بی وقفه به اطرافمون می خوردن. گلوله هایی که هیچ صدایی نداشت ولی باعث می شد صدای قلبم دربیاد. از ترس کل بدنم لمس شده بود که دستم کشیده شد و توقف!

جیغ خفیفی کشیدم که دست پرهام جلو دهنم رو گرفت.

-هیس منم!

با تعجب بهش نگاه می کردم. آرام اشاره کرد ساکت. بین گوشه ی دیوار نشست و منو تو دستاش گرفت. تو تاریکی مطلق بودیم. هیچ صدایی، هیچ نوری! فقط بارون بود که بی رحمانه می بارید. نفسای تند و عمیق می کشیدم. تمام بدنم می لرزید. اونا اسلحه داشتن. اونا می خواستن مارو

بکشن. اونا... چسبیدم به پرهام محکم لباسشو گرفتم. می خواستم برای اولین بار به کسی پناه ببرم. دلم نمی خواست دیگه خودم قوی باشم. دلم این ترس رو می خواست! دلم این پناهنده شدن رو می خواست! آروم اشک می ریختم. لرزش بدنم به وضوح مشخص بود و نفسای تندی که غیر قابل کنترل بود. با وجود دست پرهام جلو دهنم نفس کم آوردم. آروم دستشو از جلو دهنم برداشتم و نفسی عمیق کشیدم. آروم منو قفل کرد به خودش. با شنیدن صدای اون دو نفر نفسم حبس شد. محکمتر لباس پرهام رو گرفتم. من از مرگ اینجوری می ترسیدم.

- اه کجا رفتن؟

- تو همین کوچه پس کوچه هان. تو از اون سمت برو منم از این سمت میرم.

- ناصر؟

- هان؟

- نذار در برن! امشب باید کارشونو یه سره کنیم و گرنه ارباب...

و ادامه حرفشو نگفت. بازم واژه ی ارباب! ته دلم خالی شد. این یعنی هیچ راه فراری نداریم. این یعنی می میریم. اشک می ریختم. دست پرهام محکمتر دورم قفل شد با صدای آهسته و کلافه ای گفت:

- آروم باش!

آروم گفتم:

- نمی تونم... ما... ما... می... میریم!

صداش رنگ عصبانیت گرفت و گفت:

- نیاز این مسخره بازی چیه؟ نمی میریم. تو آروم باش!
 نمی تونستم. هیچ جوره نمی تونستم! قلبم بی وقفه می زد، انگار می خواست فقط یکنواخت شه. صدای کلافه ی پرهام تو گوشم پیچید:
 - بس کن نیاز! پاشو بریم تا نیومدن.

ایستاد و منو از خودش جدا کرد، محکم به دستش چسبیدم. خودمم نمی دونم اینهمه ترس واسه چی بود؟ از اسلحه متفر بودم. چیزی بود که کل خانواده ازش خبر داشتن. واسه همینم حسام هیچوقت اسلحه نداشت. می ترسید من حالم بد شه. پرهام کلافه نفسشو پر صدا بیرون داد. راه افتاد و منم دنبالش کشیده شدم. به اطراف نگاه کرد وقتی خیالش راحت شد که کسی نیست، دوید. به خلاف جهتی که اومدیم دوید و منو دنبال خودش کشوند! همش فکر می کردم اونا الان دنبالمون و می خوان غافلگیرمون کنن. از فکرای بچگونه ای که نمی تونستم ازش خلاص شم. جلومو نمی دیدم فقط به پرهام چسبیده بودم و دنبالش می دویدم. با رسیدن به خیابون اصلی کمی آرومتر شدم. رفت و امد تک و توک ماشینا بهترم می کرد. صدای ویژی که از کنارمون می گذشتن.

جلو مسافر خونه ای وایسادیم. پرهام نگاهی بهم کرد و گفت:

- ضایع بازی درنیار خب؟

سرمو تند تند تکون دادم. وارد مسافر خونه شدیم. آقای پشت میز خوابش برده بود. پرهام با صدای رسایی گفت:

- آقا ببخشید!

مرد هول خورد و سراسیمه بلند شد. مرد پیری بود که خط اخمش تنها چیزی بود که تو چشم بود.

-چته این وقت شبی؟ سر آوردی؟

*

پرهام

-چته این وقت شبی؟ سر آوردی؟

اعصابم بهم ریخته بود اینم داشت زر مفت می زد. دستمو از دست نیاز کشیدم بیرون و به میزش نزدیک شدم، دستمو محکم کوبوندم رو میز و گفتم:

-ایجا مسافر خونست. قبل از هرچیز باید به مسافرا خدمت کنین.

-کلفتتون که نیستم!

-پس در اینجا رو تخته کن.

دستشو بالا آورد و به سمت بیرون اشاره کرد و گفت:

-هری بابا! اینجا اتاق نداریم.

عصبی دستشو پس زدم و گفتم:

-داشتی هم نمی موندم.

به سمت نیاز حرکت کردم که بریم بیرون. با اخم بهم نگاه می کرد. تا رسیدم بهش، آرام بهم گفت:

-نیست خیلی بیرون امنه، می خوای بری خودتم نشون بدی. همین دو دقیقه پیش می خواستن آبکشمون کننا.

اصن یادم رفته بود. دوباره فکرم بهم ریخت. لعنتیا! این ارباب لعنتی کیه که همه چی دستشه؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم! هرچی فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. اگه کار عمه باشه که تو همون روستای کوفتی جفتمونو می کشه عین خیالشم نیست ولی اینکه اینجا دور از روستا بخواد کاری کنهبا عقل جور در نیاد. تو افکار خودم بودم که صدای نیاز رو شنیدم:

-آقا خواهش می کنم! همسر من یه کم عصبی مزاجه شما ببخشیدش.
-یعنی چی خانوم؟ واسه ما قانون تایین میکنه. بی اعصابه که بی اعصابه، بره بخره!

-آقا ما جایی رو نداریم خواهش میکنم.
ما جایی رو نداریم؟ کمی فکر کردم. ما جایی رو تو این شهر نداریم؟ جرقه ای تو ذهنم زده شد، سریع موبایلمو درآوردم و شماره گرفتمیه بوق... دو بوق... سه بوق... بالاخره برداشت. با صدای خوای آلودی گفت:

-بله؟

-فواد کجایی؟

-چی؟ پرهام تویی؟ از من می پرسی کجایی؟ خودت معلوم هست کجایی
مرد حسابی؟

- من شهرم!

-کجایی؟ اونجا چیکار می کنی؟

-قضیش طولانیه. تو کجایی؟

- می خواستم کجا باشم داداش من؟ تو عمارت جناب عالی تو خواب ناز
بودیم که زهرمون کردی.

- ای بابا!

- چی شد؟

- هیچی بین ما جایی نداریم.

حرفمو قطع کرد و گفت:

- با من تعارف داری آخه؟ خب زودتر می گفتی!! الان زنگ میزنم با مامان
هماهنگ می کنم. آدرسو که بلدی؟

- آخه نمی خوام مزاحم...

باز حرفمو قطع کرد و با خنده گفت:

- جایی نزدی این حرفوها بهت می خندن. برو من الان زنگ میزنم! مطمئن
باش از نگرانی واسه من خوابش نبرده.

- فواد...

- جان پرهام تعارف نکن بهت نمیداد اصن. من گفتم الان کل شهر و به زانو

درآوردی می خوای یه حکومت درست کنی. این تعارفا رو بکنی، کلا

تصوراتم ازت له میشه. نکن اینکارو!

خندیدم و گفتم:

- دیوانه!

با صدای متعجبی گفت:

-پرهام این تویی؟ جان من این تویی؟ داری می خندی؟ مرگ فواد داری می خندی؟ نه انگار قضیه جدیه من حتما فردا میام اونجا. اصن فردا چرا؟ خوابمو که بهم زدی همین الان میام اونجا. نکنه نیاز خانوم دعا کار زده؟
با ریتم خاصی خوند:

-آخ منو اینهمه خوشبختی محاله، محاله محاله!

خندمو کنترل کردم و گفتم:

-زیادی حرف میزنی. خدا حافظ.

سریع قطع کردم. سمت نیاز برگشتم که بهش بگم جا پیدا شد که با دیدن اخمای مرد و سر پایین افتاده نیاز اخمام تو هم رفت:

-شناسنامه ندارین؟ برو خانوم این غلط کاریا جاش تو مسافر خونه من نیست.

عصبی سمشش قدم برداشتم. دست نیاز رو گرفتم و جلوش وایسادم. مشت محکمی به دهن پیرمرد زدم که آخش هوا رفت:

-واسه خودت چی بلغور می کنی مردیکه؟ حرف دهنش رو بفهم!
-پرهام..

-ساکت نیاز! اینجا وایسادی هرچی می خواد بهت بگه؟ فقط واسه من شیش متر زبون داری؟

دیگه صدایی ازش درنیومد. رو به مرد گفتم:

-شما کاری به این کارا نداشته باش. مسافر خونتم پیشکش خودت. زنگ بزنی آژانسی جایی یه ماشین بفرستن.

- چرا باید همچین کاری کنم؟

- فکر کن بخاطر اینکه به یه خانوم محترم تهمت زدی و حالا باس عذرخواهی کنی.

عصبی نگاهی به من و نیاز انداخت و گوشی رو برداشت. وقتی خیالم از بابتش راحت شد سمت نیاز برگشتم. داشت آروم اشک می ریخت. ای بابا! سمتش رفتم و آروم سرشو بالا آوردم.

- نیاز؟

- هوم؟

- چرا هی گریه می کنی؟

سرشو به دو طرف تکون داد. هنوزم تنش می لرزید. ترسشو حس می کردم. پرهامی که منم، ترسیدم دیگه چه برسه به اون. آروم بین دستام گرفتمش و گفتم:

- گریه نکن! من نمی دارم کسی اذیتت کنه.

نمی دونم چرا ولی دیگه خودمو سرزنش نکردم که چرا این حرفو بهش زد؟ دلم می خواست حس کنه حمایتش می کنم. یاد وقتی افتادم که زیر بارون محکم لباسمو گرفته بود. دلم می خواد حس کنه من پناهگاه خوبییم. دلم می خواد کنارش قبولم کنه. نمی دونم چرا ولی به این تایید به این اعتماد نیاز دارم. به نیاز، نیاز دارم!

ساعاتی بعد

با خنده گفتم:

-واقعا ممنونم خانوم سماوات!کاری که من ۲ ماهه نتونستم انجام بدم شما تو ۵ دقیقه انجام دادین.

و بلند خندیدم.خانوم سماوات مادر فواد خنده ی ریزی کرد.نیاز با اخم سمتم اومد و سقلمه ای بهم زد.خندم بیشتر شد.واقعا تو این لباسای گشاد خیلی باحال شده بود.نمی تونستم جلو خندمو بگیرم و نمی خواستم هم بگیرم.این خنده رو دوست داشتم.دلم واسه خنده تنگ شده بود!

-||||| خانوم سماوات یه چی بهش بگید دیگه!بهم می خنده.اصن میرم لباس خیسای خودمو می پوشم.

خانوم سماوات چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت:

-پسر جون چیکار داری به دخترم؟ببین چقدر ماه شده!

ب*و*سه ای رو گونه ی نیاز کاشت.لبخندی رو لب نیاز نشست.به چهرش نگاه کردم.مثل ماه بود، با معصومیتی تو چهره ی بچگونش موج می زد.نگاهمو ازش گرفتمو نفس عمیقی کشیدم.نباید وابستش شی پرهام،نباید!با جدیت گفتم:

-خب بسه دیگه بریم بخوابیم که خیلی خسته ام.

خانوم سماوات لبشو گاز گرفت و رو گونش رد و گفت:

-اوا خاک به سرم اصن حواسم نبود.بیاید اتاقتون رو نشوتون بدم.

دست نیاز دور دست خانوم مساوات حلقه شده بود و جلو راه می رفتن.اخمی رو پیشونیم نشست.الان باید دستت دور دست من حلقه

باشه! پرهام؟ باشه خفه میشم. نگاهمو به سمت دیگه ای دادم که نینم. حرص می خوردم. آخه چرا؟ نباید واست مهم باشه. نیست! انتظار داری مثل چند ساعت پیش بهت بچسبه؟ آره دقیقا! خیلی پررویی! می دونم.
- بفرمایید اینم از اتاقتون! رخت خواب رو پهن کردم. اتاق هم گرمه گرمه.

گونه ی نیاز رو ب*و* سید و گفت:

- شبتون بخیر!

نیاز شب بخیری گفت و سریع وارد اتاق شد. لبخندی زدم و همینجوری که نگاهم به راهی که رفت بود گفتم:

- شب بخیر خاونم سماوات!

به سمتش برگشتم که سری تکون بدم، متوجه نگاه پر محبتش به خودم شدم. با لبخند و در حالی که اشک تو چشمش جمع شده بود بهم گفت:

- یه سالی می شد ندیدمت. تغییر کردی پسر. می خندی، لبخند میزنی، چشات شاده!

مشکوک پرسید:

- تو این یه سالی تغییر کردی یا تاثیرات این دو ماهه؟

شوکه بهش نگاه می کردم. با کنجکاوی سرشو تکون داد و مشکوک نگاهم کرد. جوابشو خودمم نمی دونستم یعنی می دونستم اما... نمی دونستم! در

جوابش لبخندی زدم و دستی تو موهام بردم. خندید و گفت:

- تاثیرات این دو ماهه! برو منتظرش نذار دخترمو.

اینو گفت و رفت. به در اتاق خیره شدم. واقعا تغییر کردم؟ واقعا از وجود نیازه؟ واقعا اون الان منتظره؟ کلافه سری تکون دادم. چرا باید منتظر کسی باشه که جز آزار و دروغ چیزی ازش ندیده؟ نفسمو پر صدا بیرون دادم و وارد اتاق شدم. زیر پتو جمع جمع شده بود. پوزخندی زدم. واقعا چقدر منتظرته! اداره بال بال میزنه! رفتم و کنارش دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم. سکوت بود و تنها چیزی که سکوت می شکست صدای سوختن گاز بخاری بود.

بهترین موقعیت واسه فکرکردن به اتفاقات امروز. اول شهرام که خبر داد احمد و نیاز تو خرابه ی عمارتن. بعد احمدی که داشت از زبون نیاز حرف می کشید. احمد بهم دروغ گفته بود ولی به نیاز راست گفته بود. چرا اینکارو کرد؟ چرا انقدر همه چی گیج کنندست؟ کسایی که دنبالمون بودن کی بودن؟ چرا می خواستن ما رو بکشن؟ این ارباب لعنتی کیه؟ وایسا ببینم کسی جز احمد خبر نداشت باهمیم! یعنی احمد... ولی آخه چرا؟ نه احمد نیست. ولی...

تو فکر خودم بودم که دستی دورم حلقه شد:

- ممنونم پرهام!

متعجب به دستش نگاه می کردم. آهسته گفتم:

- چرا؟

دستاشو محکم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- آگه امروز نبودی می مردم!

اگه امروز نبودم؟ یعنی فقط امروز؟

-ممنون که هوامو داری.

ممنون؟ آخرین باری که کسی بخاطر حمایت ازت تشکر کرد کی بود؟ هیچوقت! نمی دونستم باید چی بگم؟ باید چیکار کنم؟ سمتش برگشتم و منم دستمو دورش حلقه کردم و تنها چیزی که به ذهنم که نه، به دلم رسید رو گفتم:

-ممنون که بهم پناه آوردی!

دیگه هیچی نگفت. سرشو تو سینم مخفی کرد. چشمامو آروم بستم. بعد از اینهمه گیجی به این آرامش نیاز داشتم. به اینکه یکی بگه ممنون! به اینکه از یکی تشکر کنم! به اینکه یکی بهم تکیه کنه. به اینکه اون یه نفر، نیاز باشه!! بعد از مدتی نفسای منظم و شل شدن دستاس نیاز بهم فهموند که خوابیده. به موهاش نگاه کردم. خوش به حالت با وجود اینهمه اتفاق میتونی بخوابی. آروم موهاشو نوازش کردم. تو چرا انقدر خوبی؟ هنوز یه ساعت نشده، دل خانوم سماوات رو به دست آوردی. کاری که سعی کردی با ورودت به خونم انجام بدی و من بهت فرصت ندادم نیاز!

من جواب تمام محبت و سکوتت رو با عصبانیت دادم. چرا باید فواد و عارف چشمامو به روت باز کنن؟ چرا خودم ندیدم؟ چرا کور بودم؟ چرا همه می دیدن و من می گذشتم؟ چرا گذاشتم بشکنی؟ چرا داغونت کردم؟ چرا نیاز؟ پوزخندی زدم. توهم نمی دونی، منم نمی دونم! بخاطر انتقامی که حالا می فهمم به من ربطی نداشته. چرا به کاری که می کردم فکر نکردم؟ چرا

تحقیق نکردم؟ چرا چیزایی که تو این چند وقته فهمیدی رو من تو این بیست سال نفهمیدم؟ چرا چشم‌مو رو همه حقایق بستم؟ چرا نیاز؟

ب*و*سه ای به موهاش زدم. منو ببخش نیاز! به خاطر بدیام منو ببخش! بخاطر بدیایی که دیگران باید به رخم بکشن، بخاطر بدیایی که باعث شد بشکنی، گریه کنی؛ بخاطر ناراحتیات منو ببخش! بخاطر اینکه بهت فرصت ندادم، بخاطر اینکه بهت بها ندادم، بخاطر همه چی منو ببخش!

می دونی چیه؟ حس می کنم حتی بخاطر مرگ عارف و پدرتم باید عذرخواهی کنم ازت. حس می کنم مقصرم! تو مرگ رفیقی که تا آخرین لحظه سعی کرد تو رو بهم بشناسونه. مرگ مردی که بخاطر عذرخواهی دخترشو بهم داد و من... امانت دار خوبی نبودم! بد باهات تا کردم. تو دو ماه پیرت کردم. شکسته شدی. لاغر شدی.

آه بلندی کشیدم. بخاطر اینکه این بازی رو من شروع کردم متاسفم! بخاطر اینکه تورو تو این بازی آوردم، بخاطر اینکه هر دو مون تو این بازی عزیزانمونو باختیم، من برادرمو، تو پدرتو، نیاز منو بخاطر تمام اتفاقاتی که افتاده و شاید بیفته ببخش! ببخش که نمی تونم حامی خوبی باشم! منو بخاطر اینکه اینارو به خودت نمیگم ببخش!

تمام شب خوابم نبرد، تمام فکرم سمت اون ارباب بود و مردایی که می خواستن مارو بکشن. هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم! نمی تونستم هیچ جوهره این اتفاقاتو جمع و جور کنم. ساعت حول و حوش ۸ بود که با صدای کوبیده شدن در سریع از جام بلند شدم. ترس اینکه اون آدما

باشن مثل خوره تو وجودم افتاده بود. نیاز سراسیمه بلند شد و سریع دستمو

گرفت. ترسشو حس می کردم، ی حس مشترک!

- اهل خونه! خواب بسه فواد جووون اومده.

نیاز نفسشو بیرون داد که نشان از آسودگیش داشت. اخمام تو هم

رفت. دستمو از دست نیاز بیرون آوردم و از اتاق زدم بیرون. فواد وسط

پذیرایی وایساده بود و به اطراف نگاه می کرد، با دیدن من خندید و ستم

اومد:

- به به از خواب زم*س*تونی بیدار شدی؟

با رسیدن بهش یقشو گرفتم و با حرص گفتم:

- پسره ی احمق آدم اینوقت صبح اینجوری وارد خونه میشه؟

با ترس و تعجب گفت:

- چته تو؟

- من چمه یا تو؟ این چه وضعه خونه اومدنه؟

یقشول کردم. باید به اعصابم مسلط می بودم. تقصیر اون چی بود؟ با حالت

گیجی گفت:

- می خواستم غافلگیرتون کنم!

خب بذار یکم اذیتش کنم ادب شه. تو دلم لبخندی زدم و اداشو در آوردم و

گفتم:

- می خواستم غافلگیرتون کنم! بخوره تو سرت! قلب بچه وایساد.

- بچه؟ کدوم بچه؟

-نیاز رو میگم!

-نیاز مگه بچه داره؟ کار خودتو کردی؟

با اخم گفتم:

-فواد حالت خوبه؟ چچی داری میگی؟

گیج نگاهم کرد. بعد از کمی گفت:

-آهان تازه فهمیدم چی میگی.

خندید و گفت:

-یهو عصبی شدی گیج شدم. نیاز با عصبانیتات چجوری تا می کنه؟

باز داشت به رخم می کشید. من عصبانیتم از روی عمد نیست. نمی تونم

بهتر از این باشم. تو خودم بودم که جواب نیاز:

-به سختی!

آتش زد به جونم. حس کردم قلبم وایساد. اون داشت تحمل می کرد، اونم

به سختی. اخمام تو هم رفت. لعنت به تو پرهام، لعنت! سمتش برگشتم و

نگاش کردم. با لباسای گشاد و شل*خ*ته و موی بهم ریخته در حالی که

چشمش می مالوند نزدیکم می شد. تمام حرفش رو فراموش کردم. تمام

حرصی که از حرفش خوردم یادم رفت. با مزه ترین اتفاق زندگیم حالا

بود. نیاز با این سر وضع خیلی بانمک و تودل برو تر شده بود. وقتی بهم

رسید دستمو دور شونش حلقه کردم و با لبخندی که کنترلش دست خودم

نبود گفتم:

-صبح بخیر خانومه تنبل!

با تعجب نگام کرد. سمت فواد برگشتم که دیدم شیطون به من نگاه می

کنه. چشمکی بهم زد که سریع گفتم:

-اینم از بچه ای که معرف حضور شما هست.

با خنده سری تکون داد و گفت:

-سلام نیاز خانوم! صبحتون بخیر.

نیاز به ارومی جوابشو داد:

-سلام. صبح شمام بخیر! البته صبح ما بخیر بود آگه شما می داشتین.

چهره ی فواد به لحظه کاملاً خنثی و ضایع شد. خندم گرفت خوب زد تو

پرش. نیاز ریز می خندید و منم خنده ای به پهنای صورت داشتم. چشم غره

ای به ما دو تا رفت و گفت:

-همینه میگن زن و شوهر دعوا کنن،

به خودش اشاره کرد و گفت:

-ابلهان باور کنند!

دستشو بالا آورد و جفت اشاره هایشو به سمتمون گرفت و گفت:

-شما دو خیلیم باهم خوبید، خیلی هم همدیگه رو دوست دارین؛

جفت انگشتاشو به سمت خودش گرفت و گفت:

-فقط منو سیاه کردین!

با این حرفش چشام گرد شد و سریع دستمو از رو شونه ی نیاز برداشتم. نیاز

هم خودشو جمع و جور کرد و پشت بهم وایسادیم. از حرف فواد شوکه شده

بودم. با اخم بهش نگاه کردم. انتظار نداشتم همچین حرفی بزنه. دستشو رو

هوا تکنون داد و با خنده ی شیطونی نگاشو بین من و نیاز می گردوند. یهو خندش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. بی هیچ حرفی فقط می خندید. از تو آشپزخونه صدایش اومد:

- شما که اصن همو دوست ندارین، لااقل شکمتونو دوست داشته باشین

بیاین صبحونه بخورین. نون گرم خریدما!

با حرفش سریع به سمت آشپزخونه رفتم. دلم می خواست از اون فضا پیام بیرون. دلم می خواست بهش فکر نکنم. به دوست داشتن نیاز فکر نکنم. بی توجه به اینکه تمام حواسم نا خودآگاه متمرکزش بود. متوجه شدم نیاز سمت آشپزخونه نمیداد و سرجاش ایستاده. روپاشنه پا چرخیدم و برگشتم سمتش. تو فکر بود. چند لحظه ای خیره بهش نگاه کردم. دوست داشتن؟ واژه ی غریبیه! بعد از چند لحظه آروم گفتم:

- نیاز؟

با تعجب نگام کرد:

- نمیای صبحونه؟

- ها؟ نه میرم صورتمو بشورم.

سرش رو پایین انداخت و به سمت روشویی رفت. با تعجب بهش نگاه می کردم. یعنی این حرف انقدر براش سنگین بود؟ فکر کردن به دوست داشتن من انقد واسش ناراحت کننده بود؟ یعنی انقدر غیر قابل دسترس بود؟ چشمامو بستم و اه خفه ای کشیدم. انتظار داشتی الان بگه اوه آره من پرهامو دوست دارم؟ به همین خیال باش! اصن تو می خوای دوست داشته

باشه؟ آره! چرا؟ نمی دونم، نه، اه! سرمو پایین انداختم و سمت آشپزخونه رفتم. کلافه بودم. بی توجه به فواد رو اولین صندلی نشستم. سرمو بین دستام گرفتم. این حس بد چیه؟ چرا حس بدی دارم؟ یه حرف چرا انقدر بهم ریخته منو؟ حرفی که از زبون فواد بود. حرفی که شاید هیچوقت واقعی نشه. چرا انقدر بهم ریختم؟ مگه اتفاقی افتاده فقط نیاز دوسم نداره! فقط؟

-چیه کشتیات غرق شده؟ تا دو دقیقه پیش که داشتی آبشارو با کشتیت بالا می رفتی!

بهش نگاه کردم. اخم رو پیشونیم بود. کشتی تنهایی مزه نمیده. حتی اگه آبشارو بالا بری. چی داری میگی پرهام؟ نمی دونم. گیج شدم. لبخند کجی زد و گفت:

-دوستش داری؟

متعجب نگاش کردم. خواستم بگم نمی دونم، نمی دونم این موجود دوست داشتنی رو دوست دارم یا نه؟ نمی دونم، نمی دونم حسم وابستگی یا عادت یا دوست داشتن؟ فقط می دونم یه چیزی هست. یه حسی هست که نمی دونم چیه؟ بهش بگم نمی دونم؟ با رفیقت که تعارف نداری، بگو! شاید اون بهت بگه این حس لعنتی چیه که با یه حرف بهمت ریخته؟ خیلی صریح و راحت سرمو به دو طرف تکیه دادم و گفتم:

-نمی دونم.

کنارم نشست. بعد از کمی سکوت گفت:

-نمی دونم شد جواب؟

به صندلی تکیه دادم و آه عمیقی کشیدم:

- من نمی دونم دوست داشتن چه حسیه؟

- قلبت بهت چی میگه؟

- من هیچوقت از قلبم فرمان نگرفتم.

پوزخندی زد و گفت:

- می دونی چیه؟ تو حتی از مغزتم فرمان نمی گیری.

با تعجب سمتش برگشتم. به حرفش ادامه داد و گفت:

- تو فقط به حرف بقیه عمل می کنی بدون اینکه راجبش فکر کنی. بدون

اینکه به عقلت یا قلبت رجوع کنی. تو انقد به حرف بقیه عمل کردی که حتی

نمی دونی تو چه موقعیتی باید با عقل عمل کنی و تو چه موقعیتی با دل؟!

تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- ولی من می دونم حسست چیه؟ تو نمی دونی چون نمی خوای صدای

درونتو بشنوی ولی چشات صداتو جار میزنن.

نگاهشو از من گرفت و گفت:

- تو عاقل نیستی؛ تو عاشقی، عاشق این خودتو نیاز عادل باش!

پوزخندی زد و گفتم:

- عاشقی؟ چرت نگو! اینا همه تو فیلم و داستانه.

مثل من پوزخند زد و تو چشمم نگاه کرد:

- جدی؟

لحظه ای مکث کرد مشکوک نگاهش کردم. پوزخند مسخره ای زد و گفت:

- پس چشات فیلم قشنگی رو پخش میکنه.

با تعجب بهش نگاه کردم. اخمام توهم رفت و بهش گفتم:

- چی میگی تو؟ یه چیزیت شده ها. تو اصن چه می دونی عاشقی چیه که

حالا واسه من مترجمه نگاه شدی؟

خشک شد. عصبی بهش نگاه می کردم. هیچ حرکتی نمی کرد. بعد از کمی

سرشو پایین انداخت و با بغض گفت:

- تو راست میگی من هیچی نمی دونم، هیچی!

تازه فهمیدم چه گندی زدم. فواد تنها عاشق واقعی بود که می شناختم. وقتی با

عارف آشنا شدم همزمان بود با آشناییم با فواد. فواد عاشق دختر خالش بود

ولی بعد از ازدواج اون، بد سوزوندش! خ*ی*ا*ن*ت رو به چشم دید و دم

نزد. تو خودش ریخت. سعی کرد با آرامش حلش کنه ولی نشد. اون نامرد

رفت. فرار کرد با همون آشغالی که به فواد ترجیحش داد. چرا فراموش

کردم؟ چرا رنج اینهمه سال فواد رو فراموش کردم؟ چطور به خودم اجازه دادم

این حرفو بهش بزنم؟ دستمو آروم روشنش گذاشتم:

- فواد؟

سریع بلند شد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

- حرفی که میزنی مثل تیره. دیگه به کمون بر نمی گرده!

- ببخشید باور کن من منظوری نداشتم.

به سمتم برگشت و با پوزخند صدا داری گفت:

- ببخشید؟ من اصن هیچی حالیم نیست، من خرم، من نمی دونم عشق
چیة؟ ولی با خودت روراست باش!

گیج نگاهش کردم:

- توکی از کسی عذر خواهی می کردی؟ اونم واسه حرفی که به قول خودت
یهویی گفته می شد؟
چشمام گرد شد.

- اما...

- هیچی نگو پرهام! من خرم ولی اگه تو تغییرات خودت رو پای چیزی جز
علاقه بذاری خر تری!

با عجله از آشپزخونه بیرون زد. به راهی که رفته بود چشم دوختم.
- اما من...

اما تو چی پرهام؟ می خوای چه جوابی بدی؟ نمی دونم! پس کن این نمی
دونم های مزخرفو درست جواب بده! من عاشق نیستم! نیستی؟ نه! پس این
حس و حالت چیة؟ یه وابستگیه ساده. خودت به احمقی زدی؟ به بچه هم
بگی باور نمی کنه. من عاشق نیستم. پس چیة این حس لعنتی که باعث شده
نرم شی؟ چیة حسی که باعث شده ببخشید از دهننت خارج شه؟ چیة این
حس لعنتی؟

سرمو به دوطرف تگون دادم. نمی خوام بهش فکر کنم نمی خوام. باید فکر
کنی! یه بارم که شده فکر کن. سرمو رو دستم گذاشتم. پرهام؟ چیة؟ خودتی و
خودت! اعترافش انقدر سخته؟ حتی پیش خودت؟ آره خیلی سخته. این که

من، ارباب یه ده، دلباخته یه دختر باشم قبولش سخته. سخته ولی وقتی هست... انقدر ساده اعتراف می کنی؟ دیگه از سرکوب خودم خسته شدم! آره اعتراف می کنم، من پرهام صفری این دختره مهربونه دوست داشتنی رو دوستش دارم!

-فواد چش بود؟

با نهایت سرعت سرمو بلند کرد... مثل کسی که مچشو گرفته باشن به نیاز نگاه می کردم. متعجب نگام کرد و گفت:

-چی شد؟ چیز بدی پرسیدم؟

به خودم اومدم. اونکه تو ذهن من نبود، چرا هول شدم؟ سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

-بحشون شد؟

صندلی رو برویم نشست و با تعجب گفت:

-بحشون شد؟ سر چی؟

-شخصی بود!

نگاشو ازم گرفت و آروم گفت:

-آهان!

ای گندت بزن پرهام بازم ناراحتش کردی. کلافه سرمو اطراف می گردوندم. بخاطر اعترافم پیش خودم خجالت زده و کلافه بودم. تو حال خودم بودم که پرسید:

-بهش قضیه ی دیشب رو گفتی؟

نگاهمو سریع به سمتش دادم. به صندلی تکیه داد و شونه هاش رو بالا انداخت. آروم گفت:

- البته اگه شخصی نیست!

آه بی صدایی کشیدم. چرا همش باید خراب کنی پرهام؟ چرا؟ کلافه گفتم:

- پاشو، پاشو بریم باهم بگیریم!

چشمش برق نامحسوسی زد و همراه من بلند شد و رفتیم سمت پذیرایی. با رسیدن به فواد کنارش نشستم و نیاز رو بروی ما. فواد با لبای خندون سمتمون برگشت و گفت:

- چی شده؟ دوتایی اومدین منو بکشین؟

یکی از خوباش اینه که خیلی زود یادش میره دعوای و ناراحتیا رو. چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

- تو مگه نیومدی ببینی دیشب چی شده که ما سر از اینجا درآوردیم؟

دستاشو محکم بهم کوید و گفت:

- خوب شد یادم آورد یا پاک یادم رفته بود. بگو بگو زود باش!

نفس عمیقی کشیدم و تک تک اتفاقات رو واسش تعریف کردم. با دقت گوش می داد. بدون هیچ کم و کاستی براش تعریف کردم.

- اومدم اینجا که هم مطمئن شم از این مسئله و هم...

نگاه مضطربی به نیاز انداختم. فواد که فهمید سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

- آهان! خب دیگه چی؟

نیاز گیج پرسید:

-و هم چی؟

سریع گفتم:

-هیچی مهم نیست. خب دیگه اینکه من به احمد شک دارم. تنها کسی بود

که می دونست ما با همیم!

فواد به فکر فرو رفت. بعد از کمی گفت:

-اما دیشب احمد همش کنار من بود.

نیاز گفت:

-چه ربطی داره؟ خودش که نبوده، دو نفر دیگه بودن. می تونه راحت زنگ

بزنه هماهنگ کنه.

رو به من گفت:

-بد میگم؟

سرمو به دوطرف تکون دادم و به فواد نگاه کردم. دستش زیر چونش بود و

اخماش توهم بود. آرام گفت:

-اینو می دونم اما بحث من این نیست!

متعجب گفتم:

-پس چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه تو همون حالت متفکر گفت:

-بحث من اینه که اگه کار احمد باشه باید یه استرسی چیزی داشته باشه از

اینکه کارتون ساخته شده یا نه؟ اما احمد هیچ نگرانی نداشت. هیچ

اضطرابی!دیگه من دکتروم می فهمم کی استرس داره و کی نه؟هرچی باشه کار کمی نبوده.کشتن دو نفر آدم الکی که نیست.هست؟
حرفش حق بود.احمد هم اونقدر سنگدل نیست که ککشم نگزه.اگه احمد نباشه پس کار کیه؟دیگه مغزم جایی قد نمی داد.کلافه ولو شدم رو میل.
-این دیگه چه مسخره بازیه؟اصن چرا کسی باید مارو بکشه؟
نیاز تو فکر بود تو همون حالت گفت:

-آدمش رو پیدا کنیم دلیلشم پیدا میشه.هرچند منم میگم کار احمده.
نگاهمو به فواد دادم.هیچ حرفی نمی زد و فقط تو سکوت فکر می کرد.رو بهش گفتم:

-فواد میتونه کار عمه باشه ها!

کلافه ستمم برگشت و گفت:

-عمه بخواد تورو بکشه؟اونوقت چرا؟

-خب چمیدونم چون احمد ارباب شه.

چشم غره ای برام رفت و با افسوس سری تگون داد:

-آخه احمق جون اون اگه می خواست تورو بکشه که همون ۲۰ سال پیش

می کشت که هیچی حایلت نبود.هرچند الانم هیچی حایلت نیست!

-فواد باز شروع کردیا!

-چیو شروع کردم ؟ خب حرفی که میخ وای بزنی اول خوب روش فکرکن.

خنده ی ریز نیاز از چشمام دور نمودند.چشم غره ای بهش رفتم که سریع

خندش رو خورد.فواد ادامه داد:

-میگما پرهام چطور شما نفهمیدین ایوب باباتون نیست؟

-از کجا می فهمیدیم؟

-چمیدونم از قیافش. از مردم. از اطرافت. نمی دونم. اصن چرا باید تورو به عنوان ارباب معرفی کنن وقتی بابات نبوده؟ راحت می تونسته احمد رو جانشینه خودش کنه.

یه عالمه سوال رو به ذهن منم تزریق کرد. تو فکر فرو رفتیم. این سوالایی بود که جوابی واسه اکثرشون نداشتم. با همون حالت گفتم:

-خب من تصویری از پدرم تو ذهنم ندارم. از مردمم که ما زیاد تو جمعشون نبودیم یا حداقل من زیاد نبودم. درضمن ما معمولا تو جمع اونو ارباب صدا می زدیم. بقیه هم همینطور. بقیه سوالاتت رو خودمم.

دیگه هیچی نگفتم و سری تگون دادم. صدای نیاز تو جهمو جلب کرد:

-من گمونم بدونم چرا؟

من و فواد باهم گفتیم:

-چرا؟

کمی خودشو عقب کشید و گفت:

-خب من یکم فوضولی کردم از مادرم پرسیدم. اینجور که مامان میگه ارباب واقعی که که نادرخان باشه وقتی به دنیا اومدی به همه ی روستا گفت هرچی که بشه تو اربابی. تو وصیت اصلیشم مثل اینکه بوده. همه می دونستن. دیگه اینو نمی تونستن بیچونن.

چشم‌ام گرد شد. اون چیزایی رو می‌دونه که من نمی‌دونم. چرا؟ بابای من فکر همه جاشو کرده بود؟ با بهت گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟

- آخه...

- پس مطمئناً کار اونا نیست. راحت می‌تونستن بکشتن.

به سمت فواد برگشتم.

- گمونم می‌دونم کار کی بوده؟

با تعجب به فواد نگاه کردم. همچنان متفکر بود. نیاز پرسید:

- کی؟ زود باش بگو دیگه!

نگاه نگرانی به نیاز انداخت و بعدش نگاهی به من. با قاطعیت گفت:

- حسام!

شوکه شدم. انتظار هر کاری ازش داشتم، ولی نه در این حد که بخواد ما رو

بکشه. نمی‌دونم چرا نگاهم به سمت نیاز کشیده شد؟! بهت زده به فواد نگاه

می‌کرد. با لکنت گفت:

- یه... خیال... دک... تر!

فواد آروم و شمرده شمرده گفت:

- ببینید من دارم بر اساس چیزی که دیدم میگم. خیلی رو این مسئله فکر

کردم اما به تنها نتیجه‌ای که رسیدم این بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-دیروز حسام همش مضطرب و نگران بود. همش سرش تو گوشیش بود. سعی می کرد دور و اطراف ما بمونه مثل کسی بخواد شاهد داشته باشه که کاری نکرده. خیلی مضطرب بود. آخر شبم که من داشتم از خونه می زدم بیرون تو پذیرایی نشسته بود و مشخص بود عصبیه. چرا باید اونموقع شب بیدار باشه؟ و چرا باید عصبی باشه؟ غیر از این، دلیلی واسش نمی بینم! قدرت حرف زدن ازم گرفته شده بود. چرا همه چی گیج کنندست؟ به حسام شک داشتم اما فکر می کردم نیاز رو دوست داره. سمت نیاز برگشتم. با بهت گفت:

-امکان نداره!

فواد آروم گفت:

-متاسفم باید تمام احتمالا در نظر گرفته شه.

تو نگاه نیاز هیچی نبود، انگار تمام برقش گرفته شده بود. چشم دوختم به چشمش. اولین قطره اشک چکید، و دومین سوم... همین جور چشمش مثل بارون می باریدن. دستشو جلو صورتش گرفت و بلند بلند گریه کرد. یه حسی وادارم کرد برم سمتش. طاقت زجه زدنش رو نداشتم. آروم بین دستام گرفتمش. از گریه هاش چیزی کم نمی شد. فواد که موقعیت رو اینجوری دید با یه بیخشید از پذیرایی رفت بیرون.

-نیاز؟ آروم باش!

-نمیتونم!

ب*و*سه ای به موهاش زدم.

- چرا نمیتونی؟

- حسام! داداشمه، دوست همیشگیه، چرا باید منو بکشه؟ آگه اینا کار اونه
پس عارف و بابا هم...

سرشو بلند کرد و چشمای پراشکش رو بهم دوخت. با بغض گفت:

- مگه ما چیکارش کردیم؟ مگه بابا چیکارش کرد؟ عارف چه گ*ن*! *هی
داشت؟ چرا همه میخوان همه چیو سر من خالی کنن؟ من چه گ*ن*! *هی
دارم؟ هان؟ من بدم؟ من بقیه رو اذیت می کنم؟ چرا هیچکس بهم نمیگه به
چه جرمی م*س*! تحقق اینهمه رنجم؟ هان؟

دستاشو محکم به سینم کوبید و گفت:

- هان؟ تو بگواتوی لعنتی بگواقبل تو حسام خوب بود، بابا بود، عارف
بود، زندگیم پر خنده بود؛ همش تقصیر تونه! تو! تو! تو!

دست مشت شدش رو گرفتم. دستمو دورش حلقه کردم و محکم بین دستام
فشردمش. صدای هق هقش قلبمو سوراخ می کرد. ناخواسته اشکی از گوشه
ی چشمم چکید. همش تقصیر منه، همش! سرمو تو موهاش فرو کردم و آروم
در گوشش گفتم:

- جبران می کنم! بخدا جبران می کنم فقط گریه نکن!

محکمتر فشردمش. آروم آروم از گریش کم شد فقط گه گذاری فین فین می
کرد. دلم آروم گرفت. آه خفه ای کشیدم. من باعث گریه هاشم، گریه هاش از
منه نه از حسام! موهاش رو نوازش کردم. آی پرهام! یادته عارف همیشه می
گفت با بقیه جووری تا کن که آگه نظرت عوض شد راه برگشت داشته

باشی؟ حالا که نظرت عوض شده چه راه برگشتی داری واسه دختری که همه خوشیشو گرتی؟

سرم تو موهای نیاز بود و آروم نفس می کشیدم. با صدای سرفه ای سرمو بلند کردم. فواد سرش رو پایین انداخته بود و آروم گفت:

-اگه تموم شده میخوام باهاتون حرف بزنم!

گنگ نگاهش کردم. تازه متوجه موقعیتم شدم. آروم نیاز رو از خودم جدا کردم و تکیشو به مبل دادم خودمم با فاصله ی یه وجب ازش به مبل تکیه دادم.
-بگو!

روبروی ما نشست و بعد از نفس عمیقی گفت:

-میدونم شرایط سخته، میدونم شوکه اید، ولی اینا فقط حدسیاته! نیاز خانوم هنوز چیزی مشخص نیست. این گریه های شما همه چیو خراب میکنه. نباید تا هر اتفاقی میفته شما گریه کنید. من میگم باید عادی باشید، انگار نه انگار اتفاقی افتاده! مثل همون شتر دیدی ندیدی!

به جلو خم شدم و با اخم گفتم:

-یعنی چی عادی باشید؟ میکشمش اون پسره ی ...

حرفمو قطع کرد و با کلافگی گفت:

-پرهام همه چی با عصبانیت حل نمیشه. درضمن ما مطمئن نیستیم. فقط میگم احتمال اینکه کار حسام باشه بیشتر از بقیست! ما قبل از هرکاری باید مطمئن شیم.

نیاز با صدای گرفته گفت:

-اما چجوری؟

فواد با خنده گفت:

-آهان سوال قشنگی پرسیدی. به تو میگن دانشجوی نمونه! یه مثبت بهت میدم بخاطر این سوال قشنگت. تازه آخر ترمم بهت نمره ی کامل میدم. چه کنیم دیگه استاد بخشنده ای هستیم!
کلافه گفتم:

-فواد الان وقت مسخره بازی نیست درست حرف بزن بینم چی میگی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-خیر سر مبارکم دارم شما رو از جو اندوه بیرون میارم! لیاقت ندارید که! هیچی، هیچ کاری لازم نیست!
-یعنی چی هیچی؟

-خیلی ساده گفتم. یعنی مثل قبل باشید! به روی هیچکس نیارید که از خیلی مسائل با خبرید، حتی از مسئله پویا. بذارید همه چی روال عادی خودش رو طی کنه. نذارید کسی بو بیره می دونید.

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-که به روال عادی بمیریم دیگه هان؟

فواد کلافه گفت:

-تو چقدر عجولی داداش من! بذار حرفم تموم شه بعد آسمون ریسمون بیاف! نگفتم کلا بیخیال شید که، میگم طوری نشون بدید که انگار هیچی نمی دونید، ولی همه کاراشون روزیر نظر داشته باشید، همه رفتاراشونو! منم

کمکتون می کنم. باید سه تایی سر در بیاریم از این مسئله؛ کم چیزی نیست! اگه بخوایم عجلانه کاری انجام بدیم بد میشه. شاید خیلی چیزا رو نفهمیم. اگه میگم قضیه ی پویا رو هم برملا نکنید واسه اینکه اینایی که سعی کردن شمارو بکشن به راحتی میتونن پویا رو هم گروگان بگیرن و تهدیدتون کنن. می فهمین چی میگم؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره، باشه اما خیلی سخته!

-میدونم سخته اما بخاطر حفظ جون خودتونم که شده باید اینکارو کنید! درضمن وقتی برگشتیم ده اولین کاری که می کنیم اینکه که کل اون مخفی گاه رو دوباره می گردیم.

نیاز با عجله گفت:

-صد بار گشتیم!

-صدبار کمه. یه حسی بهم میگه مدارکی که عارف پیدا کرده به این موضوع ربط داره. باید هرطوری شده پیداشون کنیم. اگه پایه اید یا علی!

و دستشو آورد جلو. به نیاز نگاهی انداختم. داشت دستشو سمت دستش می برد. نمیدونم یهو چم شد که سریع دستشو گرفتم و اونیکی دستمو رو دست فواد گذاشتم و بعد آروم دست نیازو رو دست خودم و گفتم:

-یا علی!

لبخند شیطان فواد از چشمم دور نمودند که سریع بهش اخم کردم ولی همچنان لبخند می زد. نیاز با بهتی که از صداش معلوم بود گفت:

-یا علی!

دو روز بعد

-پرهام دیوونه شدی؟ یعنی چی این حرف؟

-یعنی همین که شنیدی!

عصبی دستی به پیشونیش کشید و به ماشین نگاهی انداخت:

-داری ظلم می کنی در حقش!

-ظلم نیست، فقط یه آمپوله سادست!

عصبی یقمو گرفت و گفت:

-دِ لعنتی اون حق انتخاب داره!

-انتخابش این نیست، بفهمه داغونتر میشه!

دستشو از یقم جدا کردم.

-تو نمی فهمی فواد! این بچه ناخواستست! اگه بدونه جواب آزمایشش مثبته

، می شکنه. من نمیخوام اینجوری پایبند من شه.

پوزخند عصبی زد و گفت:

-فکر اینجاشو باید همون موقع می کردی نه الان! اون اگه بفهمه میخوای

سقطش کنی داغون میشه، تازه اونم بدون اینکه بهش بگی! اداری گ*ن*ا*ه

می کنی؛ اونم نه یکی، دوتا! گرفتن یه جون و دروغ گفتن!

ملتمس بهم نگاه کرد و گفت:

-بذار خودش انتخاب کنه!اگه این بیچه رو نخواست، می برمتون پیش
بهترین دکتر.

عصبی بودم ولی حق با فواد بود، باید به خودش می گفتم.بدون هیچ حرفی
سمت ماشین به راه افتادم.سمت کمک راننده نشستم و در رو محکم
بستم.فواد هم سریع نشست.نیاز با استرس پرسید:

-جواب چی شد؟

نگاهی به فواد انداختم.سرشو بالا و پایین کرد به این معنی که بگو.بدون
اینکه عقب برگردم گفتم:

-میریم سقطش کنی!

با فریاد گفت:

-چی؟

به سمتش برگشتم.اشک تو چشمش جمع شده بود.با عصبانیت گفتم:

-بیخودی آبغوره نگیری!الان میریم می ندازیش .

چشماشو محکم رو هم فشاره داد و با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم
گفت:

-می فهمی داری چی میگی پرهام؟

پشتمو بهش کردم و با پوزخند گفتم:

-خیلیم خوب می دونم!نه تو اون بیچه رو می خوی؛ نه م... ..

حرفمو قطع کرد و گفت:

-شاید تو نخوایش اما من می خوامش!

با تعجب سمتش برگشتم. منم می خواستمش! داشتن یه بچه از نیاز خیلی
عالی بود ولی... با بهت نگاش می کردم. صورتش از اشک خیس شده بود. با
بغض و عصبانیت گفت:

- من نمی دارم وجودی که تو وجودمه رو بگیری. تو هم نخوایش مهم
نیست، هرکی خریزه میخوره پای لرزشم می شینه!

روشو ازم برگردوند. با بهت به فواد خیره شدم. پوزخندی زد و با سر به به نیاز
اشاره کرد که یعنی بفرما دیدی گفتم؟ سرفه ی مصلحتی کردم. با عصبانیت
به جلو خیره شدم و گفتم:

- اگه واسه لجبازی با منه ، میریم همین الان می ندازیش! حرف آخرمه! فواد
راه بیفت!

- اگه واسه لجبازی با منه ، میریم همین الان می ندازیش! حرف آخرمه! فواد
راه بیفت!

- پرهام...

فریا زدم:

- همین که گفتم فواد، برو!

سری از افسوس تگون داد و ماشین رو روشن کرد.

- کجا؟ این بچه ی منه، نمیذارم هیچ غلطی بکنی!

سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

- من نمیتونم هیچ غلطی بکنم؟

پوزخندی زدم:

-وایسا تا ببینی! بچه ای که از سر لجبازی بیاد نمی خوام صد سال سیاه به دنیا بیاد!

-از سر لجبازی نیست!

-هست نیاز، هست! تو این بچه رو نمیخوای. یادت رفته از فکرشم داشتی افسردگی می گرفتی؟ حالا چی شده؟ خبریه؟ حرفتو باور ندارم! تو نمیخوایش، فقط میخوای با من لجبازی کنی!

-اما...

-هیس! نیاز بخدا یه کلمه دیگه حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

صدای عصبی فواد:

-پرهام بس کن!

-تو دخالت نکن فواد! تو فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

دیگه هیچی نگفت. عصبی دستمو زیر چونم زدم و به بیرون نگاه کردم. صدای گریه ی نیاز تو کل ماشین پیچیده بود. اون بچه رو نمی خواست. اون زندگی با من رو نمی خواست. اون مجبوره بمونه. آگه بچه باشه مجبوره! اون دوسم نداره. بچه ی منو هم دوست نداره. زندگی کوفتی که با من شروع کرده رو دوست نداره. عصبی گفتم:

-نیاز صدای گریتم در نیاد، بخدا می کشمت!

صداش آروم شد. من اون بچه رو میخوام ولی نه به این قیمت! دیگه دلم اجبار نمیخواد. نمیخوام تنها بهونه واسه موندنش این بچه باشه. دلم نمیخواد بچه

ای که با عشق به وجود نیومده به دنیا بیاد. قطره‌ی اشکی آروم از گوشه‌ی چشمم چکید. دلم میخواد دوسم داشته باشه، دلم میخواد بخاطر خودم بمونه! آه خفه ای کشیدم.

بعد از حدود ده دقیقه رسیدیم. تو ماشین فقط سکوت بودو گاهی صدای گریه‌ی نیاز! اما من دلم راضی نمی شد به این اتفاق، حتی با گریه! تو مطب نشسته بودیم. مطب که نه یه اتاق کوچیکی که کنارش یه اتاق بزرگ بود. هیچکس نبود! فقط دکتر بود یه خانوم قد کوتاه که با تلفن حرف می زد و گه گذاری نگاهی به ما مینداخت. کلافه دستمو گذاشتم رو پام و تکیه سرم کردم. نیاز کنارم نشسته بود. آروم دستشو دور دستم حلقه کرد و گفت:

-پرهام؟

-هوم؟

-تورو خدا بیخیال شو! من این بچه رو میخوام.

-حرف آخرمو زدم.

با صدای بغض آلودی گفت:

-بخدا برای لجبازی نیست. اگه خدا نمی خواست که نمی شد! حالا که شده

ما باید جونشو بگیریم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیدي از ناچاریه؟

-پرهام؟ تورو خدا! تورو جون پویا!

سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم. اخمام توهم بود:

- چرا میخوای اون بچه رو نگه داری؟ میدونی آگه اون بمونه باید تا آخر عمرت تحمل کنی؟ چرا میخوای خودت رو مجبور به زندگی با من کنی؟ آگه اون بچه نباشه اختیار داری بری!

خودشو بهم چسبوند و گفت:

- مهم نیست چیو تحمل کنم. میخوام این بچه بمونه. ازت خواهش میکنم پرهام!

همه چیو تحمل میکنی؟ تحمل! پوزخندی زد:

- آگه پشیمون شی چی؟ زندگی با من تو اون خونه آسون نیست!

- نمیشم! پرهام عذابم نده، دیگه بسمه!

آروم دستمو از دستش بیرون آوردم. سرشو بالا گرفتم و گفتم:

- دوشش داری؟

چشماشو محکم بست به معنی آره. یهو یه فکر شیطانی به سرم زد. نیشخندی زد و گفتم:

- آگه میخوای اون بمونه، باید باباشم دوست داشته باشی!

با تعجب بهم نگاه کرد. دستمو برداشتم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آگه نه پس بچه رو میندازی، همین الان!

دکتر سمتمون اومد و گفت:

- خب می تونیم صحبت کنیم؟ بچه رو میخواین قطعی بندازین؟

زیر چشمی نگاهی به نیاز کردم که هنوز متعجب نگاهم می کرد. با

خونسردی گفتم:

-بله!

-پس...

نیاز حرفشو قطع کرد و گفت:

-نه خانوم پشیمون شدیم. دست منو گرفت و بلندم کرد. هولم داد سمت در

و به بیرون هولم داد. نمی دونم چرا ولی هیچ مقاومتی نکردم. لبخند شیطونی

رو لبم نشست. با شیطنت گفتم:

-ای بابا شرط گذاشته بودما!

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه قبوله!

نگاهمو ازش گرفتم و با لبخند پشت گوشمو خارونددم. چه خوبه آدم این

فکرای یهوایی به ذهنش برسه. تا الان نمی گفتمی به اجباره؟ چرا می گفتم اما

به نتیجه ای رسیدم. حالا که من دوستش دارم، دموکراسی رو بیخیال؛ اون

"باید" مال "من" باشه! من خودخواهم همینه که هست! پرهام با خودت چند

چندی؟ نمی دونم بیخیال این حرفا مهم اینه که نیاز سعی میکنه دوسم داشته

باشه. این خودش یه دنیاست! تعریفمم از دنیا تغییر کرده. دنیام شده اینکه نیاز

دوسم داشته باشه! با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-خب بریم دیگه. فواد هم منتظره.

سرشو پایین انداخت و جلوتر از من راه رفت. سرفه ای کردم که ایستاد. گفتم:

-نمیخواهی دست کسی رو که دوسش داری رو بگیری؟

آروم سمت من اومد و دستشو دور دستم حلقه کرد. متوجه ناراحتیش شدم
جدی پرسیدم:

- نکنه از معاملمون پشیمون شدی؟

آروم گفت:

- بابام نوه دوست داشت. کلا بچه دوست داشت ولی حالا...

با چشمای پر اشک بهم خیره شد و گفت:

- اگه پسر شد میذارى اسم بابامو روش بذارم؟

متعجب به چشماش نگاه می کردم که شیطان گفتم:

- اگه دختر شد، چی؟

سرشو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

- اسمی که عارف دوست داشت، عسل! به احترام اینکه مظلوم مرد!

شوکه شدم. حرفی رو زد که من داشتم بهش فکر می کردم. سرشو بلند کرد و

منتظر نگام کرد. هاله ی ضخیمی از اشک توش جمع شده بود. قلبم نا منظم

می زد. مظلومیت و صداقت تو نگاش باعث شد بی اینکه اختیار زبونمو رو

داشته باشم بگم:

- هرچی خانمم بگه!

با تعجب بهم خیره شد. تازه متوجه حرفی که زدم شدم. نگاهمو ازش گرفتم و

با اخم گفتم:

- حالا بذار بینم پای معالمون وایمیسی یا نه؟ هروقتی بزنی زیرش باید دور

بچه رو هم خط بکشی!

حقیقت ماجرا این نیست ولی نباید بفهمی دوست دارم. هیچ حرفی نزد. آرام
 راه افتادم که هم قدم باهام راه افتاد. با رسیدن به ماشین دستشو از دستم
 بیرون آورد و سریع سوار ماشین شد. به فواد نگاه کردم پشت فرمون نشسته
 بود و بهم نگاه هم نمی کرد. اخماش تو هم بود. پرهام باید با همه چی مبارزه
 کنی. بازی تازه داره شروع میشه!

سوار ماشین شدم. باید خیلی چیزا رو تحمل می کردم. مثل اینکه نیاز داره
 منو تحمل میکنه، بخاطر بچه ای که دوسش داره! از اینکه بخاطر اون بچه
 بخواد بمونه ناراحتم اما بخاطر بچه دوسم داشته باشه خوشحالم میکنه. منت
 کش محبتی؟ نه! پس چی؟ نمی دونم! دوست دارم آگه کسی بهم محبت
 میکنه اون یه نفر نیاز باشه.

-پرهام؟

-هوم؟

-میشه بریم پیش یه دکتر؟

سمتش برگشتم و به فواد اشاره کردم:

-دکتر ایناهاش.

لبشو گاز گرفت و گفت:

-نه این دکتر، دکتر زنان!

"آهانی" گفتم و برگشتم سمت فواد.

-فواد آگه دکتر خوبی می شناسی مارو ببر اونجا.

بی هیچ حرفی فقط به جلو خیره شده بود. به نیاز نگاهی انداختم با سرم پرسیدم "چشمه؟" شونه ای بالا انداخت. دوباره گفتم:
- فواد؟

با عصبانیت گفت:

- شنیدم دیگه چند بار میگی؟ این خیابونو رد کنیم خانوم حسنی هست. دکتر خوبیه!

سرجام نشستم و با اخم گفتم:

- چرا دعوا داری خب؟ مثل آدم جواب بده دیگه!
"برو بابا" یی زیر لب گفت و به راهش ادامه داد. گیج شدم. رفتار فواد کاملاً تغییر کرده بود. با توقف ماشین برگشتم سمت نیاز و گفتم:

- منم پیام؟

- نه. فقط چیزه...

- چیه؟

این دست اون دست کرد و اخر گفت:

- هیچی!

فواد کلافه گفت:

- پول میخواد اینو هم نمی فهمی؟

اخم کردم و گفتم:

- خودم می خواستم بهش پول بدم لازم نبود تو بگی با فهم!

دست کردم تو جییم و هرچی پول بود گرفتم سمتش. "ممنون" گفت و سریع از ماشین پیاده شد. با بسته شدن در سمت فواد برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-هیچ معلومه تو چه مرگته؟ چرا همچین میکنی؟

-من چه مرگمه یا تو؟ کیفیت کوکه جون یه آدمو گرفتی؟

با چشمای گرد شده بهش خیره شدم. کم کم خندم گرفت و بلند بلند زدم زیر خنده. حالا فواد تعجب کرده بود با خنده گفتم:

-واسه همینه با یه من غسل هم نمیشه خوردت؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

-نه انگاری کیفیت کوکه واقعا. این کم چیزیه؟

خندمو کنترل کردم و گفتم:

-شرمنده داداش نمی دونستم عضو سازمان حمایت از حقوق نوزادان به دنیا نیامده ای!

-برو بابا!

خواست از ماشین پیاده شه که سریع دستشو گرفتم.

-وایسا بینم! اما بچه رو سقط نکردیم.

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-پس... نیاز... دستتو گرفته بود. ناراحت بود. گریه می کرد!

با نیمچه لبخندی کل ماجرا رو براش تعریف کردم. به جز قسمتی که اعتراف به این بود که منم دوسش دارم. فواد با تعجب بهم نگاه کرد و بعد از مدتی گفت:

-واقعا میگی؟ وای من اینجا انقدر حرص خوردم!

محکم زد تو سرم و گفت:

-خاک بر سرت که آدمو سخته میدی. واسه همین از ده کوبیدی اومدی

اینجا؟ خب همونجا هم این اتفاقات می تونست بیفته.

با یادآوری این مسئله اخمی رو پیشونیم نشست و گفتم:

-نه! من فقط فکرشو نمی کردم نیار بچه رو بخواد. در ضمن اونموقع همچین

شرطی به ذهنم نرسیده بود. تقریبا ۹۹ درصد مطمئن بودم نیاز بچه رو نمی

خواد واسه همین گفتم بیارمش شهر بچه رو بندازه کم خطرتره، تا توده و با

روشای محلی! تازه صد در صدی هم نیست از بین رفتن بچه. خواستم اگه

میخواد بندازه کلا ریشش از بین بره و مطمئن باشم. اینجوری نیاز هم کمتر

درد می کشه.

نفسمو پرصدا بیرون دادم. نگاهمو به فواد دادم. با لبخند نگام می

کرد. مشکوک پرسیدم:

-چی؟

با همون لبخندش گفت:

-میدونم تکذیب میکنی اما... نگرانیت واسه نیاز، اینکه بچه رو بخواد یا

نه، نگرانیت از اینکه درد بکشه یا نه، شرطی که براش گذاشتی، اصرارت برای

انداختن بچه فقط بخاطر اینکه نیاز اونجوری که میخواد زندگی کنه، اینا همه

یه معنی میده!

می دونستم دستم واسش رو شده ولی دلم نمی خواست به روم بیاره. دلم نمی خواست به زبون بیارم، به زبون بیاره! حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بیخیال باز شروع نکن!

-تو دوسش داری پرهام! باشه من بیخیال میشم ولی تو بیخیال این حس نشو. بیخیال نیاز نشو!

حرفاش بهم قوت قلب می داد اما دلم نمی خواست به روش بیارم. نمی تونستم! هیچوقت علاقم به چیزی رو بروز نداده بودم. واسه همین سریع گفتم:

-تمومش کن تو رو خدا!

دستشو به معنای تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

-باشه باشه حالا مارو زن!

با خنده چشم غره ای بهش رفتم. بعد از کمی سکوت گفت:

-پویا رو میخوای چیکار کنی؟

-پویا؟ باید چیکارش کنم؟

-نمی دونم حس می کنم باید از این فضا دور باشه. اینجوری کار ماهم راحت تر میشه.

-چجوری دورش کنم؟

-بذارش به عهده ی من! خودم یه جای خوب واسش سراغ دارم. فقط یه چیزی...

-چی؟

سمتم برگشت و گفت:

-نباید بذاریم کسی متوجه حاملگی نیاز بشه!

گیج پرسیدم:

-چرا؟

کلافه دستی رو پیشونیش کشید و گفت:

-بین پرهام ما نمی دونیم دقیقا کار کیه؟ با این چیزایی که شما تعریف

کردین احتمال داره هر کسی باشه. وقتی با پویا تهدیدتون کردن و ما پویا رو

دور کنیم شاید بخوان بچه نیاز رو بندازن. نباید بذاریم هیچکس بفهمه. وقتی

میگم هیچکس یعنی هیچکس! حتی مادرش!

تو فکر رفتم و آهسته گفتم:

-حق با توئه! اما چجوری؟ الان زیاد علائمشو نداره ولی از یه ماه دیگه

علائمش کم کم شروع میشه. چطوری میتونیم مخفیش کنیم؟ تازه تغییرات

جسمیشم به چشم میاد.

-تو به علائمش کاری نداشته باش خیرسرم دکترم میدونم باید چیکار

کنم. راجب برآمدگی شکمشم راه زیاده ولی خب این یه دلیل میشه واسه

اینکه زودتر مدارک رو پیدا کنیم. نباید بذاریم زیاد طول بکشه.

سرمو به معنای تایید تکون دادم. ادامه داد:

-میدونی از چی گیجم؟ از اینکه همشون یه دستی

دارن؛ عمه، احمد، حسام، ولی نمی دونم نقش کدومشون پررنگ تره؟ کی

میخواه شما رو نابود کنه؟ اینو نمیدونم و داره اذیت میکنه!

سمتش برگشتم و گفتم:

- موافقی باید جای دکتر کارآگاه می شدی؟

خیلی جدی گفت:

- آره ولی پوارو حقمو خورد!

خندیدم و گفتم:

- کوفت! تو هیچ رقمه آدم نمیشی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- از تو یاد گرفتم خب!

خواستم جوابشو بدم که گوشیم برای هزارمین زنگ خورد. سریع از جیم در

آوردمش با دیدن اسمی که چشمک می زد با حالت ناله به فواد نگاه

کردم. گوشی رو سمتش گرفتم که گفت:

- جواب بده! بهتره بازی شروع شه.

سری از تاسف تکنون دادم و دکمه رو زدم. صدای جیغش تو گوشم پیچید:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

- عمه...

- هیس هیچی نگو! تو خجالت نمیکشی؟ کجا رفتی با اون دختره ی آشغال؟

- عمه بذارید...

- آبرو مو جلو خونواده طناز بردی! مگه بهت نگفتم دارن میان؟ کجا گذاشتی

رفتگی؟

دندونامو رو هم فشردم. به صلاحم بود بهم دروغ بگی هان؟ لعنتی! به فواد نگاه کردم. دستاشو به معنای اینکه آروم باش تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم:

- دارم برمی گردم! هنوز کفن رفیقم تو گور خشک نشده که بخوام جشن راه بندازم. خدافظ!

گوشی رو محکم کوبوندم رو داشبورد. کلافه دستی تو موهام کشیدم. اینو کجای دلم بذارم؟ من هیچ رقمه نمیتونم این دختره رو تحمل کنم. من دلم نمیخواد دیگه نیاز آزار ببینه. عصبی چند بار محکم کوبیدم به داشبورد.

-لعنتی لعنتی لعنتی!

دستی رو شونم نشست.

-هی آروم باش پرهام!

به سمتش برگشتم و دستشو پس زدم:

-چطور آروم باشم؟ دلم میخواد همشون از زندگیم برن بیرون. دلم میخواد بخاطر خودم زندگی کنم؛ با اختیار خودم، با کسی که دوسش دارم، با بچه هام! میخوام جدا از همه ی این آدمایی زندگی کنم که دیگه به تباشونم باور ندارم.

با حالت زار گفتم:

-دلم نمیخواد الان که برمی گردم بازم باعث ناراحتی نیاز شم. قبول که خودخواهم، قبول که از رو اجبار میخوام دوسم داشته باشه اما دوست داشتن

من که اجبار نیست! هر وقت غمشو می بینم می سوزم. میدونم با این خبر
داغون میشه، میدونم!

فواد مهربون لبخندی زد و دست رو شونم گذاشتم:
- داداش من؟ نیاز بچه نیست دیگه میدونه اینا همش نقشست! بیخودی
نگرانی!

لبخند شیطونی زد و گفت:
- اصنم به روش نیارم که گفתי دوسش داری، گفתי یه زندگی با اون
میخوای!

دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:
- به شرافتم قسم!
و بلند بلند خندید. شوکه شده بودم. من جلو فواد اعتراف کرده بودم به دوست
داشتن نیاز؟ امکان نداره! با اخم پس گردنی حوالش کردم و گفتم:
- چرت نگو! جوگیر شدم اینا رو گفتم. همچینم نیست.
با خنده گفت:

- یکی تو راست میگی یکی پینوکیو خدا بیامرز!
با آرنج محکم به پهلوش زدم و گفتم:
- خفه بابا! داستان نباف بیخودی! یه چیزی گفتم حالا تو چرا جدی می
گیری؟

دستشو گذاشت رو پهلوش و با نیمچه خنده ای گفت:

- دستت بشکند پرهام! خب خودت گفתי چرا منو مورد ضرب و شتم قرار میدی؟ والا! —————

چپ چپ نگاهش کردم که خندشو خفه کرد و گفت:

- میگم چرا نیاز دوست نداره! اخلاق نداری که، همش اخمه!

از اینکه بی علاقگی نیاز رو به رخم کشیده بود عصبی بودم. پشت بهش کردم و کلافه گفتم:

- تو حرف نزنی، کسی نمیگه لالیا!

همون موقع در ماشین باز شد. نیاز آروم سوار ماشین شد. به سمتش برگشتم. رنگ و روش پریده بود. با ترس بهش چشم دوختم.

قبل از اینکه من چیزی بپرسم فواد گفت:

- چی شده؟

با همون حالت سرشو به دوطرف تکون داد و زمزمه کرد:

- هیچی!

من و فواد مشکوک بهم نگاه کردیم. کاملاً به عقب برگشتم و گفتم:

- بخاطر هیچی رنگت پریده؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

- فقط خسته ام، یکم بیحالم، حس ضعف دارم!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب گمونم اینچیزا باید عادی باشه! دارویی چیزی نداد؟

- دوتا سرم داد. چون دفترچه نداشتم، از همون داروهای مطبش بهم داد.

فواد-خب تو فعلا همون پشت دراز بکش، رسیدیم عمارت خودم سرما رو برات میزنم. کباب میخوری؟

-نه!

-ولی باید بخوری! الان می برمتون یه جایی چند سیخ بختیاری مشتی بخوری حالت بهتر میشه.

-اما من...

با اخم گفتم:

-نیاز حالت بهتر میشه دیگه!

-آخه...

-باید بخوری، اجباریه!

آهسته زمزمه کرد:

-از زندگیم کدومش اختیاریه؟

اخم رو پیشونیم پررنگتر شد. دوست نداشتم به روش بیارم که صداشو شنیدم. عصبی به بیرون چشم دوختم. ازدواجش با من اجباری بود، تقاص کارای پدرشو پس دادن اجباری بود، با من بودنش اجباری بود، بچش حاصل از اجباره، همه چیش اجبار بود! اجباری که من باعثش بودم. دستمو رو چشمام گذاشتم. من خود خواهم، خیلی خود خواه!

بلاخره بعد از ساعتها به عمارت رسیدیم. تو راه به زور دو سیخ کباب به خورد نیاز دادم ولی فکر حرفش آرامشمو تو این چند ساعت گرفته بود. تموم طول راه داشتم به اجباری فکر می کردم که ازش حرف می زد، اجباری که کل

دنیا شو بهم ریخت و مقصر اصلیش بودم! به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که باید جبران می کردم. باید تمام این ساعتهایی که عذاب کشیده رو جبران می کردم! اما نمی دونستم چیجوری؟ نمیدونستم کی؟

با ایست ماشین سه تایی پیاده شدیم. نیاز آروم و ساکت بود. دلم سکوتشو نمی خواست. آروم بهش نزدیک شدم و در گوشش گفتم:

- ما شرط گذاشتیم!

بهم نگاه کرد و کلافه گفت:

- باشه دیگه چند بار میگی؟

با گفتن این حرف سریع دستمو گرفت. اخمی رو پیشونیم نشست. من منت هیچکیو نمی کشم که دوستم داشته باشه! با شدت دستمو از دستش کشیدم. با اخم گفتم:

- اینجوری به درد خودت میخوره!

- عمه بیخیالم شو اعصاب ندارم!

- من خودم الان بی اعصابم. شانس آوردی برادرزادمی وگرنه الان کشته بودمت!

کشتن؟ با آوردن این کلمه سمتش برگشتم و گفتم:

- منو بکشی؟ چرا؟

خیلی خونسرد گفت:

- چون مطابق میل عمل نمیکنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-هرکی مطابق میلتن عمل نکنه می میره؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-قطعا!

اخمام تو هم رفت. عارف! بهادر خان! بهش پشت کردم و پرسیدم:

-تا حالا کسیم کشتین؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه متاسفانه تا حالا فرصتشو نداشتم!

در حالی که در اتاقم رو باز می کردم گفتم:

-مگه نیاز مطابق میلتن عمل کرده؟

-آره مطابق میلم عذاب میکشه؛ این خودش یه افتخاره!

دستم رو دستگیره مشت شد؛ و کسی که داره این افتخار رو به عمه مید

منم! کلافه گفتم:

-چی میخوای از جونم؟ خسته ام!

با صدای عصبانی گفت:

-من میخوام با طنناز ازدواج کنی. همین الانم میری تو اتاقش و ازش عذر

خواهی میکنی بابت آبروریزی که انجام دادی.

سمتش برگشتم و با نیشخند گفتم:

-عذر خواهی؟ من؟ بابت چه آبروریزی؟

نزدیکم شد و با عصبانیت تو چشمام نگاه کرد:

-پرهام با اعصاب من بازی نکن. همین که من گفتم!

کلافه دستی رو چشمم کشیدم و گفتم:

- شما واسه خودت میگی!

وارد اتاقم شدم و محکم در رو بستم. کلافه شقیقه هامو ماساژ دادم. به اعصابم فشار اومده بود. صدای عمه رو از پشت در شنیدم:

- نشونت میدم یه من ماست چقد کره داره؟!

سمت تخت رفتم و روش ولو شدم. من سالهاست رو این تخت خوابیدم. خوابیدن از کی شروع شد؟ از وقتی با نیاز بودم! من سالها نخندیدم؛ خندت از کی شروع شد؟ از وقتی با نیاز بودم! من سالهاست جلو عمه و اینسادم؛ این مخالفت از کی شروع شد؟ از وقتی با نیاز بودم! من از هیچکس عذر خواهی نکردم؛ ببخشید گفتات از کی شروع شد؟ از وقتی با نیاز بودم! من هیچکس رو دوست نداشتم، دوست داشتات از کی شروع شد؟ از وقتی با نیاز بودم!

مشت محکمی به تخت زدم. خب لعنتی مرگت چیه که انقدر عذابش میدی؟ نمی دونم، واقعا نمی دونم! با طناز میخوای چیکار کنی؟ اینم نمی دونم! من پرم از ندونستنایی که دوست دارم بدونم.. آه سردی کشیدم. دستگیره در تگون خورد. نمی دونم مغزم چه فرمانی داد که سریع چشمام بسته شد.

کسی وارد اتاق شد. بی حرکت! بعد از کمی صدای قدمای آرومش تو اتاق پیچید. سمت دیگه تخت ایستاد. تشک تخت پایین رفت. صدای نفسای

آشنا، صدای نفسای نیاز! شبهاست با این صدا می خوابم، دیگه می شناسمش.

- پرهام؟

جوابی ندادم.

- پرهام؟ میدونم بیداری جواب بده دیگه.

- هوم؟

- ببخشید!

چشمامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. سرش رو پایین انداخته بود. آهسته پرسیدم:

- چرا عذر خواهی می کنی؟

با انگشتات بازی می کرد، زیر لب گفت:

- آخه... آخه...

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- آخه چی؟

نگاهشو به نگاهم دوخت و با معصومیت بیچگانه ای گفت:

- میشه بد اخلاق نباشی؟ دلم می گیره!

قطره ی اشکی که از گوشه چشمش چکید و ادامه داد:

- قبلنا وقتی ناراحت بودم بابام بود؛ بغلم می کرد، دستشو رو سرم می کشید!

اشکایی که مثل بارون می چکیدن رو پاک کرد و با لبخندی تو گریه گفت:

-آروم می کرد، سرمو می ب*و*سید، انقدر باهام حرف می زد، انقدر
مهربونی می کرد تا خوب شم!

نفسای پشت سرهم گرفت و گفت:

-وقتی هم که بابا نبود حسام باهام حرف می زد، آروم می کرد! ماما هم
هر شب باهام حرف می زد که نکنه ناراحتی داشته باشم، نکنه چیزی رو تو
خودم بریزم. من اونموقع هیچ ناراحتی تکی نداشتم. همه باهام شریک بودن.
آب دهنشو به سختی قورت داد. کل صورتشو اشک گرفته بود:

-همیشه می خندیدم چون هیچی رو تو دلم تلمبار نمی کردم، اما حالا...
به چشم نگاه کرد و به سختی گفت:

-هیچی ندارم.!

بلند هق هق کرد و گفت:

-بابام رفت! ماما منم دیگه حرف نمی زنه. حسامم که دیگه بهش اعتماد ندارم.
دستاشو جلو صورتش گرفت و گفت:

-من دیگه هیچی ندارم پرهام، هیچی!

بهت زده بهش خیره شدم. صدای گریش تو کل اتاق پیچیده بود. پرده ای از
اشک دیدم رو تار کرده بود. چشمم لبریز شد و اشکام سر اومد.

از جام بلند شدم و محکم بین دستام قفلش کردم. سرمو رو سرش گذاشتم و
آروم زمزمه کردم:

-آروم باشه نیاز، آروم!

اشکاش بند نمیومد. با حالت زاری گفتم:

-چیکار کنم دیگه گریه نکنی؟

با نفس نفس گفت:

-تورو خدا بد اخلاق نباش! دارم دق می کنم.

ب*و*سه ای رو موهاش کاشتم. پرهام این دختر بخاطر تو غرور و شو میشکته، ازت خواهش میکنه. تو دیگه چجور موجودی هستی؟ هان؟ آروم کنار گوشش گفتم:

-بیخشید خانومم! بیخشید!

اون واقعا تنها بود. با خود خواهی من تنها تر هم می شد. آروم رو موهاش دست کشیدم. من گفتم بیخشید جای همه ی بیخشیدایی که بهش بدهکار بودم. میدونم کمشه اما دیگه نمیتونم تظاهر کنم، واسم مهم نیست چجوری؟! این ارامشی که می تونستم بهش بدم رو حالا نباید ازش دریغ می کردم. حالا نه!

*

نیاز

نیمه های شب بود. حول و حوش ساعت ۲ صبح. پویا تو آغوشم خواب بود. چشمم به در اتاق مامان بود. هیچ حرکتی. کلافه شده بودم. سرمو به دیوار تکیه دادم. طبق قراری که عصری با فواد گذاشتیم، باید مامان و پویا رو دور می کردیم. برام سخت بود اما این دور شدن لازم بود. پس فردا چهلم عارفه، دوازدهم بعدشم چهلم بابا! حقه بذارم مامان بره؟ دوباره نگاهمو به در دادم. نیاز اگه بلایی سر مادرت بیاد، اونموقع میخوای چیکار کنی؟ این که

دور باشه بهتره یا اینکه زیر یه عالمه خاک؟ آروم زیونمو گاز گرفتم، خدا نکنه! آه خفه ای کشیدم. فقط خدا کنه بشه به نقشه ی فواد اعتماد کرد. دیگه به خودمم اعتماد ندارم.

با تکنون خوردن در و قدمای آروم پرهام که مامانو رو شونش گذاشته بود به طرفش حرکت کردم. با رسیدن بهش با نگرانی گفتم:

- مامان چشمه؟

با ترس سمت برگشت و آروم گفت:

- هیس بعدا برات میگم، بریم!

آروم از پله ها پایین رفتیم. فواد در عمارت رو باز نگه داشته بود و منتظر ما بود. آروم از عمارت زدیم بیرون. حیاط رو طی کردیم تا رسیدیم به جاده ی خاکی. ماشین فواد تو چند قدمیمون بود که کسی از سمت راننده پیاده شد. با ترس وایسادم.

- شهرامه، برید!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مردد بودم. از جام تکنون نخوردم. شهرام سمتم اومد که یه قدم به عقب برداشتم. محکم خوردم به پرهام.

- چی شده؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- مطمئنید قابل اعتماد؟

صداش از نزدیک اومد:

-خانوم خیالتون راحت!وقت تنگه، دست دست نکنید!

با تردید بهش چشم دوختم. صدای فواد اومد:

-نیاز خانوم من بهش اعتماد دارم. خیالت راحت!

به پرهام نگاه کردم. نگاهشو به نگام دوخت و سرشوبه معنای تایید بالا و پایین کرد. جلوتر از من حرکت کرد. هوا سرد بود. نگاهی به چهره ی معصوم پویا انداختم. زیر نور کمی که از ماه پشت ابر میومد، بینی قرمز شدش مشخص بود. هوای پاییز سرده مثل هر سال! به خودم فشردمش و نفس عمیقی کشیدم. باید به اعتمادشون اعتماد می کردم. به سمت ماشین حرکت کردم. پرهام پویا رو از دستم گرفت و کنار مادرم رو صندلی خوابوندش. با بیرون اومدن پرهام خم شدم و صورت مادرمو ب*و*سیدم. آروم زمزمه کردم:

-مواظب خودت باش مامانی!

ب*و*سه ای رو پیشونی پویا کاشتم و در ماشین رو بستم. با نشستن شهرام رو صندلی راننده سمتش رفتم و در رو باز کردم با حالت جدی گفتم:

-جون تو و جون این دو نفر! اگه یه تار مو از سرشون کم شه، قسم می خورم با دستای خودم بکشم!

دستم کشیده شد و در ماشین بسته شد.

-نیاز آروم باش! اگه یه نفر باشه که تو این جماعت قابل اعتماد، اون یه نفر شهرامه.

هیچ جوابی بهش ندادم. نگاهم رو ماشینی بود که استارت خورد و به راه افتاد. دلشوره داشتم. چراغاش خاموش بود و آروم می رفت. دستم کشیده شد و پشت کردم به عزیزی که داشتن ازم دور می شدن و من حتی به سالم موندنشون اعتماد نداشتم. آه بلندی کشیدم.

پرهام همینجوری که دستم تو دستش بود ایستاد. نگاهی بهش انداختم. اخم بزرگی رو پیشونیش بود. با حالت کلافه ای رو به فواد گفت:

-تو برو جلو در وایسا ما الان میایم!

فواد سری تگون داد و رفت. کنجکاو و گیج بهش چشم دوختم. به اطراف نگاهی انداخت و عصبی جفت دستامو محکم گرفت و چسبوندم به درخت. دندوناش رو بهم فشرد و غرید:

-بین نیاز، تمومش کن!

گیج پرسیدم:

-چیو؟

کلافه چشماشو محکم بست و ادامه داد:

-تو چته؟ هان؟ چرا تا تقی به توقی میخوره میری تو حالت بغض و گریه و

این مسخره بازیا؟

با چشمای گرد شده نگاش می کردم. پوزخند عصبی زد و گفت:

-اون آدمی که می زدیش می خندید، داد می زدی سرش می خندید،

کجاست هان؟ انقدر راحت می شد تغییرت داد؟

نمی دونم چرا بغض کردم؟ شاید چون دلم می خواست بگم اون آدم رو تو از بین بردی. تا خواستم بگم سریع انگشتش رو لبم گذاشت و گفت:

-هیس هیچی نگو! بفرما تا چهار تا حرف بهت زدم سریع بغض کردی. بغضم بیشتر شد. دیگه پرهامو پشت یه لایه از اشک می دیدم که عصبی گفت:

-بخدا قسم یه قطره دیگه اشک بریزی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. لبمو گاز گرفتم. می دونستم جدیهولی نمی دونستم چرا ازش می ترسم؟ تو چشم خیره شد و گفت:

-این اولین و آخرین هشدارم بود!

با حالت اطمینانی گفت:

-برگرد به نیاز قبلی وگرنه برمی گردونمت. هوم؟

بغضمو خوردم و سرمو به معنای تایید بالا و پایین دادم. سری تگون داد و نفس عمیقی کشید:

-خوبهولی این یعنی قول دادیو نباید زیر قولت بزنی به هیچوجه! از این نیاز جدید بزن بیرون!

ازم جدا شد و قدمی ازم فاصله گرفت:

-این نیاز، اصن بهت نمیداد!

دستی تو موهاش فرو کرد و جدی گفت:

-اگه بزنی زیر قولت خودم انقدر می زنمت که گریه کردن و افسردگی یادت

بره.

عصبی قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

-منو از زدنات نترسون! من خودم...

حرفم با دیدن لبخندش قطع شد. گیج نگاهم به لبخندش بود.

-دقیقا همین نیاز رو می گفتم!

چشام گرد شد. با نیمچه لبخندی گفت:

-بریم که فواد منتظره!

جلوتر از من راه افتاد. اخمام تو هم رفت. چرا این بشر انقد گیج
کنندست؟ آدم نمیدونه به کدوم سازش بر*ق*صه؟ سری تگون دادم و
دنبالش راه افتادم. نیاز؟ هوم؟ کرم داری؟ برای چی؟ آخه چطور یه همچین
ادمی رو دوشش داری؟ خب آخه... آخه چی؟ آخه متفاوته! با تمام مردایی که
تو عمرم دیدم متفاوته؛ اخلاق گندش، رفتار عصیش، مهربونیای
یهویش، همه فرق داره! همه چیزش فرق داره؛ حتی
لبخنداش، خاصه! پوزخندی زدم. نیاز تو داری لبخندای کسی رو تایید می
کنی که همش بهت زور میگه؟ تمام زندگیش به بقیه دستور میده و
مجبورشون میکنه به انجام هر کاری؟ راست می گفت! میدونی چیه؟ واقعا
راست می گفت که تو خیلی فرق کردی، خیلی زیاد!

با رسیدن به فواد و پرهام که پست در کمین گرفته بودن از فکر بیرون

اومدم. مشکوک پرسیدم:

-چه خبره؟

پرهام سریع ستم برگشت و دستشو رو لبش گذاشت به معنای سکوت. کنجکاو سمتشون رفتم. با دیدن حسام کنار در چشام گرد شد. از جایی که ما وایساده بودیم می شد کاملاً صداشو شنید.

سرتا پا گوش شدم.

-تو میگی دیگه چیکار کنم؟

...-

-چمیدونم! واقعا دیگه نمی دونم!

...-

-یعنی انقدر واست مهمه؟

...-

-نمیشه بدون اینکه جونشون رو بگیری باشه؟

چشام گرد شد. جون بگیره؟ به پرهام نگاه کردم سرش پایین بود. نفسمو بیرون دادم. یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد.

-میگی چیکار کنم؟ اصن میخوای همین الان برم تو اتاقشون کارشونو یه سره کنم؟ خیال تو هم راحت میشه دیگه!

چشمامو بستم. لمبو گاز گرفتم که بغض نکنم، که اشک نریزم.

-بین پرهام اصن واسم مهم نیست ولی نیاز... مثل خواهرمه تو سخت ترین شرایط کنارم بوده. من نمیتونم...

انگار حرفشو قطع کردن. قلبم فشرده شد.

-بین تو به من بگو همین جا بمیر، می میرم ولی اینو ازم نخواه!

کل بدنم بی حس شده بود. صدای کلافه حسام باعث شد بی حال تکیه بدم
به درخت کنار در:

-باشه باشه هر چی تو بگی! گور بابای نیاز! خدا حافظ.

نمی دونم چی شد که کشیده شدم؟ تو تاریکی مطلق بین درختا فرو
رفتم. صدای قدمایی که نزدیک شد و بعد دور! کاملاً شوکه بودم. نمی توانستم
چیزی که شنیدم رو تجزیه کنم.
-نیاز؟

هیچ جوابی ندادم. حرفای حسام تو ذهنم هی می رفت و میومد. تموم می
شد و دوباره شروع می شد. دلم می خواست باور کنم صدایی که تو سرمه
صدای حسامه! صدای کسی که تمام دوران زندگیم تو همه مراحلش حضور
پررنگ داشته، کسی که هیچی واسش کم نداشتیم! پس چرا می خواد من رو
بکشه؟ یعنی بابا رو هم... چشمامو محکمم بستم. حتی فکرشم عذاب می
داد. با سیلی محکمی که به صورتم خورد از خودم بیرون اومدم. دستمو رو
صورتم گذاشتم. خیس بود. صدای عصبی پرهام تو گوشم پیچید:

-گفتم یه بار دیگه اشکتو بینم، بد می بینی!

دستمو کشید و بلندم کرد. با پاهای بی جونم تمام مسیری رو که پرهام با
قدمای بلند طی می کرد رو به سختی طی کردم. فواد هم با ما وارد اتاقمون
شد. عصبی رو به پرهام گفت:

-تو معلوم هست چته؟ چرا نیاز رو میزنی؟

پرهام کلافه گفت:

- به تو ربطی نداره! این تنبیهش که دیگه گریه نکنه.

فواد عصبی نزدیکمون شد و گفت:

- در آخه...

دستی رو لبش کشید و گفت:

- لا اله الا...! آخه من چی بگم به تو؟

با صدای آرومی ادامه داد:

- زنی که حاملست نسبت به همه چی حساستر میشه. تو که نباید این رفتارو داشته باشی.

- همینی که هست! بیخیالش به تو ربطی نداره.

فواد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه به من ربطی نداره فقط محض اطلاعات میگم خیلی چیزها تو این دوران تغییر میکنه تو خانوما.

پرهام کلافه سری تکون داد و گفت:

- اینا رو بیخیال! حالا چیکار کنیم؟

- با چی؟

- با حسام دیگه. دیدی که کار اونه؟ دیگه نیاز به هیچ بازی ای هم نیست. من

میگم بریم حقشو کف دستش بذاریم پسره...

فواد حرفش رو قطع کرد و گفت:

- کار حسام نیست!

با تعجب بهش نگاه می کردم. پرهام گفت:

- یعنی چی کار حسام نیست؟ کر که نبودی بحمدالله! خودمون شنیدیم دیگه.

فواد کلافه به پرهام چشم دوخت و گفت:

- من کر نبودم اما انگار تو هم کر بودی، هم کور!

گیج پرسیدم:

- یعنی چی؟

- ای بابا! انگار جفتون تو باغ نیستینا.

با صدای آرومی ادامه داد:

- حسام داشت با تلفن با یه شخص دیگه ای حرف می زد. اگه توجه می

کردین، اون شخص ازش خواست شما رو بکشه البته اینکه خود حسام

مایل به انجام این کار نیست. یعنی یکی داره از حسام استفاده میکنه که همه

تقصیرا رو بندازه گردنش. این یعنی یکی بین احمد و عمه!

گیج شده بودم. فکر مو رو حرفای حسام متمرکز کردم. حق با فواد بود! رو

بهش گفتم:

- الان باید چیکار کنیم؟

- کارمون راحت تر شده. الان باید رو رفت و آمدا و تماسای حسام متمرکز

شیم.

پرهام - خب اگه رو یه نفر متمرکز بشیم شاید بقیه فرصت کنن کارای دیگه

ای انجام بدن.

فواد کمی فکر کرد و گفت:

-آره حق با توئه! ببینید طبق داستانی که من از شما شنیدم می بینم تعریفتون از اتفاقای گذشته خیلی شبیه هم نیست. این یعنی یکیتون یا هردوتون دارید اشتباه می کنید. قبل از هر چیزی باید بفهمیم اصل ماجرای اینجا چی بوده؟ اصل ما جرای این انتقام! کسی هست که از این قضیه باخبر باشه با در نظر گرفتن اینکه بی طرف باشه و بشه بهش اعتماد کرد؟

-مادرم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-مثلا گفتم بی طرفا!

ابروهامو بالا دادم و آهانی گفتم.

تو فکر فرو رفتم. هیچکسی رو نمی شناختم که از این موضوع خبر داشته باشهو بی طرف باشه. خودم این موضوع رو از زبون حسام شنیدم که نمی دونم طرف کی بود؟

پرهام-همچین کسی اصن وجود نداره!

فواد کلافه گفت:

-پس چیکار کنیم؟ باید از اول پیش بریم از جایی که میشه گفت همه این اتفاقا شروع شده. اگه کسی نباشه، نمی تونیم هیچ کاری کنیم. یعنی نه اینکه نتونیم، می تونیم اما نمیشه با اطمینان حرف زد.

کسی که بی طرف باشه، از ماجرا خبر داشته باشه و... با چیزی که به ذهنم رسید سریع سمت پرهام برگشتم و گفتم:

-نازگل چند وقته اینجا کار میکنه؟

اخمی بهم کرد و گفت:

-الان چه وقته پرسیدن این سوالاست؟بای...-

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-تو بگو من ربطش رو بهت میگم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم گمونم از وقتی به دنیا اومده آخه مادرشم همین جا کار می کرده.البته طبق گفته ی خودش.

لبخندی زدم دستامو محکم بهم کوبیدم.

-خودشه!نازگل صد در صد خبر داره.یعنی باید خبر داشته باشه.هوم؟

نگاهمو بین پرهام و فواد رد و بدل کردم.هیچ عکس العملی نشون نمی دادن و فقط بهم نگاه می کردن.خندمو خوردم و سرمو پایین انداختم.آروم گفتم:

-خب احتمالش هست خبر داشته باشه.

فواد-بی طرفه؟

با عصبانیت بهش توپیدم:

-خب بی طرف از کدوم گوری بیارم؟این خانواده ای که من دیدم هیچی رو به بیرون راه نمیدن.باید تو خونه دنبال شاهد و سند و مدرک باشی!

فواد شوکه دستاشو به معنای تسلیم بالا برد و گفت:

-خیلی خب!چرا عصبی میشی؟

اخمام تو هم بود، عصبی نگاش می کردم. خودمم نمی دونستم چرا عصبیم؟یعنی می دونستم!دلم نمی خواست پرهام جلو فواد منو بزنه.اگه

فواد اینجا نبود، خر خره ی پرهام رو می جویدم. نگاه عصبی به پرهام انداختم و پشتم رو بهشون کردم. چشمامو محکم بستم و نفسای عمیق کشیدم. نیاز؟ آروم باش! چته؟ پر خاش واست خوب نیست، استرس واست خوب نیست دیوونه! دستمو رو شکمم گذاشتم و با بغض گفتم خودت به جهنم لعنتی واسه این بچه خوب نیست.

پرهام- نیاز راست میگه. با شناختی که من از نازگل دارم آدمی نیست که بخواد به دفاع از کسی حرف بزنه!

اخمام تو هم رفت. بدون اینکه برگردم سمتشون آروم گفتم:

- شناخت تو از بقیه به درد خودت میخوره!

صدای عصبی پرهام تو اتاق پیچید:

- چی گفتی؟

فواد- شما دو تا چتونه مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ الان وقت این مسخره بازی نیست!

- نه فواد تو دخالت نکن یه لحظه میخوام بینم مشکل نیاز چیه دقیقا؟

- مشکلات تو و نیاز به خودتون مربوطه! بذارین وقتی من از این اتاق بیرون رفتم بزنین همو بکشین.

نفس عمیقی کشیدم لبخند رو لبم نشست. حرف دلمو زدی دکتر! مشکلات ما به خودمون ربط داره.

صدای کلافه پرهام:

- باشه از نظر منم باید با نازگل حرف بزنینم.

سمتشون برگشتن. نگاهمو به فواد دادم و گفتم:

-ولی چجوری؟ اینجا دیواراش موش داره. چجوری باید باهاش حرف بزیم
که کسی متوجه غیابش نشه؟

فواد نگاهی به پرهام انداخت ولی من بهش نگاه نکردم، می دونستم الان
داره می سوزه که بهش نگاه نمی کنم و مخاطبم فواده! او وقتی مطمئن شدم
که فواد لبشو گاز گرفت. زیر پوستی می خندیدم. یکم تو ضایع شو ارباب
خان جان! آرام گفتم:

-خب اینم مسئله ایه! باید بقیه رو از خونه دور کنیم.

-چجوری دورشون کنیم؟ بچه که نیستن بشه گولشون زد.

به جفتمون نگاه کرد و گفت:

-ببینید در هر صورت فردا تو این خونه آشوبه. همه متوجه نبود پویا و مادرت
میشن. اون موقعس که باید نقش بازی کنید. من خودم نازگل رو درست
میکنم ولی شما نباید بذارید کسی شک کنه. فردا هر دوتاتون از نبود این دو
نفر دعوا به پا می کنید. نباید بفهمن کار شما بوده. فهمیدین؟

-اوهوم. ولی نازگل چی؟

-اونو فردا درستش می کنم!

چپ چپ به ما نگاه کرد و گفت:

-تا فردا شما خودتون رو درست کنید. با این رفتارا هیچ کاری پیش نمی
برید.

از اتاق خارج شد. نفسمو پر صدا بیرون دادم و رفتم سمت تخت. پالتومو در آوردم و دراز کشیدم. چشامو آروم بستم. تو دلم آشوب بود؛ نگرانی برای پویا و مامان، حرفای حسام، کارای پرهام، قلبم رو حس نمی کردم! گنگ می تپید!

-این چه حرفایی بود جلو فواد زدی؟

هیس نیاز آروم باش جوابشو نده. باهاش بحث نکن! اصن دیگه حق نداری بگی دوسش دارم. سایه ای رو از پشت پلکای بستم حس کردم.

-با توام نیاز، جواب بده!

پتو رو، رو سرم کشیدم و زیر پتو زبونمو واسش درآوردم. نمیخوام، جواب نمیدم. اصن همینه که هست! نشست کنارم. صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

-نیاز اذیت نکن. حالتو میگیرم!

از همون زیر گفتم:

-ممنون حالگیریتون صرف شده!

پتو از سرم کشیده شد و چهره ی عصبی پرهام جلو چشمم نمایان شد:

-چه حالگیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-الکی فقط ادعای غیرت میکنی. چرا جلو فواد منو زدی؟ چرا جلوش سرم داد میزنی هان؟

نگاهشو ازم گرفت عصبی نفسشو بیرون داد و گفت:

-من بهت گفتم حق نداری گریه کنی، نگفتم؟

جوابشو ندادم. ستمم برگشت و گفت:

-گفتم یا نگفتم؟ هوم؟

-گریه که دست خود آدم نیست.

با عصبانیت گفت:

-چطور دو ماه پیش دست خودت بود؟ گریه خندت درد کشیدنت حالا واسه ما ناز...

حرفشو قطع کردم و با حرص گفتم:

-دوماه پیش بابام بود، عارف بود، مامانم سالم بود، حسام خوب بود، من یه دختر بودم! اما الان بابام نیست، عارف نیست، مامانم دیگه مثل قبل نیست، حسام بد شده، من دارم مادر میشم، الان هیچی مثل دوماه پیش نیست! هیچی!

کلافه گفت:

-تا کی میخوای اینا رو بزنی تو سرم؟ باشه بدبختیت از زندگی با من شروع شد! آره تقصیر منه مرگ عارف و بابات! مادر شدنت تقصیر منه! بد شدن حسام تقصیر منه! مریضی مامانت تقصیر منه! اصن همه چی تو این دنیا تقصیر منه! خوب شد؟ راضی شدی؟

دستشو ستون سرش کرد و چشماشو ماساژ داد. گلوم درد گرفته بود. نگاهمو بهش دادم. نمی دونم چرا دلم براش سوخت؟ مظلوم شده بود. مثل بچه ای که تو خونه هر چی می شکنه میذارن گردنش. آروم گفتم:

-منظورم این نبود که...

-هیس هیچی نگو نیاز! از من متنفری؟ قبول، باشه! فقط انقدر نگو. امیدونم با من زندگیت بده، فقط تو نگو! خب؟

من ازت متنفر نیستم. من احمق دوست دارم! نوی بی رحم و زورگو رو دوست دارم!

اما...

دستشو جلوم گرفت و گفت:

-هیس هیچی نگو!

بلند شد و رفت سمت دیگه ی تخت. با فاصله ی زیاد از من دراز کشید. بدون اینکه پتو سرش بذاره. بدون اینکه لباسشو در بپاره. طاق باز دراز کشید و دستشو رو چشمش گذاشت. نگاهم بهش بود. من قصدم این نبود که چیزی رو بزمن تو سرت. من فقط می خواستم خالی شماز حرفایی که تو دلم مونده بود اما... نتیجه این خالی شدن، پر شدن تو بود!

دلم درد گرفت. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. بازم دردش شروع شد. یاد حرف دکتر افتادم: "تا حالا مادر انقدر پر استرس ندیده بودم". "استرس برای بچت مثل سمه مخصوصا تو این ماهای اول". "این دل درداات هم از همین به اعصابت نباید فشار بیاری. دیگه نفس کشیدنتم به این بچه مربوط میشه". "سعی کن محیط اطرافتو آروم کنی از تنش فاصله بگیر اگه نگران بچه هستی".

نفسای عمیق و پشت سر هم کشیدم. به پرهام نگاه کردم. اشکی از گوشه چشمم کشید. کاش درد امو می فهمیدی! آروم پتو رو بلند کردم و گذاشتم

روش. نزدیکش شدم و دستمو دورش حلقه کردم. سرمو رو سینش گذاشتم. الان به محبت نیاز دارم، کاش می فهمیدی!

چشمامو آروم بستم. حداقلش اینه که منو از خودش جدا نکرده. لااقل... یهو دستش دورم حلقه شد و منو بالاتر کشید. ب* و *سه ی آرومی رو موهام زد. لبخندی رو لبم نشست. دیگه به هیچی فکر نکن نیاز! این یعنی خود آرامش!

-من چیزی نمیدونم!

نگاهی به چهره ی مضطرب نازگل انداختم. حس می کردم از یه چیزی می ترسه. یاد امروز صبح افتادم ، خودم از همه چی می ترسیدم ولی نقشمو خوب بازی کردم. چنان دعوایی راه انداختم تو عمارت از نبود مامان و پویا ، که هیچکس به ما شک نکرد. پرهامم چند نفر رو فرستاد همه ی ده رو بگردن. ته نقش بازی کردن! حواسمو به نازگل دادم. دستاش می لرزید. به بهونه تمیز کاری اتاق ، کشیدیمش تو اتاقمون. در نهایت آرومی باهاش حرف می زدیم. پرهام کلافه گفت:

-مگه میشه تو این خونه باشی و از چیزی خبر نداشته باشی؟

با استرس به پرهام نگاه کرد. نزدیکش رفتم و جلو پاش زانو زدم دستشو تو دستام گرفتم و خیره شدم تو چشماش:

-ببین نازگل، ما داریم عذاب می کشیم. آگه ندونیم حقیقت چیه، دیگه هیچی ازمون نمی مونه. کم کم مون کن! قول میدیم هیچکس نفهمه تو به ما چیزی گفتی. خواهش میکنم!

نگاه مهربون و مضطربی بهم انداخت و گفت:

-آخه از کجا بگم دخترم؟ از چی بگم؟

پرهام- از مرگ بابام! البته بابای واقعییم...

چهره ی متعجب نازگل نشون از این بود که اونم می دونست.

-اما ارباب...

با بی حوصلگی گفت:

-فهمیدنش کار سختی نبود، فقط بگو چی شده؟

سرشو پایین انداخت و در حالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت:

-قول دادین کسی نفهمه ها...

لبخندی زدم و گفتم:

-خیالت راحت، هیچکس نمی فهمه!

تو همون حالت شروع کرد به تعریف:

-وقتی پرهام خان به دنیا اومد تو این جشن به پاشد. ارباب انقدر خوشحال

بود که سر از پا نمی شناخت. راه به راه پیشونی خانوم رو می ب* و* سید. همه

ی ده رو دعوت کرده بود. ولیمه داده بود واسه پسرش. تو همون جشن جلو

چشم همه ی ده وصیت نامه ای که نوشته بود رو خوند. تمام ثروتش به

پسرش می رسید، به جز عمارت مجاور که می رسید به عمه خانوم.

کمی مکث کرد و گفت:

- وصیتش خیلی طولانی بود یادم نمیاد دقیقا. این دو مورد هم چون زیاد گفته شده تو ذهنم مونده. گفت وصیتش رویه جای امن میذاره. هیچکس نمیدونه دست کی بوده این وصیت اما هر اتفاقی که میفتاده، یکی از اهالی ده دست نوشته ی خودش از وصیت روی می خوند واسه همه.

کمی فکر کرد و گفت:

- حالا ایناش زیاد مهم نیست. پرهام خان ۴ سالش بود که ارباب فوت شدن. سخته بوده دلیل مرگشون. اون موقع خانوم باردار بودن. دوماه بعد از مرگ ارباب بچه به دنیا اومد که پرستو خانوم باشه. خانوم سر زار رفت و این دو تا بچه یتیم موندن. یکی از دوستای صمیمی ارباب خدا بیامرز ، مسئولیت بچه ها رو به عهده گرفت. ایوب خان!

با آوردن اسمش نگاهی به پرهام انداختم. سرش پایین بود و گوش می داد. آه خفه ای کشیدم و به حرفای نازگل گوش دادم.

- من دوست صمیمی عمه خانوم بودم. همه حرفاشو بهم می زد. عمه عاشق بابای تو بود نیاز جان. همیشه از کنار پرچینا باباتو دید می زد. از من می خواست نامه هاشو به بهادر خان برسونم منم اینکارو می کردم. بهادر خان خیلی مرد مغرور و سردی بود، همیشه نامه ها رو نخونده پاره می کرد. از اون طرف ایوب خان عاشق عمه خانوم شده بود. تمام کاراش رو کنترل می کرد. از عشقش به بهادر خان هم خبر داشت. تا اینکه یه روز عمه میره پیش پدر بهادرخان و میگه پسرتون به من دست درازی کرده و حالا من

چیکار کنم؟ نمیتونم دیگه با کسی ازدواج کنم و از اینجور حرفا! اون خدا بیامرز هم حرف عمه رو باور میکنه و بهادر خان رو مجبور به زندگی با عمه میکنه. از اونموقع به بعد من از عمه دور شدم، خیلی دور! کارش ناجوانمردانه بود. بهادر خان حتی یه بارم به صورت عمه نگاه نکرده بود.

نفسشو مثل آه بیرون داد و ادامه داد:

-ازدواج که کردن بهادر خان بی محلیاش به عمه رو شروع کرد. ضربه ی سختی بود بی اعتمادی پدر به پسر! شخصیتش خورد شده بود. هر وقت هم عمه از کاراش شکایت می کرد بهادر خان به باد مشت و لگد می گرفتش و در جواب ایوب خان که سرزنشش می کرد فقط یه حرف میزد: "خودش خواست!" تنفر بهادر خان هر روز بیشتر می شد و عشق بیجگانه عمه هر روز کمتر! ایوب خان هم از این فرصت استفاده میکنه و به عمه نزدیک میشه. دیگه همه خانواده ها می دونستن بهادر خان و عمه تو یه اتاق باهم نیستن. وقتی عمه گفت حاملست همه چی بهم ریخت. پدر بهادر خان وقتی این موضوع رو فهمید با دونستن اینکه پسرش حتی به عمه نگاه نمیکنه سکت کرده و مرد! بهادر خان هم با اسم خائن عمه رو طلاق داد و از خونه انداختش بیرون. وقتی به خونه اومد همه صورتش کبود بود. حتی چشماشو نمی تونست باز کنه. تو همون گیر و دار ایوب هم عمه رو محرم خودش کرد. وقتی که دیگه کار از کار گذشته بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- همه ی اون یک سال زندگی با بهادر خان تخم نفرت تو دل عمه کاشته شد. دلش می خواست ازش انتقام بگیره و این انتقام وقتی پررنگتر شد که بهادر خان با یه رعیت که مادر شما باشه ازدواج کرد. همش تو خونه می گفت: "یعنی من در حد یه رعیت هم نبودم؟" که نبود، با کاری که کرده بود در حد یه انسان هم نبود! پسر خانوم که به دنیا اومد خبر حاملگی مادر شما تو کل ده پیچید. دیگه از این بدتر نمی شد! عمه افسردگی گرفته بود و حالش خراب بود. روزای سخت و تاریکی تو این خونه گذشت. اون موقعا پرهام خان به ایوب خان می گفت ارباب! طبق گفته ی ایوب خان هم هیچکس حق نداشت بگه که ایشون ارباب نیست یا اینکه پدرش نیست. با همه ی بدیش با بچه های نادر خان خوب بود. دلش به رحم میومد. می گفت بذار سایه پدر رو حس کنن بزرگتر که شدن بهشون میگیم من پدرشون نیستم. اما عمرشون کفاف نداد! از اسب افتادن و سرشون به سنگ خورد و درجا مردن. نگاهی به ما سه تا انداخت و گفت:

- تو همون گیر و دار بود که وصیت ارباب دوباره خونده شد. طبق وصیتش پرهام خان باید ارباب می بود. توجه عمه هم به پرهام خان جلب شد. از احمد بدش میومد چون باعث جدایی اون و بهادر خان بود ولی پرهام خان رو دوست داشت. همش از نقشه هاش واسه آینده پرهام خان می گفت؛ اینجوری بزرگش می کنم، اینجوری تربیتش می کنم، باید با کسی ازدواج کنه که من میگم و از این حرفا! تا ۵ سال پیش که برای اولین بار شما رو دید. شعله ی انتقام دوباره تو وجودش جون گرفت. اونموقع پرهام خان با

رزا خانوم ازدواج کرده بود اونم به اصرار عمه. بچشونم به دنیا اومده بود. تو فکر عمه بود که شما رو بیاره تو زندگی پرهام و انتقام تموم درداشو از شما بگیره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم رزا خانوم چطوری مرد ولی عمه می گفت کار بهادر خانه. تو جنگل تیر زده به زن ارباب. وقتی همه اینو باور کردن که مشخص شد اون گلوله از تنفگ شخصی بهادر خان بوده! او بقیه داستان هم که دیگه خودتون می دونید!

=====

و بقیه داستان هم که دیگه خودتون می دونید.

مات و مبهوت چشم دوختم به نازگل. باورش برام سخت بود. نمی تونستم تکون بخورم. دستام بی حس شده بود. این داستان با داستانی که من شنیده بودم فرق داشت؛ خیلی هم فرق داشت! تو اون داستان بابای من خائن بود. حرفای حسام تو گوشم رژه رفت؛ "بابات عمه رو تنها گیر میاره و..."، "بعد که پدر بزرگت می فهمه اجازه میده با هم ازدواج کنن ولی اخلاقای گند بابات شروع میشه و شروع میکنه به کتک زدن عمه. آخرشم سرش هوو میاره اون بیچاره هم طاقتش میده و میره"، "بابات به اونا بد کرده. حتی زن پرهامم اون کشته". با لکنت گفتم:

-من... نمی..فهمم...چرا..؟؟

فواد-نیاز خوبی؟

بهش توجهی نکردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه قضیه اینه عذاب وجدان پدرم بابت چی بود؟

نازگل سرشو پایین انداخت و گفت:

-بهادر خان خیلی مهربون بود. میگفت تقصیر من بود که از همون اول نامه هاشو نخوندم. میگفت هرچقدرم بد بود، نباید می زدمش. وقتی از افسردگی عمه خانوم با خبر شد، عذاب وجدانش بیشتر شد؛ اونم بخاطر کتکا و بیرون انداختنش از خونه! وقتی هم اومدن خواستگاری شما پدرتون بخاطر رفع تمام این دلخوری رضایت داد.

چشمامو بستم. لبمو به دندون گرفتم. خدایا من چرا به پدرم شک کردم؟ چرا نداشتم اون حرف بزنه؟ چرا انقدر به حرفای حسام اعتماد کردم؟ بابایی منو ببخش! ببخش که دختری بهت شک کرد! ببخش که دختری باورت نکرد! ببخشید که غم بی اعتمادی دختری تو دلت بود و رفتی! منو ببخش بابایی! ببخش! از پشت پلکای بستم اشک پایین میومد. دلم درد گرفت. اخمی به پیشونیم دادم. چشمامو باز کردم و نگاهی به پرهام انداختم. کنار پنجره وایساده بود و زل زده بود به بیرون. بارون می بارید.

-پرهام؟

هیچ جوابی نداد. نگاهی به مدل وایساندنش انداختم؛ مثل قبل با صلابت نبود، مثل قبل محکم نبود، خمیده بود! از جام بلند شدم. درد دلم بیشتر شد. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. سمت پرهام رفتم و یه قدمیش ایستادم. دستمو سمتش دراز کردم و گذاشتم روشونش.

-پرهام؟

هیچ عکس العملی نشون نداد. تو همون حالت آروم و بی روح گفت:
- ۳۰ سال از زندگیم تو دروغ بزرگ شدم. ۳۰ سال از زندگیم از هیچی لذت
نبردم. ۳۰ سال از زندگیم تنها چیزی که شنیدم خ*ی*ا*ن*ت بهادر به عمم
بود. من تو این سی سال بی دلیل از کسی متنفر بودم که بخاطر گ*ن*ا*ه
نکرده عذاب وجدان داشت.

صداش گرفته شد و شونه هاش خم تر:

-بد بازی خوردم. خیلی بد!

-پرهام؟

-روشو ندارم تو روت نگاه کنم. من تو رو هم بد بازی دادم. تو حقت نبود این
همه عذاب اولی من بخاطر داستانی که حالا می فهمم دروغه، فکر می کردم
این عذاب کمتم هست.

با شنیدن صدای در به عقب برگشتم. هیچکس تو اتاق نبود. ممنونشون بودم
که تو این موقعیت ما رو تنها گذاشتن. آروم روبروی پرهام کنار پنجره
وایسادم. با تعجب به چهرش نگاه کردم. باورم نمی شد اینا اشک باشه.

-باور کنم داری گریه می کنی؟

بی اینکه نگام کنه گفت:

-تازه می فهمم شکستن یعنی چی؟ وقتی بفهمی ۳۰ سال از زندگیت با
دروغ بزرگ شدی یعنی چی؟ وقتی بفهمی کینه ای که یه عمر تو دلت بود
همش توهم بود یعنی چی؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- به پدرت بد کردم؛ به تو بیشتر!

سرشو پایین انداخت و آروم زمزمه کرد:

- نمیتونم خودمو ببخشم!

اشکاشو پاک کرد و با اخم بزرگی که رو پیشونیش نقش بسته بود گفت:

- نمیتونم خیلیا رو ببخشم. عمه به من سی سال از بهترین سالای زندگیمو

که با انتقام واهیش بهم ریخت رو بدهکاره. هرچند منم به خیلیا بدهکارم!

کلافه دستی رو صورتش کشید و گفت:

- نیاز میشه تنهام بذاری؟ میخوام یکم فکر کنم. به همه چی!

خودم نیاز به فکر داشتم با لبخند رضایتی از اتاق بیرون زدم. از عمارت

خارج می شدم که صدای فواد متوقفم کرد:

- کجا میری نیاز؟

سمتش برگشتم و گفتم:

- میرم اطراف دور بزنم.

نزدیکم شد و آروم گفت:

- دیوونه شدی؟ اگه بلایی سرت بیارن چی؟ هرجا میخوای بری باید با من و

پرهام بری. الکی نیست که!

هوفی کردم و گفتم:

- باشه باشه تو همین حیاط یه قدمی میزنم.

- سلام بر اهل خانه!

با شنیدن صدای حسام قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد. به فواد نگاه کردم. اشاره کرد آروم باشم. سخت بود ولی مجبور بودم! با لبخند مصنوعی برگشتم سمتش و گفتم:

-سلام بر حسام خان! آفتاب از کدام طرف در اومده؟ ما بالاخره روی شما رو دیدیم.

خندید و گفت:

-فعلا که افتابی در کار نیست همش بارونیه. حالا شما چرا شاعرانه زیر بارون وایساید؟

به تو چه؟ فوضولی؟

-هیچی می خواستم برم جایی دیگه نمیرم هوا خرابه!

نزدیکم اومد و دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-شما بگو کجا میخوای بری؟ حسام که نمرده، خشک می برت و خشک برمی گردونمت!

پوزخند زیر پوستی زدم. خشک یعنی بی جون و بی روح دیگه؟

-نه دیگه پشیمون شدم. حوصله ندارم جایی برم.

دستشو گذاشت رو چشمش و گفت:

-چشم هرچی شما امر کنید! حالا بریم داخل تا سرما نخوردی.

آه خفه ای کشیدم. چه خوب بلدی نقش بازی کنی حسام. آگه نمی دونستم، الان تو دلم چقدر خوشحال می شدم از اینکه یه نفر به فکرمه. صدای آرومش تو گوشم پیچید:

-نبینم غمتو نیاز!

چشمامو اروم بستم. الان غم من تویی؛ تویی که خودت غمامو آوردی! لبخند مصنوعی تحویلش دادم و با بغضی که گلوم رو فشار می داد گفتم:

-بیخیال. تو کجا بودی؟

با بیخیالی گفت:

-رفتم بیرون قدم بزنم. آخر نفهمیدین پویا و خاله کجان؟

ای آدم زرنگ! میگم الکی مهربون نمیشی، دلیل داره!

-نه، هنوز...

صدای پرهام باعث شد حرفمو قطع کنم:

-به به حسام خان! تو آسمونا دنبالت می گشتیم رو زمین پیدات کردیم.

*

پرهام

-نمیتونم خیلیا رو ببخشم. عمه به من سی سال از بهترین سالای زندگیمو

که با انتقام واهیش بهم ریخت رو بدهکاره. هرچند منم به خیلیا بدهکارم!

به پدرت بدهکارم. به تو هم بدهکارم. خوشیایی که تو این مدت ازت

گرفتم. من به تو بیشتر از هر کس دیگه ای بدهکارم! کلافه دستی رو صورتم

کشیدم و گفتم:

-نیاز میشه تنهام بذاری؟ میخوام یکم فکر کنم. به همه چی!

آروم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. دوباره اشک از چشم چکید.

-خدایا این چه امتحانیه؟ چرا نداشتی زودتر بفهمم؟ چرا حالا؟ حالا که دیگه نمیتونم جبران کنم. چرا عمه اینکارو با این خانواده کرد؟ چرا بهم دروغ گفت؟ این دوست داشتنه؟ چرا انقدر خودخواه بود؟ چرا انقدر خودخواه؟ من خیلی بیشتر خودخواهم! من خیلی بد کردم! ولی من فکر می کردم...

هیس پرهام خفه شو! پوزخندی زدم و گفتم:

-یاد یه جمله ای افتادم "آدمی که خوابیده رو میشه بیدار کرد ولی آدمی که خودش رو به خواب زده، نه". عمه خودش رو به خواب زد و کاری کرد منم خودمو به خواب بزنم. چرا سعی نکردی بیدار شی؟ فکر می کردم تو بیداریم! اگه اون بیداریه، پس این چیه؟

آه خفه ای کشیدم. نگاهم به بیرون افتاد فواد داشت با نیاز حرف می زد. با دیدن حسام خونم به جوش اومد. دندونامو محکم رو هم فشار دادم. وقتی حرصم بیشتر شد که دستای حلقه شدش دور نیاز رو دیدم. عصبی از اتاق زدم بیرون. پایین پله ها دیدمشون. فواد از پشت سرشون اشاره کرد که آروم باشم و به روی خودم نیارم. با لبخند مسخره ای گفتم:

-به به حسام خان! تو آسمونا دنبال می گشتیم رو زمین پیدات کردیم. آرزو داشتیم می شد تو کفن بینیمت! سریع از نیاز دور شد. نفس راحتی که نیاز کشید بهم دلگرمی داد. باید ازش حمایت می کردم. باید جبران می کردم تمام خریدایی که انجام داده بودم!

- ما که رو زمین بودیم پرهام خان! شما از بالا نگاه می کنید. یکم قاطی جماعت بشید مارو هم می بینید.

با پوزخند گفت:

-بله البته الان برام خیلی پررنگی حسام جان، خیلی!

نیمچه لبخندی زد. سمت نیاز برگشتم و پرسیدم:

-کجا داشتی می رفتی تو این بارون؟

نیاز خواست چیزی بگه که حسام سریع گفت:

-می خواست بره بیرون یه گشتی بزنه که دید بارونیه نرفت. من گفتم اگه

بخواد همراهیش می کنم اما گفت هوا خرابه نمیخوام برم.

دستمو دور نیاز حلقه کردم و با لبخند حرصی گفتم:

-حسام جان من جنازه نیاز هم دست شما نمیدم، حالا فرقی نداره هوا

بارونی باشه یا آفتابی!

رنگش به وضوح پرید. کاش م یتونستم الان بگیرم و بکشم حیف هنوز

خیلی چیزا واسم مجهوله وگرنه حالتو می گرفتم جوجه! با حالت گیجی

گفت:

-من میرم تو اتاقم یکم استراحت کنم خیلی خسته ام.

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم سریع از پله ها بالا رفت. صدای خنده ی

ریز نیاز باعث شد به سمتش برگردم. با تعجب پرسیدم:

-به چی می خندی؟

با لبخند گفت:

- به اینکه تو از اول باهاش بد بودی، هر چی بگی شک نمیکنه همه حرفای دلتو میزنی؛ بعد ضایع میشه!

خندیدم و گفتم:

- حسابای زیادی داره که باید تصفیه شه. حالا حالاها باهاش کار دارم. آه بلندی کشید. اخم به پیشونیم اومد. آدما وقتی غمشون خیلی بزرگه آه می کشن. اخمی رو پیشونی نیاز نشست. چشماشو محکم بست. با تعجب پرسیدم:

- خوبی نیاز؟

خودش رو جمع کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- آره خوبم!

و آروم روی اولین مبل نشست. کنارش نشستم. مطمئنم یه چیزیش هست. معمولاً وقتی درد میکشه اینجوری میشه. تا خواستم ازش چیزی بپرسم صدای فواد رو شنیدم:

- بچه ها باید سریعتر کارا رو راس و ریس کنیم.

سمتش برگشتم و آروم پرسیدم:

- یعنی چی؟

- ببینید من رو این قضیه خیلی فکر کردم. این قضیه دیر یا زود گندش در میاد، پس بهتره خودمون کسایی باشیم که زودتر متوجه میشیم، هان؟ باید بریم دنبال اون مدارک.

- آره موافقم! می ترسم وقتی بفهمیم که دیگه خیلی دیره.

نیاز- از کجا معلوم عارف راست گفته باشه؟

متعجب به سمتش برگشتم. عصبی گفتم:

-هیچ معلوم هست چی میگی نیاز؟ عارف همچین آدمی نیست. شاید به

خودم شک کنم ولی عارف نه! خون مرده رو نشور!

سرشو پایین انداخت و آروم زمزمه کرد:

-پس چرا مدارک نیست؟

فواد- شاید چون ما خوب نمی گردیم.

فکرم بهم ریخته بود. واقعا گیج بودم. سرمو رو دستم گذاشتم و چشمامو

بستم؛ نفسای عمیق. دلم می خواست اکسیژن به مغزم برسه بلکه بتونم

درست فکر کنم.

-نیاز حالت خوبه؟

سریع سرمو بلند کردم. صورتش زرد شده بود. سریع گرفتمش بین

دستم. تنش سرد بود.

-چرا تنش سرده؟

-وایسا الان میام!

با این حرف فواد سریع بلند شد.

-خوبی نیاز؟ چی شدی؟

-آره خوبم! فقط دلم میخواد دراز بکشم.

آروم سرشو گذاشتم رو پام. موهاشو نوازش می کردم. چت شده؟ چشماشو

بسته بود و گوشه ی چشمش خیس بود. آروم اشکشو پاک کردم. چی شده

نیاز؟ بعد از کمی فواد با یه لیوان و چند تا شیرینی برگشت. سمت من گرفت و گفت:

-آب قنده، بده بخوره فشارش افتاده.

آروم بلندش کردم و آب قند رو به خوردش دادم. سرشو به دستم تکیه داد.

-بهتر شدی؟

-اوهوم. میخوام دراز بکشم!

فواد-پرهام راحتش بذار، بیا یه دقیقه کارت دارم.

سری تکون دادم سرشو رو کوسن مبل گذاشتم. نگاهی به صورتش

انداختم. بی اختیار موهاشو از رو صورتش کنار زدم و آروم پیشونیش رو

ب*و*سیدم:

-راحت بخواب!

سمت فواد رفتم که جلو در اتاق مطالعه منتظرم بود. با ورودمون به اتاق در

رو بست خیلی سریع گفت:

-خودمون دوتا باید بریم دنبال کارا!

با تعجب بهش نگاه کردم. وقتی تعجبم رو دید گفت:

-نیاز حالش خوب نیست که اینم طبیعیه؛ بی حالش، افتادن فشارش، همه و

همه عادیه! فشار رو حیم نباید بهش وارد شه! پس بهتره کارا رو خودمون انجام

بدیم. فهمیدی؟

فکری کردم و گفتم:

-نمیدونم! فکر میکنی اینکار درست باشه؟

-آره کاملاً درست. من بی اجازت زنگ زدم به دکتری که پیشش رفته بود. خانوم دکتر خیلی صریح گفت این تشنا براش مضره، و البته برای بچش. گفت به اعصابش نباید فشار بیاد. از دل دردای عصیشم حرف می زد که من تا حالا ندیدم بگه درد دارم.

یاد چند لحظه قبل افتادم. چهرش از درد جمع شده بود. چرا به من نگفت درد داره؟ چرا از حرفای دکتر چیزی بهم نگفت؟ کلافه گفتم:

-از حرفات مطمئن؟

-دیوونه شدی؟ میگم زنگ زدم پرسیدم.

-پس چرا من بی خبرم؟

دستش رو شونم گذاشت و گفت:

-تو بی خبری چون ازش فاصله میگیری. چون بهش پيله نمی کنی بگه چشمه؟ چون حواست به وضعیش نیست.

آه خفه ای کشیدم. حق با فواده من حواسم به هیچی نیست به هیچی! البخند کم جونی زدم و گفتم:

-باشه داداش! حواسم بهش هست!

دوبار محکم رو شونم زد. از اتاق زدیم بیرون. باید حواسمو به نیاز می دادم ولی انقد ذهنم مشغول همه چی بود که نمی تونستم رو هیچ چیزی تمرکز کنم؛ ارباب، وصیت بابا، دروغای عمه، مرگ رزا، و حالا حال نیاز! با رسیدن به نیاز آروم بالا سرش نشستم. خیره شدم به صورت بچگونش. آروم

موهاشو نوازش کردم. نیاز تو هنوز بچه ای چرا کاری کردم که حالا گرفتار یه بچه شی؟ تو مامان شدن هنوز زودته!

من یه احمقم! یه احمق بزرگ! تو این همه فشار، تو این همه سختی، این بچه هم به مشکلات اضافه کرده. چرا از دردت حرفی بهم نمیزنی؟ چرا نمیگی من باعث عذابتم؟ پوزخندی زدم. شاید میگی و من کرم! منی که حتی وقتی می بینم، کورم.

- غرق نشی!

با صدای عمه سرم رو بلند کردم. با دیدنش دروغا تو ذهنم نقش بست؛ انتقام الکی، کینه، خ*ی*ن*ت، دوبهم زنی، خودخواهی!! اینا تنها چیزی بود که با دیدن چهره ی عمه تو ذهنم نقش می بست. ناخودآگاه فکم منقبض شد. چشمامو بستم. آروم باش پرهام الان وقتش نیست، الان نه! چشمامو باز کردم و نگاهمو به عمه دادم با لبخند زورکی گفتم:

- غرق نیستم!

کشتی شکسته ام. لبخند مرموزی زد و کنارم نشست:

- عاشق شدی بچه!

متعجب بهش خیره شدم. سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- من بزرگت کردم!

اخمی رو پیشونیم نشست. بد بزرگم کردی. با بی حوصلگی گفتم:

- آره که چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-از تو انتظار شو نداشتم ولی کاریه که شده. فقط حیف قراره سرش هوو بیاد.
به چهرش نگاه کردم، لبخند چندش آوری گوشه لبش بود. آب دهنمو به
سختی قورت دادم. بسش نبود عمه؟ بسم نبود؟ دیگه چی میخوای؟ کم کم
دارم به این باور می رسم تویی که میخوای مارو از بین ببری، اما چرا؟ تو
خودت میدونی که گ*ن*ه کاری. چرا مارو عذاب میدی؟ وقتی نگاه خیرم
به خودش رو دید جدی گفت:

-طناز رفته شهر! آخر ماه با خانوادش برمی گرده. بهتره تکلیف خودتو تا
اونموقع مشخص کنی.

پوزخندی زدم. یاد مدارک عارف افتادم. با پوزخند پرنرنگی گفتم:
-مشخص می کنم عمه! مشخص می کنم؛ هم تکلیف خودمو، هم تکلیف
خیلیا رو!

نگاه عصبی بهم انداختو نگاهی به نیاز:

-بازی قرار نبود اینجوری بشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی قرار نبود اینجوری باشه عمه!

با بغض به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-هیچی!

چشماش لرزید، نمیدونم چرا و از چی ولی لرزشش انقدر واضح بود که
هرکسی می تونست ببینه. نگاهشو ازم گرفت و با خونسردی که می تونستم
بفهمم ظاهریه گفت:

-در هر صورت او دم بگم فردا صبح باید بریم عمارت مجاور. خواهرتم

اونجا تنه‌است. هم به اون سری بزیم، هم اینکه ببینیم پویا کجاست؟

سری تکنون دادم و گفتم:

-باشه موافقم!

از جاش بلند شد که بره. یاد سوالی افتادم که این چند روز فکرمو مشغول

کرده بود:

-عمه؟

سرشو سمتم برگردوند. با همون اخم قبلی گفتم:

-احمد کجاست؟ چند روزه نمی بینمش. پیداش نیست!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم کجاست. منم ندیدمش، شاید رفته شهر. این پسره هیچیش

مشخص نیست!

و به راهش ادامه داد. دوباره پرسیدم:

-عمه؟

بدون اینکه سمتم برگرده گفت:

-هان؟

-شما احمد رو دوست ندارین؟

بعد از کمی مکث گفت:

-هیچوقت نداشتم! دیگه هم سوال نپرس.

به راهش ادامه داد و از پله ها بالا رفت. به راه رفتش نگاه کردم و اه بلندی کشیدم. کاش ذهنیتم ازت خراب نمی شد. برام حکم مادر بودیاما الان فقط دشمنی، فقط!

- حالا میخوای چیکار کنی؟

با صدای فواد از فکر دراومدم سمتش برگشتم و گیج گفتم:

- چیو چیکار کنم؟

کلافه گفتم:

- مدارک رو دیگه! باید زودتر پیدااشون کنی.

نگاهی به نیاز انداختم نفسمو پرصدا بیرون دادم و گفتم:

- نمیدونم! از طرفی میخوام زودتر پیدا شه، از طرفی می ترسم نیاز رو تنها بذارم و کارا خرابتر شه.

چونشو خاروند و بعد از کمی گفت:

- آره تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. اگه وقتی نیستیم بلایی سرش بیاد چی؟

کلافه چند دوری قدم زد و یهو بشکنی زد و گفت:

- یافتم! خیلی ساده میشه این مشکل هم حل کرد.

کنجکاو پرسیدم:

- چطوری؟

شونه هاشو بالا انداخت و با عشوه گفت:

- شما با عشقت باش ریا، منم با عشقم میرم.

چشام گرد شد و زل زدم بهش. خندید و دوباره با عشوه گفت:

-اوا شهرام جون رو نمی شناسی؟ فردا صبح باهاش میرم تو جنگل!

بعد با حالت با نمکی ابروهاشو بالا انداخت. خندم گرفت. این بشر تو هر شرایطی باید یه تیکه بندازه. با خنده بهش نگاه می کردم که شبیه دخترا عشوه میومد. همون موقع شهرام وارد عمارت شد. با دیدنش بلند زدم زیر خنده. بیچاره کپ کرده بود، جلو در وایساده بود و با تعجب بهم نگاه می کرد. فواد برگشت پشت و محکم کوبید تو صورتش:

-اوا خاک عالم، آقامون چه حلال زادست!

دیگه از خنده فقط تکون می خوردم. اشکم دراومده. انقد حرکتاش بامزه بود که بی اختیار خندم می گرفت. رفت سمت شهرام و در گوشش چیزی گفت. شهرام لبخندی رو لبش نشست و بعد با حالت جدی گفت:

-ضعیفه حالا واسه مرد غریبه عشوه میای؟

-اوا آقا شهرام! من؟ کی؟ غلط بکنم؟

سه تایی بلند زدیم زیر خنده. انقد تو خنده غرق بودم که به هیچ چیزی فکر نمی کردم. حس می کردم به این خالی بودن نیاز دارم. تو مود خنده و عشوه های فواد بودیم که صدای خواب آلود نیاز تو جهمونو به خودش جلب کرد:

-چتونه؟ چرا می خندین؟

سمتش برگشتم. مثل بچه ها چشماشو می مالوند. عادتش بود هر وقت از خواب یهو پامیشد تا چند دقیقه ای این حرکاتو انجام می داد. فواد خیلی جدی گفت:

- نیاز خانوم خیلی ببخشیدا، ۶ ساعته ما داریم می خندیم، خنده ها تموم شده الان داره تیتراژ میره بعد شما تازه میگی چی شده؟
- نیاز گیج به من و فواد نگاه کرد و با چشمای گرد گفت:
- تیتراژ؟ ۶ ساعته خوابم؟
- فواد زد زیر خنده و گفت:
- نه آجی مثل اینکه ضرب المثل دنیا رو آب ببره طرفو خواب میبره رو واسه شما ساختن!
- اخمی رو پیشونی نیاز نشست و از جاش بلند شد و گفت:
- برو خودتو مسخره کن دکتر!
- به سمت پله ها به راه افتاد. پشت سرش بلند شدم و با اشاره به فواد گفتم:
- آخرین بارت باشه با خانوم من اینجوری حرف میزنیا.
- خندید و بلند گفت:
- برو بابا!
- نیاز وایساد که من محکم خوردم بهش. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- با حالت گیجی گفتم:
- داشتم میومدم بالا!
- چشمشو تو حلقه گردودند و سمت فواد برگشت. اخمی بهش کرد و گفت:
- با کی بودی؟

انقدر جدی گفت که منم ترس برم داشت. نگاهی به فواد انداختم. سریع پشت شهرام قایم شد. با صدای مظلوم و ارومی گفت:

-بخدا با پرهام بودم!

نیاز اداشو درآورد و سریع از پله ها بالا رفت. از حرکت فواد خندم گرفت و از حرکت نیاز ذوق زده شدم. رو به فواد گفتم:

-داشتی؟

با اخم زبونشو واسم درآورد. خنده ام پررنگتر شد. سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم.

پشت سر نیاز حرکت می کردم، با فاصله چند قدم. وارد اتاق که شد در رو محکم کوبید به چهارچوب. پشت در بسته با چشمای گرد شده موندم. چرا انقدر عصبی؟ بخاطر یه شوخی کوچیک؟ نفسمو بیرون دادم و به آرومی در اتاق رو باز کردم. دور اتاق رو دنبالش گشتم.

گوشه ی تخت رو زمین نشسته بود و سرش رو زانوش بود. آروم در اتاق رو بستم و سمتش رفتم. با نزدیک شدن بهش آروم صداش زدم:

-نیاز؟

سرشو آروم بلند کرد. خیره شد تو چشمام.

-چی شده؟

سرشو به دو طرف تکون داد به معنای هیچی. آروم کنارش نشستم و یه پامو دراز کردم و پای دیگم رو تکیه دستم کردم. نگاهمو بهش دوختم:

-تو که خوب بودی! چی شد؟ چرا حرف نمیزنی؟

بی اینکه نگام کنه گفت:

-هیچی فقط حوصله ندارم.

-چرا؟

-نمیدونم! اعصابم بهم ریختس. تو مغزم شلوغ پلوغه!

-میخوای راجبش حرف بزنی؟

سرشو سمتم برگردوند و با حالت گرفته ای گفت:

-دیگه خسته ام، از همه چی ادم میخواد زودتر تموم شه.

-چی زودتر تموم شه؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-اگه قراره کسی مارو بکشه، دلم میخواد زودتر اتفاق بیفته اگر نه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-دیوونه شدی؟ این حرفا چیه؟ ما تازه بازیو شروع کردیم.

-ولی خیلی وقته بازی می خوریم.

سرمو پایین انداختم. آروم گفتم:

-زوده واسه خسته شدن!

-از همه چی خسته ام پرهام! دلم یه آرامش طولانی میخواد، حتی اگه این

آرامش با مرگ همراه باشه.

دستمو دورش حلقه کردم و آروم گفتم:

-تو چت شده؟ این حرفا چیه میزنی؟

سمتم برگشت و گفت:

-خودت گفתי حرف بز نم. دارم حرف میزنم دیگه.

سرشو رو شو نم گذاشت و زمزمه کرد:

-نمیدونم چم شده؟ دلم میخواد از اینجا برم، برم یه جای دور، جایی که هیچکس رو نشناسم! دلم یه خونه ی کوچیک میخواد تو یه گوشه ی خلوت دنیا! جایی که هیچکس شناستش. دلم دور شدن از این سیاهیا رو میخواد. آروم موهاشو نوازش کردم. بذار مشکلاتمون تموم شه، خودم دورت میکنم. اروم و تو سکوت تو دستام گرفته بودمش.

-پرهام؟ می ترسم! از همه چی می ترسم، حتی از خودم!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-از خودت دیگه چرا؟ نکنه همه اینا زیر سر خودته، ما رو الاف کردی؟ هان؟ نه خدایی راستشو بگو!

مشت محکمی به سینم زد و در حالی که خودش ازم جدا می کرد گفت:

-برو بابا مسخره! دارم جدی حرف میزنم.

با خنده محکمتر گرفتمش و بین دستام قفلش کردم. آروم زیر گوشش گفتم:

-فقط خواستم از این حالت دریبای. به دل نگیر!

دستشو دور بازوم حلقه کرد و اروم گفت:

-تو خیلی بدی همش اذیتم میکنی.

-من؟ کی؟ یادم نمیداد!

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد:

-پرهام؟

-هوم؟

-من برات چیم؟

متعجب از سوالش خیره شدم تو چشمات. چی باید بگم؟ اینکه تو برام همه زندگی شدی؟ اینکه تو خانوممی؟ اینکه تو عشقمی؟ اینکه تو اربابی برای من؟ نگاهم تو نگاهش گره خورد. این سوال رو فعلا نمیتونم جواب بدم نیازانه تا وقتی مطمئن نشم دوسم داری. آروم سرمو به سرش نزدیک کردم و تنها جوابی که به ذهنم رسید رو بهش نشون دادم. جوابی که باعث شد غرق شم تو احساس عشقی که نمی تونستم بیانش کنم.

باصدای ضربه هایی که به در اتاق می خورد از خواب پریدم. گیج نشسته بودم و به در خیره شدم. بعد از کمی حواسم سر جاش اومد. خمیازه ای کشیدم که نگاهم به نیاز افتاد. آروم خوابیده بود. یاد دیشب افتادم. لبخندی رو لبم نشست. آروم ب*و*سه ای به پیشونیش زدم که دوباره صدای در بلند شد. سریع از جام بلند شدم و سمت در رفتم. با باز کردن در، با چهره ی عصبی فواد رو برو شدم. سریع خودشو پرت کرد تو اتاق :

۶- ساعته دارم در میزنم. چرا در رو باز نمیکنی؟

-ساعت چنده؟

-چمیدونم ۵ یا ۵ونیم!

با بی حوصلگی گفتم:

-خب انتظار داری این موقع صبح بیدار باشم و منتظر جناب عالی؟

آروم گفتم:

-نخیر اومدم بهت بگم ما داریم میریم!

-خب لازم بود بگی؟

-بله لازم بود! یهو دیدی برنگشتیم. لااقل بدونی ۵ صبح بخاطر تو جان فشانی کردم، والا!

پشت گردنشو گرفتم و به سمت بیرون هدایتش کردم:

-برو وظیفقتو انجام بده بیخودی زبون نریز!

در حالی که سعی داشت دستمو از دور گردنش جدا کنه آروم زمزمه کرد:

-بیا و لطف کن!! اینم دستمزدشه.

هولش دادم سمت بیرون و در رو بستم. تکیمو به در دادم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا خودت به خیر بگذرون! حس دل شوره ای وجودمو گرفت. حسی که آشناست. حسی که انگار قبلا تجربیش کردم. دلم خیلی شور میزنه. این دل شوره درست مثل زمانیه که عارف از پیشم رفت! ازمانی که داشتن غسل می دادنش! صورت سفیدش!!

با یاد آوری اون لحظه سریع در رو باز کردم و سمت حیاط دویدم. ولی هیچکس نبود، هیچکس! اگه فواد هم بره... نگاهم خیره موند به در عمارت. عارف هم از این در رفت. وقتی رفت، من همین دلشوره ی لعنتی رو داشتم و دیگه. دیگه برنگشت! خدایا دیگه تکرارش نکن. دیگه نمیخوام تکرار شه. فواد نه! ازت خواهش میکنم!

*

نیاز

-نیاز اومدی؟

سوار ماشین شدم و در رو بستم. حسام جلو نشسته بود و من و عمه خانوم عقب. از آینه نگاهی به پرهام انداختم. دیشب مهربون بود! این مهربونیشو دوست داشتم. باعث شد مطمئن شدم به حس عشقی که تو وجودم رخنه کرده بود. لبخندی بهش زدم که با لبخند سری تکیون داد و به راه افتاد. نگاهمو از آینه برنمی داشتم. نگرانی که تو چشم پرهام بود، ته دلمو می لرزوند. از وقتی بیدار شده بودم، مثل مرغ سرکنده اینور و اونور می رفت و کلافه بود.

-فواد کو؟

هیچکدوممون به سوال حسام جواب ندادیم. با خنده گفت:

-مرسی توجه افواد مگه دعوت نبود؟

پرهام-نه! نمیدونم کجاست!

-آهان نمیدونی کجاست؟ نیاز تو هم نمیدونی؟

-باید بدونم؟

-نمیدونم گفتم شاید با خبر باشید! آخه تو اتاقشم نبود.

با اطمینان گفتم:

-شاید رفته شهرشون.

پوزخندی زد و گفت:

-شهرشون؟ آره شاید!

مشکوک از تو آینه به پرهام نگاه کردم. عرق رو پیشونیش واضح بود. نگرانیشو درک کردم. اینجور حرف زدن حسام یعنی میدونه کجاست. دستم می

لرزید. نکنه سر فواد بلایی آورده باشن. قلبم تند تند می زد. سکوتی هم که تو ماشین حکم فرما شده بود، بدترش می کرد. حس کردم چیزی تو جیبم داره می لرزه. آروم دستمو تو جیبم فرو کردم با لمس گوشی سریع درآوردمش. اسم "دکتر" رو گوشی چشمک می زد. سریع دکمه ی پاسخ رو زدم و گذاشتمش کنار گوشم:

-الو نیاز؟

با شنیدن صدات نفس راحتی کشیدم و آروم گفتم:

-بله بفرمایید؟

حس کردم همه توجه ها به سمتمه. با صدایی که مدام قطع و وصل می شد گفت:

-اربابا...پر.....ه...دور...خطر...موا..

و صدا قطع شد. مبهوت به آینه خیره شدم. حرفای نصف و نیمه فواد تو ذهنم می چرخید و فقط یه نتیجه می داد؟ "پرهام اربابه و خطر!"

به چهره ی به عرق نشسته ی پرهام خیره شدم. پس واسه همین نگرانی؛ واسه همینه اروم و قرار نداری؛ واسه همین مثل مرغ سرکنده شدی!

-کی بود؟

با صدای پرهام سرمو پایین انداختم. من بهش اعتماد کردم. من عاشقش شدم! من... صدای قلبمو نمی تونستم بشنوم، دیگه هیچ چیزی نمی شنیدم. حس سرماییی تو کل وجودم اومد. من گول خوردم! من بازی خوردم! تمام این مدت پرهام بود و من نفهمیدم. من کور بودم! خدای من! چرا

یادم رفت اون بود که نقشه ی ازدواج کشید؟ اون بود که تصمیم گرفت عاشقم کنه! چرا فراموش کردم؟ چرا انقدر زود وا دادم؟
-نیاز؟ کی بود؟

باید این بازی رو تمومش می کردم. مگه خودم نگفتم حتی اگه مرگ باشه میخوام زودتر اتفاق بیفته؟ مگه خودم دیشب بهش نگفتم؟ خوشحال باش لااقل داره آخرین خواست رو عملی میکنه! مثل اعدامیا که آخرین خواسته شون عملی میشه! سرمو بلند کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
-مزاحم بود!

-بخاطر مزاحم بهم ریختی؟

جوابی بهش ندادم. فکرای دیشب رو با خودم مرور کردم. من فکر کردم دوسم داره. فکر کردم داره محبتشو بروز میده. از شیشه به بیرون نگاه کردم. درختایی که به سرعت از جلو چشمم عبور می کرد. اون فقط داشت خرت می کرد! فقط داشت بازیت می داد! بالاخره نقششو عملی کرد، دیدی؟ باختی نیاز، بد باختی! دونهسته باختن یعنی تبانی. من با کی تبانی کردم که خودمم خبر ندارم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. هی! پرهام گفته بود حق نداری گریه کنی! سریع اشکمو پاک کردم. پرهام دروغ گفته بود. پرهام دلش میخواد گریه هامو ببینه، مثل همه حرفاش اینم دروغه! مثل همه کاراش! اشکا از چشمم سرازیر شد. بازی منصفانه ای نبودو نیست! من یه نفرم و شما ۴ نفر. شما قوی ترید! تعدادتون بیشتره. من تنهام! چی برات مونده نیاز؟ برای

من؟ هیچی! مادری که حالا مطمئنم سربه نیست شده... بذار ببینم هیچی نمونه. فقط یه دکتری که خودشو باز نشسته کرده یه بچه! بچه ای که پدرش گولم زده. منه خر حواسم به چی بود که ندیدم؟! لحظه ای که گفتم بچه میمونه به شرطی که دوسم داشته باشی! چرا متوجه نشدم؟ نه هوا برفی بود، نه من کبک بودم!

دلم درد گرفت. دوباره شروع نشو! ضربان محکمی رو تو شکمم احساس می کردم. همیشه مواقع درد کشیدن، ضربان اون قسمت از بدنم بالا میره و حالا انگار رگام راهی به بیرون میخوان. بی حس و حال شدم. سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. با دیدن عمارتی از بین درختا، ضربانم بالاتر رفت. پس اینجا قرار بود سربه نیست شم؟ چشمامو آروم بستم و نفسای عمیق کشیدم. ایست ماشین و صدای باز و بسته شدن در. دستی روی دستم قرار گرفت. چشمامو آروم باز کردم و برگشتم سمت راست. پرهام کنارم نشسته بود. با نگرانی بهم چشم دوخت:

-حالت خوبه؟

سرمو به دو طرف تکیه دادم به معنی نه! دستمو محکم گرفت و گفت:

-بازم فشارت افتاده؟ با این حال که نمیتونیم بریم. همه میفهمن.

مگه همه نمیدونن؟ چه فرقی داره اخرش قراره بمیرم دیگه. درد دلم بیشتر شد. یه حس تهوعی اومد سراغم. آب دهنمو به سختی قورت دادم. تهوع هر لحظه شدید تر می شد! با حس به هم خوردن حالم، سریع در ماشین رو باز کردم. هر چی تو معدم بود خارج شد. چشمامو بستم و از درد و تهوع اشک

ریختم. با حس خالی شدن سرمو بلند کردم. احساس کدر بودن اعضامو داشتم. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. دستی خیزی رو کل صورتم کشیده شد. دستای بزرگ و مردونه. دستایی که به نوازشاش عادت کرده بودم و حالا باید با همین دستا کشته می شدم! چشمامو باز کردم و سرمو سمتش برگردونم. بطری آب رو سمتم گرفت و با نگرانی گفت:

-بگیر اول قرقره کن بعد آب بخور. رنگ به روت نمونده.

پرده ای از اشک جلو چشمامو گرفت. بطری رو از دستش گرفتم و تمام کارایی که گفته بود رو انجام دادم.

-بهتری؟

-آره!

-خب پس پاشو بریم. الانه که شک کننا. بیا منم کمکت میکنم!

با کمکش از ماشین پیاده شدم و تکیمو بهش دادم. سعی کردم قدمام محکم باشه. آروم زمزمه کردم:

-پرهام؟

-هوم؟

-چرا تمومش نمیکنی؟

-چیو؟

-بازی که با من شروع کردی! میدونم نقش با محبت بودن برات سخته، پس نه خودت رو آزار بده، نه منو!

درست جلوی در ورودی ایستاد و روبروم قرار گرفت با تعجب پرسید:

-حالت خوبه؟ چی میگی؟

با آه خفه ای گفتم:

-فقط میگم دیگه نقش بازی نکن، همین!

گیج پرسید:

-نقش چی؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟

تا خواستم حرفی بزنم در عمارت باز شد و پرستو تو چهارچوب در ظاهر

شد، با لبخند مهربونی گفت:

-سلام خوش اومدین! چرا نمایان تو؟

با لبخند سمتش رفتم بعد از دست دادن و روب*و*سی وارد عمارت

شدم. پرهام هم دنبالم اومد. دستشو دورم حلقه کرد و آروم زیر گوشم گفت:

-نیاز تو چت شده؟

با اخم آروم بهش گفتم:

-دیگه قراره چپو مخفی کنی؟ میدونم همه اینا زیر سر توه!

پوزخندی زد و گفت:

-زیر سر من؟ هیچ معلوم هست چی میگی نیاز؟ مختم انگار تخلیه شده!

بی توجه بهش رو مبلای پذیرایی نشستم. کنارم نشست. عصبی بودم و

کلافه! دلم می خواست زودتر اعتراف کنه. اینکه تکذیب می کرد، بیشتر

عذابم می داد. حسام دقیقاً روبروم نشسته بودم. تو نگاهش نگرانی بود اما رو

لبش لبخند، نمی فهمیدم. پرهام دوباره زمزمه وار گفت:

-نیاز تو واقعا بهم شک داری؟ این حرفا رو از کجا در آوردی؟
 مثل دیوونه ها قاطی کردم. مثل کسی که به ستوه اومده که واقعا هم به ستوه
 اومده بودم. کلافه بلند شدم و رو به همشون گفتم:
 -بسه دیگه! تا کی میخوان این بازی مسخره رو ادامه بدین؟ تمومش کنین!
 پرهام کلافه بلند شد و گفت:
 -چی میگی نیاز؟
 با چشمش به عمه و حسام اشاره کرد و گفت:
 -راجب چه بازی حرف میزنی؟
 دستامو سپر کردم جلوم و گفتم:
 -بسه پرهام! دیگه از همه چی خبر دارم. دیگه دروغاتو باور ندارم. فواد همین
 الان بهم گفت همه چی زیر سر تو بوده؟
 پرهام با عصبانیت گفت:
 -فواد چی گفته؟ چی زیر سر منه؟
 -همه این اتفاقا، همه این مرگا، همشون! تو پشت همه اینایی...
 -نیاز...
 با صدای گلوله ای که شلیک شد پرهام سریع حرفشو قطع و سمت صدا
 برگشت. نگاهش رو دنبال کردم. باورم نمی شد! پرستو با لبخند روی لب و یه
 اسلحه درست از پشت عمه و حسام دراومد. صدای متعجب پرهام تو اتاق
 پیچید:
 -پرستو؟

انگار مغزم با این اسم به فعالیت افتاد. فواد منظورش پرهام نبود، منظورش

پرستو بود! اوه خدای من! با بهت گفتم:

- تو... ارباب؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- پس انتظار داشتی کی باشه؟ نکنه...

انگشتشو بالا آورد و گذاشت رو سر حسام:

- حسام؟ اوه نه شوخی نکن! یا شایدم...

انگشتشو گذاشت رو شونه عمه و گفت:

- عمه؟ اینم مسخرست!

عمه - اینجا چه خبره؟

پرستو خندید و گفت:

- اوخی! انگار هیچکی نمیدونه.

یهو جدی شد و رو به من و پرهام گفت:

- بشینید!

اسلحشون رو سمتون گرفت و ادامه داد:

- حالا!

نگاهی به پرهام انداختم و همزمان با اون نشستم. صدای خفه ای از پرهام

در اومد:

- اما چرا؟

پوزخندی زد و نوک اسلحش رو لبش گذاشت و در حال فکر کردن رو دسته ی مبل نشست. چشماشو باریک کرد و گفت:

-سوال قشنگی بود! واقعا چرا؟ پرستو تو که زندگیت خوبه! پول داری هرکاری بخوای انجام میدی. تو که همه چی داری، آخه چرا؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-برادر عزیز من!؟ اوه نه نه ببخشید، پرهام خان! من تو زندگیم خیلی چیزا کم دارم. مثلاً چی؟ میگم برات...

از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن:

-بابا واسه تولد کی جشن گرفته بود؟ پرهام! کیو بعد خودش ارباب کرد؟ پرهام! اموالشو واسه کی ارث گذاشت؟ پرهام! اکی پسر بود و دنباله رو خانواده؟ پرهام! توجه همه به کی بود؟ پرهام! عمه کیو دوست داشت؟ پرهام! تربیت کی از همه کارای دنیا مهمتر بود؟ پرهام! اجازه کی حتی واسه آب خوردن لازم بود؟ پرهام! کی واسه همه کارات جواب می خواست؟ پرهام! اکی هر چی می گفت، باید همون می شد؟ پرهام! اکی ارباب بود؟ پرهام!

با حالت کلافه ای دستاشو تکون داد و گفت:

-می بینی؟ همه جوابا پرهامه!؟ پرهام پرهام پرهام پرهام!

با حالت عصبی ایستاد و با نفرت گفت:

-کی با تولدش مامان مرد؟ پرستو! کی هیچ جایی تو آینده باباش نداشت؟ پرستو! کی نادیده گرفته می شد؟ پرستو! کی هیچ ثروتی بهش نرسیده بود؟ پرستو! اکی از همه بزرگی پدرش فقط فامیلش رو یدک می

کشید؟ پرستو! کی تو بیچگیش تنها می نشست و با عروسکاش بازی می کرد؟ پرستو! کی دلش فقط یه بار توجه عمه رو می خواست؟ پرستو! کی همیشه حرف گوش کن بود؟ پرستو! کی کم اهمیت ترین موجود تو این خونواده بود؟ پرستو! کی همیشه له می شد؟ پرستو!

نزدیک پرهام شد و گفت:

- می بینی؟ همیشه آقا و ارباب پرهام بود! بدبخت و بیچاره پرستو!

ازش دور شد و اسلحه رو گذاشت رو شقیقه ی پرهام. با حرص گفت:

- خوب ببین! انقدر کم اهمیتم که حتی به این شک نکردین که من کسی باشم که کل این نقشه ها رو می کشیدم!

ضامن رو زد، صدای عمه بلند شد:

- داری چه غلطی می کنی پرستو؟

پرستو اسلحه رو سریع سمت عمه گرفت:

- تو بشین! تو حرف نزن! من اینهمه کار واست کردم و تو باز پرهام واست مهمه.

- مزخرف نگو پرستو!

پرستو با حرص گفت:

- گفتم بشین!

عمه با ترس سر جاش نشست. پرستو با پوزخند برگشت سمت پرهام و گفت:

- می بینی؟ انگار نه انگار من بخاطر منفعت اون رزا رو کشتم.

نگاهم پرید رو پرهام، خشک شده بود و فقط به جلو زل زده بود. با بهت گفتم:

-چی میگی پرستو؟ چطور ممکنه؟

بلند خندید! خنده های عصبی! با خنده گفت:

-زیاد به مغزت فشار نیار کوچولو، بچت میفته!

متعجب بهش نگاه کردم. دوباره خندید و گفت:

-قیافشو! فکر کردین می تونین از من چیزی رو مخفی کنید؟

قدم زنان سمت مبل بالای پذیرایی رفت و روش نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

-انگار باید خیلی چیزا رو واسه شماها روشن کنم.

با انگشتاش رو دسته ی مبل ضربه زد و گفت:

-همه بچگیم تقلید از کارای پرهام بود، همش. اما عمه منو بخاطر کارام

سرزنش می کرد و پرهامو تشویق! پرهام ۱۵ سالش بود که عمه بهم گفت

هرچی اربابت میگه باید گوش بدی. هرچی که اون میگه! من شدم خر

ارباب. پرستو این کارو بکن! پرستو اون کارو بکن! پرستو نفس بکش! پرستو

نفس نکش! پرستو بمیر! پرستو خودتو خاک کن! پرستو نخند! پرستو خفه شو!

سمت پرهام برگشت و گفت:

-یادته ارباب؟ منو فرستادی تو چاه تاریک پشت خونه؟ چرا؟ فقط چون بهت

گفته بودم داداش.

پوزخندی زد و نگاهشو از پرهام برداشت.

-تا اینکه بزرگ شدیم، هردومون. تو با عقیده های خانوادگی و من با عقده های خانوادگی! دلم می خواست مثل عمه شم، دلم می خواست بهم توجه کنه. تا اینکه یه روز بهم گفت احمد عاشق یه دختری شده و چون اون منو از عشقم جدا کرد، منم میخوام همین بلا رو سرش بیارم. میخوام از عشقتش جداس کنم.

با حقارت به عمه نگاه کرد و گفت:

-انگار نه انگار از خودشه! از وجودشه، از خون خودشه...

دوباره به حرفش ادامه داد و گفت:

-اسم اون دختر رزا بود. عمه گفت باید پرهامو راضی کنیم باهاش ازدواج کنهو ماهم بالاخره راضیش کردیم. وقتی اونا باهم ازدواج کردن طفلی احمد شکست، له شد. اما میدونی بهم چی گفت؟ گفت مادرمه بذار با اینکار قلبشو آسوده کنه! بیچاره، خیلی پسر خوبیه. حیف تا چند روز بیشتر بینمون نیست.

عمه سراسیمه گفت:

-احمد کجاست؟

پرستو با چشمای گرد شده و خنده گفت:

-اوه خدای من! نگو پسرت مهم شده برات.

در حالی که نگاهشو به ناخونهایش داده بود گفت:

-یه فوضولی کوچیک کرد و سعی کرد همه چی رو زودتر از اون چیزی که من می خوام به نیاز بگه.

الانم تو افاق بالا خوابه. گمونم تو روزای آتی بخاطر مصرف دوز بالایی از مواد با زندگی وداع کنه. اعتیاد مخربه، جوونای زیادی رو کشته!
سمت عمه برگشت و با لبخند چندشی گفت:
- هوم؟

عمه خواست حرفی بزنه که دستای پرستو بالا او مد.
- خواهش میکنم عمه، وسط حرفم نپر! احمد اصن مهم نیست!
سمت پرهام برگشت و گفت:
- مگه نه داداش؟ خب اگه مهم بود حرفشو باور می کردی! اگه مهم بود بهش اعتماد می کردی!

نگاهمو به پرهام دادم. همونجوری خشک نشسته بود. دستمو آروم سمتش دراز کردم؛ بی اینکه نگام کنه، دستمو پس زد! نگاهم روش ثابت موند.
- وقتی دیدم عمه بخاطر خودش داره احساسات پسرشو فدا میکنه، تصمیم گرفتم منم مثل اون باشم؛ تصمیم گرفتم با همکاری باهاش خودمو تو دلش جا کنم. همه کار می کردم اما عمه تمام توجهش به پرهام بود. تا اینکه یه روز نیاز رو دید. فکر کینه قدیمیش تو ذهنش شکل گرفت، همش می گفت دلم می خواد زندگی رو بهشون زهر کنم. دلم می خواد ال کنم، بل کنم ولی رزا مزاحمه! خب منم شرشو کم کردم!

نگاهی به حسام انداخت و با لبخند گفت:
- فقط به کمک دوست عزیزم احتیاج داشتم. به کمک تنها کسی که منو دید.
جدی شد و گفت:

-وقتی اسلحه بهادر دستم رسید، فرصت رو مناسب دیدم و بنگ ای وای تیرم خطا رفت، خورد به رزای عزیز! حتی بعد از مرگشم عمه بهم توجه نکرد. فقط می خواست به هدفش برسه. من سعی می کردم بهش نزدیک شم اما نمی شد تا اینکه به لطف درد و دلای عمه متوجه شدم وصیتی درکاره. با کلی پرس و جو و بدبختی بالاخره پیداش کردم. جالب بود! تو وصیت نوشته بود بعد از بابا تمام املاکش به پسرش می رسه و جانشینش میشه. اگر بچه ی دیگه داشته باشه، در صورت مرگ فرزند اول فرزند دیگش جانشین میشه. این یعنی من!

با عصبانیت سمتم برگشت و گفت:

-نقشه هام واسه کشتن پرهام داشت تموم می شد که تو اضافه شدی. کل نقشمو به خاطر توی یه وجبی تغییر دادم! حسام بود که کمکم کنه اما حالا جای یه نفر دونفر رو باید سر به نیست می کردم. دروغ چرا؟! داشتیم از زجر کشیدنت تو این خونه لذت می بردم اما بیخیالیتیم از طرفی عذابم می داد. اونقدر ذهنم مشغول شما شد که موقع حرف زدن با حسام عارف میچمو گرفت. کلی چیزای دیگه هم فهمید. همشون رو مدرک کرد و انداخت تو یه پوشه. بخاطر اینکه جایی درز پیدا نکنه باید خفش می کردم؛ که خفه کردم، به موقع!

سری از تاسف تکون داد و گفت:

-مرگ آرومی داشت!

بعد دوباره با خونسردی ادامه داد:

-بعد از مرگش تازه فهمیدم مدرکی هنوز هست، خطرش هست! یعنی حسام فهمید، از صحبتای نیاز و پرهام. اما نمی دونستیم کجاست؟ هیچکدوممون! شبی که گم شده بودین حسامو فرستادم دنبالتون اما پیداتون نکرد. فرداش که برگشتین همه چی عوض شده بود. فهمیدم به یه چیزایی شک کردین واسه همین ترجیه دادم خودمو کنار بکشم و بقیه رو بفرستم تو بازی. اما این وسط بهادرم قربانی شد، کاملاً اتفاقی! وقتی داشتم با موبایل با حسام حرف می زدم، مثل اینکه از اونور خط شنیده و قلبش طاقت نیاورده. مرگ درجا! اما با درد همراه بود.

سمت حسام برگشت و با عشوه گفت:

-مگه نه عزیزم؟

نگاهمو به حسام دوختم. نگاه منو که به خودش دید، سرشو انداخت پایین. خجالت دیگه فایده نداره حسام! -اونجوری نگاش نکن! شرمنده میشه.

نگاهمو به پرستو دادم:

-میخوای به چی برسی؟

کمی فکر کرد وگفت:

-به اینجا که فواد تو کارام فوضولی کرد. خوشحالم چون اونم الان داره میاد اینجا. مرگ دسته جمعی! قشنگه نه؟

و بلند بلند خندید. نگاهمو به پرهام دادم. دستای مشت شدش که می لرزید. دیگه نمی تونستم چیزی بگم. قدرت حرف زدن نداشتم. این همه شوک، یه جا، قابل هضم نبود! با حرص گفت:

- تو یه روانی ای!

خنده های پرستو بلند تر شد و گفت:

- تازه پست و رزل و بی احساس و قاتل و خوخواه و هرچی صفت بد دیگه که بگی هستم! فقط مهم اینه که یه چیزی هستم.

از رو مبیل بلند شد و رو به ما گفت:

- خب نوبتی هم که باشه، نوبت تسویه حساب! عزرائیل منتظرتونه!

پرهام عصبی بلند شد و گفت:

- داری چی میگی پرستو؟ باور کنم این خودتی؟

با قدمای بلند به پرهام نزدیک شد و گفت:

- هی! تو هیچوقت باورم نداشتی، الانم آگه باورم نکنی مسئله ای نیست؛ وقتی مردی، یقین پیدا میکنی!

در محکم کوبیده شد و صدای فواد:

- پرهام؟ پرهام؟

لبخندی رو لب پرستو نشست:

- جمعمون جمع شد! حسام؟

- بله؟

سمت حسام برگشت و گفت:

-بله نه عزیزم، جانم!

حسام سرشو پایین انداخت و گفت:

-جانم؟

-آهان حالا شد! در رو باز کن .

حسام با همون حالت سمت در رفت. بعد از کمی فواد و شهرام و حسام وارد خونه شدن.

-به به فوضول خان!خوش اومدی!حیف دیر گفتی!مگه نه؟

رو به ما گفت:

-راه بیفتین، زود!

قلبم بی قرار می زد.دستمو دور دست پرهام حلقه کردم.آروم زمزمه کردم:

-میخوای چیکار کنی؟

فقط سکوت کرد.نفس عمیقی کشید و راه افتاد.به تبعیت ازش، هم قدم باهاش راه افتادم.همه بی هیچ حرفی راه افتادن.نزدیکی فواد که رسیدیم.آروم گفت:

-نگران نباشید!همه چی درست میشه.

-یعنی چی؟

-هی شماها با هم حرف نزنید!حسام اونا رو جدا کن.

با اومدن حسام، فواد ساکت شد و با چشمش علامت داد آروم باشید.همش استرس داشتم .حس می کردم اتفاق بدی تو راهه.یه اتفاق خیلی بد!با رسیدن به پشت خونه، محکم به پرهام چسبیدم.یه ردیف چاله!دل دردم

دوباره شروع شد. چنگ زدم به بازوی پرهام. سریع سمت برگشت و مضطرب گفت:

-حالت خوبه؟ چی شده؟

پاهام دیگه توان نگه داشتتم رو نداشت. رو زمین زانو زدم و رو شکم خم شدم. دردش امونمو بریده بود. پرهام کنارم نشست و دستشو دورم حلقه کرد. تکیمو بهش دادم.

-به خودت فشار نیار نیاز!

-حسام؟ شهرام؟ ببندیشون.

با آوردن اسم شهرام، حس خفگی بهم دست داد. آروم زمزمه کردم:

-مامان... پویا...

پرهام عصبی گفت:

-اینجا چه خبره؟ شهرام تو هم ...

پرستو حرفشو قطع کرد و گفت:

-آخی داداش! همه پراکنده شدن از اطرافت، ولی بهت قول میدم با خونوادت

باشی. الان پسر و مادر زنتم میرسن.

با شنیدن این حرف، اشک از چشمام اومد. با فشرده شدن دست پرهام رو

بازوم متوجه حالش شدم. دیگه هیچی از اطرافم نمی فهمیدم. نمی خواستم

بفهمم. دست و پا و دهن همه رو بستن تا اینکه حسام به من رسید. وقتی بهم

رسید آروم گفتم:

-چرا حسام؟

دستم و پشتم برد و در حالی که داشت می بست، آروم زمزمه کرد:

- من مثل تو قوی نیستم. از مرگ می ترسم!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- فکر می کردم از عشق به پرستو باشه!

- این عشق هم از روی ترسه!

از حرفش شوکه شدم. یعنی تمام اینکارا بخاطر ترس از مرگه؟ زمزمه کردم:

- جون خیلی عزیزه نه؟ جون عارفم عزیز بود واسش، جون بابا هم، حتی

جون رزا، فقط جون خودت مهمه؟

با بسته شدن دستمالی رو دهنم ادامه ی حرفامو نگفتم. اینکه جون پویا و

حتی خالش رو بخاطر خودخواهی خودش داره از بین می بره، من به جهنم!

- شهرام اون دوتا کی میرسن؟

- خانوم دارن میارنشون. نزدیکن!

- باشه تا اونا برسن اینا رو خاک کنید!

- خانوم صبر نمی کنین؟

حرف شهرام رو قطع کرد و گفت:

- حوصله صبر کردن ندارم! کاری که بهت گفتمو انجام بده.

- چشم خانوم!

- خانوم نه، از این به بعد بهم میگی ارباب!

- بله ارباب!

لبخندی رو لبای پرستو نشست. شنیدن این کلمه انقدر لذت بخش بود که بخاطرش میخوای برادرت رو بکشی؟ خونوات رو؟ نگاهم سمت صورت پرهام کشیده شد. سرشو پایین انداخته بود. موهای کوتاهش پیشونیش رو مخفی کرده بود. سرمو پایین بردم. از چیزی که دیدم قلبم فشرده شد. آروم و بی صدا اشک می ریخت. اشکاش بی وقفه می چکید. دستی بلندم کرد از رو زمین. سرمو بلند کردم. پرستو درست مقابلم وایساده بود. به شکمم خیره شد و گفت:

-آخی بیچاره برادرزادم! نیومده، میره. طفلکی!

به چشام نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-تو این خونه حتی تو هم از من مهمتر بودی!

رو به شهرام که دستمو گرفته بود گفت:

-بندازش تو چاله، ولی فقط تا سرشون رو خاک بریزین. بذار اول شاهد

مرگه ارباب قدیمیشون باشن بعد خودشون زنده به گور شن.

با شنیدن حرفش سرمو سمت پرهام برگردوندم. می خواست اونو بکشه. نمیدونم با چه نیرویی فقط تقلا می کردم از دست شهرام رها شم. بخاطر مردی که حالا دوش داشتم. مردی که عاشقش بودم. مردی که بچش تو شکمم بود. مردی که صلابتشو دوست داشتم و حالا می دیدم خورده شده. میدونم آخرش می میرم ولی نمیخوام شاهد مرگش باشم، اونم به دست خواهرش! با نیروی عجیبی سعی می کردم خلاص شم.

-تقلا نکن خانوم کوچولو! ترس اون دنیا شوهرتو می بینی.

با این حرف پرستو، پرهام سرشو بلند کرد. تو چشماش تو صورتش شکسته شدنش رو دیدم. تو چند روز انقدر شکست. انقدر خورد شد. با حس اینکه زیر پام خالی شده به پاهام نگاه کردم که رو زمین فرود اومدم. خاکایی که اطرافم ریخته می شد. ما همه داشتیم می مردیم و این از نحسی حرف دیشبم بود. نگاهم خیره بود رو پرهام. نمیدونم چقد و چطوری گذشت ولی با بالا آوردن اسلحه پرستو ضربان قلبم بالا رفت. نبض سنگینی رو تو شکمم احساس کردم. خاک نمدار بود و دردمو بیشتر می کرد.

چشمام داشت کم کم بسته می شد که صدایی تو گوشم پیچید:

-دستا بالا! اسلحتونو بندازین خانوم!

به زحمت چشامو باز نگه داشتم. پلیس؟ اینجا چیکار میکنه؟ نگاهم چرخید رو پرستو. با دیدن پلیس سریع هول شد و اسلحش رو گذاشت رو شقیقه ی حسام.

-اگه نزدیک بیاین، می کشمش!

و عقب عقب سمت من اومد. انگار می خواست از تو جنگل فرار کنه.

-اسلحتو بنداز خانوم وگرنه شلیک میکنم!

با شنیدن صدای شهرام به زحمت سرمو تگون دادم. اسلحش درست رو سر پرستو بود. لبخندی رو لبم نشست. دردم بیشتر شد و آروم چشام بسته شد، فقط صدای شلیک دو گلوله رو شنیدم و بعدش دیگه هیچی!

رو سنگای بالای مخفی گاه نشستم و به نور خوشید نگاه میکنم. نوری که از بین صد ها ابر بیرون میزنه. آخرای پاییزه و همه برگا ریختن. همه برگا! حتی برگای سبز زندگی من! به اتفاقات این یه ماه فکر میکنم. اتفاقی که روی خوش بهم نشون نداده. وقتی اون روز لعنتی تموم شد، بعد از چند ساعت به هوش اومدم. تو بیمارستان ده. فشار زیاد، تجویز استراحت مطلق! هه!

آه خفه ای کشیدم. چقدر تو چند ساعت همه چی تغییر کرده بود. متوجه شدیم شهرام پلیس بوده و شکایت احمد بخاطر قتل رزا اون رو تا اینجا کشونده بود. تمام مدت دنبال مدرک بود و بعد از جمع آوری همه مدارکی که خودش و عارف جمع کرده بودن، می خواست حقشونو بذاره کف دستشون. این چیزی بود که فواد هم می دونست و آرامش خاطرش واسه همین بود.

عمه ای که دیگه بینمون نبود. با شلیک پرستو مرد. شلیکی که قرار بود حسامرو بکشه اما با منحرف شدن دست پرستو توسط حسام، به عمه خورده بود. دلم می خواست فقط آه بکشم. چیزی دیگه ای نمی تونه درد این اتفاقا رو تسکین بده.

-هی کجایی؟

از فکر بیرون اومدم. سمت فواد برگشتم و نیمچه لبخندی زدم. آروم رو سنگ کناریم نشستم و بعد از کمی سکوت گفتم:

-مگه استراحت مطلق نیستی؟

شونه ای بالا انداختم که گفتم:

- چرا انقدر همه ساکتید؟

- نمیدونم!

- آدم جرئت نمیکنه خبرای دسته اول رو بهتون برسونه.

سمتش برگشتم و با بی حالی گفتم:

- چه خبرایی؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- حکم قصاص پرستو رسیده . حسامم ۲۰ سال حبس.

نگاهمو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم. مهم نیست! دیگه حسام برام مهم

نیست. دیگه نمیخوام ببینمش، حتی اگه آسمون به زمین بیاد. اون فقط جون

خودش براش مهم بود. با بیخیالی گفتم:

- احمد چطوره؟

- بهتره، واقعا بهتره!

لبخندی رو لبم نشست. خدا رو شکر! فکر می کنم در حقش ظلم کردم. اون

می خواست کمکم کنه و من فقط به چشم بد نگاش کردم. کاش منو

بیخشه! هم منو، هم پرهامو! با یاد آوری پرهام، خنده رو لبم ماسید. سرمو پایین

انداختم و با بغض پرسیدم:

- از پرهام چه خبر؟

- امیدوار بودم خبرا رو از تو بشنوم!

سرمو به دو طرف تکون دادم. بغضم پررنگتر شد.

- از اونموقع تا الان باهام حرف نزده!

-چش شده؟

-تو دکتری باید بگی، من چمیدونم!

-من دكترم ولی تو زنتی، درداشو می فهمی!

اشک از گوشه چشمم چکید و آهسته گفتم:

-شکسته! داغون شده!

-باهاش حرف زدی؟

-نه!

-چرا؟ تو الان باید کن...

بهش نگاه کردم و با اخم گفتم:

-باهام حرف نمیزنه، می فهمی؟ وقتی باهاش حرف میزنم فقط میگه "ساکت

باش!" حتی بهم نگاهم نمیکنه! من فقط زنشم؟ اون شوهرم نیست؟

دستاشو بالا آورد و با بهت گفت:

-آروم باش چیزی نگفتم که چرا همتون عصبانی اید؟

صورتمو ازش برگردوندم. تو این مدت حتی پیشم نخواابیده. هر دفه سمتش

رفتم فرار کرده. اشک از چشم او مد. آروم زمزمه کردم:

-حتی وقتی درد داشتم بی اهمیت بوده!

-نه نبوده!

-تو از کجا میدونی؟

نفسشو بیرون داد و گفت:

-وقتی درد داری که من علم غیب ندارم، اون بهم می گفت پیام بهت سر بزnm.

لبخندی رو لبم نشست. سمتش برگشتم و با ذوق گفتم:
-جدی میگی؟

کم محلیای این مدتش باعث شده حسابی تو خودم برم ولی از طرفی هم مطمئن تر شدم به اینکه دوشش دارم. دوری ازش لازم بود ولی می ترسیدم بهش بگم و پسم بزنه ولی حالا...

-آره شوخی ندارم که!

سرمو پایین انداختم و به پاهام خیره شدم. پاهایی که مثل بچه ها تکونش می دادم. به یاد دورانی که بیخیال اطرافم بودم.

-باید چطوری باهاش رفتار کنم؟

-رفتار لازم نیست، فقط باهاش حرف بزnm!

-نمیذاره!

-میذاره! مجبورش کن بذاره! باید باهاش حرف بزنی.

حق با فواده؛ باید باهاش حرف بزnm، شده به زور! با فکری که به ذهنم رسید

سریع پرسیدم:

-راستی اون مدارک رو از کجا پیدا کردین؟

با خنده گفت:

-آهان اون! انگفتم برات؟ من و شهرام همه این مخفی گاه لعنتی رو گشتیم. نبود که نبود! بعد من اعصابم خورد شد، اردنگی نثار گلای باغیچت کردم که یهو دیدم بعله عارف جان مدارک رو اونجا گذاشته.

عارف؟ کاش بودی و می دیدی همون مدارک چقدر به پلیس کمک کرده. لبخندی رو لبم نشست:

-خب خوبه لااقل روحش آروم گرفت!

-اره، البته اگه فحشای اون روز من بذاره روحش آروم بگیره!
و بلند خندید. خندم گرفت. چه سرخوشی دکترا! با فکری که به ذهنم رسید، سمتش برگشتم و با خنده گفتم:

-دکتر تو نمیخوای برگردی شهر؟

با لبخند چشماشو باریک کرد و گفت:

-اوم نه نمیخوام برگردم، از اینجا خوشم اومده!

-۱۱؟ مبارکه پس به سلامتی موندگار شدی؟

-آره دیگه! دوستان پایبندمون کردن. البته قاره چند ماهی برم شهر دوباره برگردم.

-شهر؟ واسه چی؟ چه خبره؟

ابروهاشو بالا انداخت و در حالی که بلند می شد گفت:

-خب دیگه خبرای خیر!

مشکوک با خنده گفتم:

-ای ای! چه خبرایی هان؟

در حالی که تند ازم دور می شد گفت:

- حالا بماند!

و با دو ازم دور شد. با خنده سری تگون دادم. گمونم منم باید این سکوت رو

بشکنم و تمومش کنم. نگاهی به آسمون انداختم و اروم زمزمه کردم:

-خدایا خودت کمکم کن!

رو تخت نشستم و خیره شدم به پرهام. کنار پنجره نشسته و سیگار می

کشه. بازم سکوت! باید بشکنیش نیاز! شاید پرهام به حرف زدن نیاز داشته

باشه. نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم:

-پرهام؟

هیچ جوابی نداد. به حرفم ادامه دادم و گفتم:

-میشه باهم حرف بزنیم؟

آهسته گفت:

-نه!

-اما باید حرف بزنی...

حرفمو قطع کرد و کاملاً جدی گفت:

-ما دو تا حرفی نداریم باهم بزنیم.

کلافه گفتم:

-من حرف دارم!

خونسرد گفت:

-من حرفی ندارم!

-پس به حرفم گوش کن!

-دلم نمیخواه بشنوم.

کلافه گفتم:

-هیچ معلومه تو چه مرگت شده؟ چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟ من چه

گ*ن*ا*هی دارم؟ من که...

حرفمو قطع کرد و کلافه گفت:

-چی میخوای از جونم هان؟

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-من فقط میگم با هم حرف بزنیم.

با اخم گفت:

-راجع چي حرف بزنیم؟ چي دارم که ازش حرف بزنم؟ بین هیچی ندارم! نه

پدري دارم، نه مادري، نه عمه ای، نه خواهری، هیچی ندارم! از تمام خانوادم

فقط خودم موندم و پسر، با یه پسر عمه ی معتاد! میخوای راجب اعتمادی

حرف بزنم که شکست؟ غروری که خورد شد؟ از درد وقتی بگم که خواهرم

با خونسردی اسلحشو ستمم گرفت؟ از وقتی بگم که فهمیدم من دزد عشق

پسرعمم بودم؟ از وقتی بگم که فهمیدم داداشمو، برادرمو، خواهر خودم

کشت؟ از کدوم دردم بگم؟ هوم؟

مبهوت بهش چشم دوختم و آروم گفتم:

-از هر دردی که آزارت میده!

پوزخند عصبی زد و از جاش بلند شد. سمتم اومد و عصبی گفت:
 - میدونی چیه؟ اینایی که گفتم فقط سوزن بودن که تو قلبم فرو رفتن. میدونی
 کی خنجر شو تو قلبم فرو کرد؟
 آروم گفتم:

- کی؟

فریاد زد:

- توی لعنتی! تویی که من بهت محبت کردم، بهت خوبی کردم، حواسم بهت
 بود، دلم می خواست زندگی خوبی برات بسازم، ولی اونجایی قلبم شکست
 که بهم بی اعتماد شدی! به منی که تو همه شرایط و سختیا کنارت بودم!
 با تعجب بهش خیره شدم کلافه دستی تو موهاش برد و گفت:
 - آخه لعنتی من که همش پیش تو بودم، کی می خواستم این نقشه ها رو
 بریزم؟ چرا باید با تو، خودمم می کشتم؟ چرا هان؟ چی شد که تو به من شک
 کردی؟ اونم به من...

عصبی گفت:

- تو با اینکارت به قلبم یه بار نه، هزار بار چاقو زدی! هزار بار اون
 خنجر بدبینیتو فرو کردی و در آوردی، با هر کلمه ای که بهم می گفتی. من
 اون لحظه فرو ریختم. می فهمی لعنتی؟ می فهمی؟
 اشک تو چشام جمع شد. با عصبانیت از جام بلند شدم و مثل خودش فریاد
 کشیدم:

- تو چه انتظاری از من داشتی؟ وقتی بخاطر انتقام باهام ازدواج کردی، وقتی نقشه ریختی عاشقم کنی، وقتی سعی کردی پابندم کنم؟ چه انتظاری ازم داشتی هان؟

پوزخند عصبی زد و گفت:

- دیدی حرفات همه شعاره؟ کی بود می گفت اگه بهم، بگی کمکت میکنم؟ اگه باهام صادق باشی، کمکت میکنم؟ کی بود می گفت آدم باید گذشته ها رو فراموش کنه؟ کی بود می گفت آدما عوض میشن؟ کی بود؟

تا خواستم چیزی بگم سریع دستشو جلو دهنم گذاشت و گفت:

- بدترش نکن نیاز! من بهت گفتم! سعی کردم همه کارامو جبران کنم. سعی کردم آدم بهتری بشم. تو باورم نکردی! باور نکردی نیاز!

ازم دور شد و دستاشو باز کرد و آهسته سمتم چرخید:

- خوب نگاه کن! پرهامی که همه چیزو ازت گرفت دیگه هیچی نداره، حتی زنشم نداره..

با قدمای آروم نزدیکم شد و تو چشمم زل زد. با لرزش واضحی که تو چشماش موج می زد گفت:

- دیگه هیچ احساسی هم نداره!

دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

- شکست! خورد شد! دیگه خیالت راحت! اون پرهامی که شکوندت، شکست! اشک از چشمم اومد. با صدای لرزونی گفتم:

- تو اگه جای من بودی شک نمی کردی؟

با حفظ همون نگاه گفت:

- راستشو بخوای، نه! به حرفی که شنیدم شک می کردم ولی به تو... نه!
خشک بهش زل زدم. نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. محکمی حرفاش
اجازه نمی داد از جام تکون بخورم. ازم دور شد و رو صندلیش نشست. بدون
اینکه نگاهم کنه گفت:

- حالا شنیدی، برو! تنهام بذار!

صدای قلبمو نمی شنیدم. اشکامو پاک کردم و با قدمای آروم سمت در
حرکت کردم. واقعا تقصیر من بود؟ یعنی من... وقتی به در رسیدم صدای
پرهام تو گوشم پیچید:

- سه روز دیگه خونواده ی طنناز میان اینجا. از اتفاقا خبر ندارن. برای عروسی
میان.

چشام گرد شد. با صدای خفه ای گفتم:

- خب؟

- خب نداره که! گمونم باید عضو جدیدی رو تو این خونه بپذیریم.
چشمامو محکم بستم. دیگه هیچ حسی تو پاهام نبود واسه راه رفتن. به
زحمت در رو باز کردم. چهره ی متعجب فواد پشت در باعث شد اشکام
بریزن. گوش وایساده بود. یعنی شنیده بود تحقیر شدنمو. آروم از کنارش زدم
بیرون. دستمو به دیوار گرفتم.

- خوبی؟

جوابشو ندادم. پاهام دیگه قدرت نگه داشتن وزنمو نداشت. همونجا کنار در به دیوار تکیه دادم و نشستم. بغض باعث شده بود نتونم درست نفس بکشم. زانوهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روش. صدای محکم بسته شدن در اتاقو بعد فریادای فواد:

-هیچ معلوم هست چی میگی پرهام؟ تو داری چه غلطی می کنی؟ چرا انقدر شکنجش میدی؟

-به تو ربطی نداره؟

-به من خیلیم ربط داره! باورم شه بخاطر یه شکی که هرکس دیگه ای جای نیاز بود، بهش دچار می شد، این رفتار ازت سر میزنه؟

-ببین اصن شک نیاز به درک! توی لعنتی چرا بهش گفתי کار منه؟

-من بهش نگفتم کار توئه. گفتم کار پرستوئه ولی اون از حرفم فقط اولین حرف اسمتون رو شنید.

-گ*ن*! *هتونو نشور!

-نمیشورم باور کن عین حقیقته. این رفتار ازت اصلا مناسب تو نیست. اون دختر بیچاره نای راه رفتن نداره. پشت در نشسته داره گریه میکنه واسه حرفای آدم بی لیاقتی مثل تو!

دیگه هیچ صدایی از پرهام نیومد.

-کجا میری پرهام؟

در اتاق با شدت باز شد. سرمو بلند نکردم. بلند نکردم که اشکامو نبینه. نبینه که منو شکسته. صداش تو فضای خالی راهرو پیچید:

-دنبالم بیا فواد!

صدای قدمایی که ازم دور شد. سنگینی چیزی رو تو قفسه ی سینم حس می کردم. دلم می خواست درش بیارم و پرتش کنم یه گوشه. دلم می خواست سبک شماما کاری ازم ساخته نبود. تنها کاری که می تونستم انجام بدم، این بود که سنگینی گلومو سبک کنم. اشک می ریختم، بی وقفه فقط اشک می ریختم! تو خونه ای که هیچکس توش حضور نداشت. هیچکس جز خودم و خودم!

نمیدونم چند ساعت اونجا بودم ولی کم کم چشمم گرم شد. تو حس خواب و بیداری بودم که قدمایی بهم نزدیک شد. نمی تونستم چشممو باز کنم. حس می کردم پف کردن. یهو زیرم سبک شد، مثل اینکه یه نفر از رو زمین بلندم کرده باشه. صدای در اتاق و بعد از مدتی فرود اومدن رو یه جای نرم. انگار روحم جدا شده بود و روی تخت خوابیده بود. کم کم صدا های اطرافم گنگ شدن و از بین رفتن.

-نیاز فقط یه سوال میخوام ازت پرسم قول میدی راستشو بگی؟
بی روح به فواد نگاه کردم. از صبح که بیدار شدم تو اتاق مطالعه گیر داده که میخوام یه سوال پرسم باید راستشو بگیو من هیچ حرفی نمیزنم. دلم نميخواه حرف بزنم. مثل اینکه صدامو ازم گرفته باشن. فواد کلافه گفت:
-نیاز خواهش میکنم! قول بده راستشو میگی!
دیگه حوصله شنیدن اصرارای فواد رو نداشتم. با صدای گرفته ای گفتم:

-قول!

لبخندی زد و گفت:

-آخیش یه لحظه حس کردم قدرت تکلمت گرفت شده.

کلافه سری تکون دادم که سریع گفت:

-باشه باشه الان می پرسم عصبی نشو.

روبروم نشست و آروم پرسید:

-تو پرهامو دوشش داری؟

سرمو به دوطرف تکون دادم به معنای نه. بادش خالی شد و گفت:

-حتی یه ذره؟

سرمو پایین انداختم. چشمامو اروم بستم.

-نیاز؟ حتی یه ذره هم دوشش نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-من...عاشقشم!

صدای شادش تو گوشم پیچید:

-با تمام این اتفاقات هنوز عاشقشی؟

سرمو به معنای آره بالا و پایین دادم.

-یعنی بعد اون حرفا بازم حاضری باهاش زندگی کنی؟

با صدای خفه ای گفتم:

-هوم!

یهو جدی شد و پرسید:

- پس غرورت چی میشه؟

- مهم نیست!

بعد از مدتی سکوت گفت:

- میدونی پرهام رفته کت و شلوار و لباس عروس بخره؟ تازه خبر کرده چند

نفر برای تزیین خونه هم بیان.

بغض تو گلوم دوباره جون گرفت. با بغض گفتم:

- ولی عمه تازه فوت شده.

- منم همینو بهش گفتم ولی گفت قولی که دادم.

بعد با حالت مشکوک پرسید:

- یعنی تو بخاطر مرگ عمه میگی؟ نه بخاطر خودت؟

جوابشو ندادم. فقط اشکای جمع شده تو چشمامو کنترل می کردم که نچکه.

- یعنی از وجودش غصه نمی خوری؟

بازم سکوت. هیچ جوابی بهش ندادم.

- بخاطر بچه می مونی آره؟

سرمو بلند کردم و با عصبانیت گفتم:

- این چه حرفیه میزنی؟ میگم عاشقشم حتی اگه این بچه نبود هم می موندم.

با نیمچه لبخندی گفت:

- آخه عاشق چیه اونی؟

اشک از چشمم چکید و گفتم:

- عاشق اینم که فرق داره با همه واسم. با همه مردای دنیا فرق داره.

پوزخندی زد و گفت:

-ولی از نظر من اون فقط یه نامرده.

سرمو پایین انداختم و خفه گفتم:

-من نامردم که باورش نکردم!

بعد از کمی سکوت گفت:

-نیاز؟ بیخشتن! این بچه ما خل وضعه حرفاشو به دل نگیر.

پوزخندی زدم و آروم از جام بلند شدم. از اتاق خارج شدم. واقعا من چم شده؟ چرا دوسش دارم آدمیو که بی رحمه؟ من نباید دوسش داشته باشم، نباید... کلافه سمت اتاقم راه افتادم. دلم می خواست خودمو تو اتاقم حبس کنم. دلم می یخواست تنها باشم. هیچکس نباشه! هیچکسه هیچکس! باید با وجود این عضو جدید خانواده کنار می اوادم. باید تحملش می کردم.. چرا باید نیاز؟ تو از کی تا حالا به بایدها عمل میکنی؟

به در اتاق رسیدم و آروم درو باز کردم. نگاهم سمت صندلی پرهام کشیده شد. صندلی ای که روزهاست شده جای نشستن و خوابیدنش. جایی برای دوری از من! ناخواسته سمت صندلیش رفتم و روش دست کشیدم. چرا ازم دوری میکنی؟ چرا بهم حق نمیدی؟ چرا میخوای اینجوری تنبیهم کنی؟ چرا پرهام؟ آروم رو صندلی نشستم و زل زدم به تنها نقطه ای که از اونجا تو دید بود. یه گوشه از حیاط، سبزه های یخ زده از سرما که به سفیدی می زدن.

آروم چشمم رو بستم. تو وقتی اینجا می شینی به چی فکر می کنی؟ به منی که خوردت کردم؟ یا شاید... اصن واست ارزش فکر کردن دارم؟ بخاطر

غرور مردانه ای که شکست منو ببخش! بهم خورده نگیر! آه خفه ای کشیدم. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که با صدای در سریع از جام بلند شدم. پرهام با دو تا کاور لباس وارد اتاق شد با دیدن من با تعجب پرسید:

-تو اونجا چیکار می کنی؟

هول شدم و سریع گفتم:

-هیچی میخوامم بینم رو صندلی به چی نگاه می کنی؟

سری تکون داد و سمت کمد حرکت کرد آرام و خونسرد گفت:

-به اولین جایی نگاه می کنم که صدای خنده های پویا تو این خونه پیچید.

یعنی وقتی به دنیا اومد؟ آرام پرسیدم:

-یعنی...؟

-دیگه بیشتر کنجکاوای نکن!

در حالی که کاورا رو تو کمد جاسازی می کرد گفت:

-به این لباسا هم دست نزن!

باشه ی آرامی زیر لب گفتم. حوله ای برداشت و سمت حمام رفت. با رفتنش سمت تخت رفتم و روبروی کمد نشستم. زل زدم به دری که چند لحظه پیش پرهام بسته بود. فقط میخوام یه کوچولو نگاهی کنم. ولی گفت نگاه نکن! خب من نگاه می کنم، از کجا میخواد بفهمه؟ آگه الان یهو بیاد بیرون چی؟ آخه به این سرعت؟ کلافه رو تخت دراز کشیدم و به خودم

غریدم: اصن به تو چه که چه شکلیه چه جوریه؟ تو که نباید بپسندی. من فقط میخوام ببینمش، فقط رنگشو. خب سفیده دیگه چه رنگی قراره باشه؟

کلافه پشت کردم به کمد. نیاز از خر شیطان بیا پایین! ولش کن! میخوام ببینمش، یه کوچولو، نمی فهمه. با این فکر سریع پاشدم و گفتم: اصن بفهمه مگه چی میشه؟ بدتر از اینم دیگه میشه؟ آروم سمت کمد رفتم و با دستای لرزون بازش کردم. دو تا کاور به رنگای سفید. دستمو سمتش بردم. تا دستم روزیپ رفت صدای پرهام میخکوبم کرد:

- مگه نگفتم دست زن؟

سریع در کمد رو بستم و گفتم:

- دست نزدم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- یعنی ندیدیش؟

هول گفتم:

- نه بخدا!

- قصدشو که داشتی.

- نه!

با چشمای گرد شده گفت:

- نه؟ پس سر کمد من چیکار می کردی؟

کلافه گفتم:

- هیچی!

پریدم رو تخت و پتو رو سرم کشیدم. بدجور ضایع شدی! البمو گاز گرفتم. صدای پرهام رو شنیدم:

- نیاز به بار دیگه دست زدی نزدیک! هی هرچی هیچی نمیگم...

چقدرم که هیچی نمیگی. اصن بذارشون در کوزه آبشو بخور. یخوام چیکارش کنم اصن؟ اه! با حرص تو دلم گفتم پرهام خیلی بدی، خیلی بد! کاش چیزی به اسم غرور نمی موند واسم، اونموقع به پات میفتادم که با طناز ازدواج نکنی. اشک رو گونم چکید. چرا انقد بد شانسم؟ خدایا این چه تقدیری به؟ با کدوم عدالتی؟ من به درک به این بچه رحم کن! خدایا بھونه بچه رو باور نکن، به دل من رحم کن!

این سه روز، زودتر از چیزی که فکر می کردم گذشت. حالا آگه به اتفاق خوب قرار بود بیفته، این سه روز اندازه سیصد سال می گذشت. از پنجره اتاق رو به ورودی حیاط زل زدم به بیرون. زن و مرد میانسالی از ماشین پیاده شدن و بعد طناز. نگاهم چرخید به پرهام. به گرمی باهاشون دست داد. غم عجیبی رو دلم نشست. یعنی همه چی تمومه؟ بغض بدی گلومو گرفت. نمیتونم بمونم و تحمل کنم. باید برم! نباید بینم! نگاهی به زمینی انداختم که یکدست با برف پوشیده شده بود. تحمل سرما آسونتره نیاز. فقط برو!

سریع سمت اتاقم حرکت کردم. پالتو و شال گردنی رو برداشتم. گور بابای طناز! اه لعنتی! سمت در پشتی ساختمون حرکت کردم و از فضا دور

شدم. سوز شدیدی رو صورتم حس کردم. صورتمو بیشتر پشت شال گردن مخفی کردم. با قدمای کمی تند از عمارت فاصله گرفتم و به سمت مخفی گاهم حرکت کردم. پرهام؟ فقط بخاطر یه حرفم باید اینجوری باهام برخورد می کردی؟ بخدا دوست دارم، بخدا محبتات رو باور دارم، فقط... نمیدونم چم شده بود؟! اکاش می فهمیدی و می بخشیدی! اکاش این ازدواج لعنتی رو کنسل می کردی!

تمام راه به پرهام فکر می کردم. به چیزایی که روزی هزار بار با خودم تکرار می کردم و تنها آرزوم این بود که پرهام صدای ذهنمو بشنوه و پشیمون شه. اما امکان نداشت! هیچکس همچین قدرتی نداره، هیچکس.

رو سنگ مخفی گاهم نشستم. بعضی جاها قندیل بسته بود. آروم خودمو بغل کردم. بغض تو گلویم دوباره سرباز کرد. فکر کن الان طناز میره تو اتاق ما. سرمو تکون دادم اتاق ما نه، اتاق او نا. دیگه اتاق من نیست، دیگه من هیچ سهمی از پرهام ندارم. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. بعد میره لباس عروس رو می پوشه، پرهام بهش می خنده میگه چقد خوشگل شدی. اشکای بعدی روونه شد. بعد با خنده دست همو می گیرن و یه جشن بزرگ! میخ واست امروز خونه رو تزئین کنه. دیشبو یادته کلی به خودش رسید؟ یه دوش یک ساعته، صورت اصلاح شده، لبخندایی که رو لبش بود! اشکام بی وقفه پایین میومد.

یادته سر عقد خودتون با همه اخمش چقدر جذاب بود حالا که دیگه... سرمو به دوطرف تکون دادم. شیطونیا تو یادته؟ عصبی می شد و تو

می خندیدی. حق هقم بلند شد. یادته تو می خندیدی؟ اصن خنده های خودتو یادته؟ با شادی می خندیدی! یادته گفت این آخرین لحظه هایی که می خندی؟ دیدی حرفش عملی شد؟ بلند بلند گریه می کردم. پس چرا دوست داری؟ چرا؟

کلافه از جام بلند شدم. دلم می خواد از همه چی خالی شم. دستکشامو از دستم در آوردم. نگاهی به دیوار روبروم انداختم. خودتو خالی کن! دیوار سرت داد نمیزنه، دیوار ناراحت نمیشه، سرش داد بزن، بزنش! با حق هق سمت دیوار رفتم. آروم بهش مشت زدم. دستام سر بود. مشت محکمتر. من پرهام رو دوست دارم! مشت محکمتر. با بغض گفتم:

-دوست دارم!

مشتای محکم و پیایی. محکم و محکمتر مشت میزد و فریاد می زد:
-من دوست دارم! من توی لعنتی رو دوست دارم! من توی بی رحم رو دوست دارم!

مایع قرمز رنگی دور انگشتام پیچید ولی هیچی حس نمی کردم، هیچ دردی! محکمتر مشت می زد به دیوار و با تمام توان داد می زد:

-من عاشقتم پرهام بفهم! من دوست دارم!

حق هقم بلندتر شد:

-من دوست دارم! به اندازه تمام اخمات دوست دارم! به اندازه ی صداقت همه محبتات دوست دارم!

تیکه ای از قندیل شکست و با فاصله ی چند وجبیم خورد رو زمین و شکست. خون همه دستمو گرفته بود. دو زانو رو زمین افتادم و با حق حق زار زدم:

- پرهام من...

حق حق اجازه حرف زدن نمی داد. بلند بلند حق می زدم. دستم تازه دردش شروع شد. درد دستم و درد دلم با هم! نفسای عمیق کشیدم. تو با خودت مشکل داری نیاز، نه با این بچه. به سختی از جام بلند شدم و با دستای سالمم اشکامو پاک کردم. بغضم هنوز سبک نشده بود. گوشه ی پالتوم خونی شده بود.

نگاهی به دستم انداختم. انقدر خونی بود که حتی نمی دونستم جاهای زخم کجاست؟ دستکش رو به سختی به دستم پوشوندم. درد دلم هر لحظه بیشتر می شد. نیاز تو لجبازی، این بچه چه هیزم تری بهت فروخته؟ هان؟ نفسای عمیق کشیدم و به سختی به راه افتادم. راه اوامده رو به سختی برگشتم. با دیدن در عمارت، بی اینکه حواسم باشه ممکنه پا تو جشنشون بذارم سریع در رو باز کردم. گرمایی که به صورتم خورد باعث شد آرومتر شم. دکمه های پالتوم رو باز کردم و نگاهی به شکمم انداختم. کمی جلو اوامده بود. کمی که نه نسبت به قبلم خیلی جلو اوامده بود. روش دست کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- میدونم الان نمیتونی هیچی رو بفهمی فقط مامان رو ببخش و قوی باش، خواهش میکنم قوی باش! سالم رو از دور گردنم باز کردم و شل دور کمرم بستم. می دونستم الان به گرما نیاز داره. به آرومی قدم گذاشتم به

پذیرایی که نگام افتاد به پرهام و پدر طناز که همدیگه رو تو آغوش گرفته بودن. لبخند پرهام و حرف پدر طناز:

- مبارکه پسر به پای هم پیر شید!

باعث شد سر جام خشکم بزنه. خیره شده بودم بهشون که نگاه پرهام بهم افتاد و بعد نگاهشو پایین داد. با چشمای گرد از پدر طناز جدا شد و سمتم اومد. به خودم اومدم. سمت پله ها برگشتم اما قبل از انجام هر کاری دستی دستمو قفل کرد و صدای متعجب پرهام:

- نیاز این خون چیه؟ چی شده؟ کجا بودی؟ چرا شکمتو بستی؟؟

اشک از گونه هام چکید. فقط نگران بچشه، فقط! دیدی فقط نگاهش به شکمت افتاد؟ صورتو ندید، غمتو ندید، هیچی رو ندید، فقط شکمت رو دید!

با صدای خفه ای گفتم:

- بیجت خوبه...

دستمو کشید و منو سمت خودش برگردوند. با دیدن چهارم اخماش تو هم رفت!

- من حال خودتو پرسیدم نه بچه!

*

پرهام (ساعاتی قبل)

فواد_پرهام خودت که حرفاشو شنیدی گفت دوست داره گفت حاضره تو رو ببخشه. دیگه این حرف زدنت با طناز و خونوادش چیه؟

فکر کردی من دوشش ندارم؟ بخدا دوشش دارم! همه این کارام که کردم فقط و فقط برای این بود که اگه نتونستم خونواده ی طناز رو راضی کنم ، غصه نخوره . چاره ی دیگه ای ندارم. عمه اسم منو گذاشته رو دختر اون خانواده ...

نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

به خودتون ظلم نکن!

با لبخند ناراحتی، دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

موفق باشی داداش!

لبخند نصف و نیمه ای زدم که با شنیدن صدای ماشین از رو لبم محو شد. استرس بدی کل وجودمو گرفته بود؛ استرسی که قابل کنترل نبود. برای خلاصی از اون حال نفس عمیقی کشیدم و سمت ماشین به راه افتادم. با پیاده شدنشون سعی کردم لبخند گرمی بزنم و بهشون خوش آمد بگم، اما فکر نمی کنم موفق بوده باشم!

-سلام آقای سخاوت خوش اومدین!

دستمو سمتشون دراز کردم به گرمی دستمو فشرد و با لبخند گفت:

-خوش باشی پسر!

با خوش آمد گویی به خانوم سخاوت و دخترشون ، دوتشون کردم به داخل عمارت. با نشستن رو مبلای پذیرایی لبخند مصنوعی که به لب داشتم رو محو کردم و رو به پدر طناز گفتم:

-آقای سخاوت! قبل از هر چیزی میخوام باهاتون راجب موضوعی حرف بزنم.

-خب فکر می کنم میشه بعد از عروسی هم حرف زد.
خیلی جدی گفتم:

-نه! این موضوعی نیست که بشه به همین راحتی ازش گذشت و ترجیه میدم قبل از هر کاری باهاتون راجبش حرف بزنم.
وقتی جدیت منو دید، سری تکون داد و گفت:

-هر جور که مایلید. می شنوم!
نفس عمیقی کشیدم و تمام حرفا رو دوباره تو ذهنم مرور کردم؛ برای هزارمین بار.

- خواهش می کنم بذارید حرفم تموم شه بعد هر چی خواستید بگید.
سری تکون داد که گفتم:

- من هیچ علاقه و احساسی به دختر شما ندارم. این ازدواج هم نقشه ای بود از نقشه های عمه ام که حالا بین ما نیست. من زن دارم و باید بگم بیشتر از هر کس دیگه ای تو این دنیا دوسش دارم. الان هم خانوم من حاملست و بچمون تو راهه. اینا رو می دونستید ولی از این جهت میگم که حالا بدونید اگه من با دختر شما ازدواج کنم، هیچ توجه و محبتی از سمت من نمی بینه و تنها چیزی که از من خواهد داشت، یه اسم تو شناسنامه شه. اگه هم می بینید دارم راجع به این مسئله باهاتون صحبت می کنم دلیلش اینه که من نسبت به اسمی که رو دختر شما گذاشته شده احساس مسئولیت می

کنم؛ ولی باید اینا رو می دونستید که شما تصمیم بگیرید این عروسی انجام بشه یا نه؟

نگاه شوکه‌ی پدر طناز باعث شد حس بدی داشته باشم؛ سرمو پایین انداختم. بعد از مدتی سکوت صدای متعجب آقای سخاوت تو گوشم پیچید:

- که اینطور...

نفس صدا داری کشید و از جاش بلند شد. خومو برای هر چیزی آماده کردم: کتک، داد و بیداد، بد و بیراه و ... هرچیز بدی به فکرم رسید. طپش قلبم بالا رفت. فوقش می‌گه باید با دخترم ازدواج کنی دیگه، فوقش اینه دیگه. با دستی که روشونم نشست تفکراتم قطع شد و سرمو بلند کردم. آقای سخاوت با لبخندی که رو لب داشت گفت:

- مرد باش! چرا استرس داری؟ حرفات حقه. اتفاقی بین تو و طناز نیفتاده که نگران باشم. فقط در حدیه حرف بوده. پاشو! پاشو برو دست زنتو بگیر و زندگی کن! ما هم دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم.

طناز- بابا...؟

آقای سخاوت با جدیت گفت:

- همینی که من گفتم.

خانوم سخاوت هم با مهربونی لبخندی زد و گفت:

-پرهام خان! شما همیشه برای ما قابل احترامی و این کارت چیزی بود که شاید زودتر از اینا انتظارشو داشتم. چرا دروغ؟! منم با این ازدواج موافق نبودم.

لبخندی رو لبم نشست و از جام بلند شدم. نگاه قدردانانه ای بهشون انداختم و گفتم:

-واقعا از اینکه موقعیتم رو درک کردین ممنونتونم. ولی خواهش میکنم بمونید. می بینید که اینجا ها رو تزئین کردم؛ میخوام براش یه عروسی بگیرم، چیزی که به وقتش واسش کم گذاشتم. آقای سخاوت لبخندی زد و گفت:

-اوه حتما از این بهتر نمیشه که تو مراسمی به این خوبی حضور داشته باشیم.

منو تو آغوش گرفت و در حالی که با دستش آروم به پشتم ضربه می زد گفت:

-مبارکه پسر به پای هم پیر شید!

لبخند پر از آرامشی رو لبم نشست. گوشه ی چشمم حرکت چیزی رو حس کردم؛ نگاهمو به اون سمت دادم. با دیدن نیاز که گوشه پالتوش خونی بود و شکمش رو بسته بود، کلی فکر عجیب غریب به سرم زد. سریع از پدر طناز جدا شدم و با تمام سرعت سمتش دویدم. راهشو سمت پله ها گرفته بود که دستشو کشیدم. با تعجب و نگرانی که همراهش بود گفتم:

-نیاز این خون چیه؟ چی شده؟ کجا بودی؟ چرا شکمتو بستی؟؟

با صدای خفه ای گفت:

-بچت خوبه؟

عصبی دستشو کشیدم و سمت خودم برگردوندمش. با دیدن اشکای رو صورتش اخمام توهم رفت و گفتم:

-من حال خودتو پرسیدم نه بچه! این خونه واسه چیه؟

جوابی بهم نداد و روشو ازم برگردوند. قبل از اینکه کامل برگرده اون دستشو گرفتم و سمت خودم برگردوندمش که آخش هوا رفت. با تعجب خیره شدم بهش و آرام پرسیدم:

-چی شد؟

با صورت مچاله شده از درد گفت:

-دستم...

نگاهم سمت دستش کشیده شد. آرام دستکش رو از دستش بیرون آوردم؛ با دیدن اونهمه خونی که دستشو گرفته بود کلافه پرسیدم:

-چیکار کردی؟

دستشو از دستم کشید و گفت:

-مگه برات مهمه؟ مهم نیست!

اشک دوباره تو چشماش جمع شده بود و این بار با سرعت بیشتری پایین می ریختن.

*

نیاز

- مگه برات مهمه؟ مهم نیست!

به چشماش نگاه کردم که اشکام سرازیر شد. با دیدن اشکام خیره شد بهم. نمیدونم کی منو بین دستاش گرفت؟ ولی محکم گرفت و آروم زمزمه کرد:

- چرا گریه میکنی هان؟

جوابشو ندادم. نمی تونستم جوابشو بدم. نمی تونستم خنده های چند لحظه پیشش رو فراموش کنم. ب*و*سه ای به سرم زد و گفت:

- دیوونه گریه نکن!

انگار این حرف، متضادترین عمل رو توم به وجود میاورد؛ هق هقم بلند تر شد. واسه چی گریه نکنم؟ میخوام گریه کنم. گریه برای تبریکی که پدر طناز به پرهام گفت، واسه لبخندش. صدای زمزمه وارش تو گوشم پیچید:

- نیاز دوست دارم! دیوونه وار دوست دارم! اصن دوست داشتن رو بذار کنار ؛ عاشقتم می فهمی؟ عاشقتم!

شوکه شدم! صدام خفه شد. اشکام میومدن اما هیچ صدایی نبود.

- فکر کردی من ازت می گذرم؟ فکر کردی تو رو از دست میدم؟ واقعا فکر کردی من از تو و خوبیات دست می کشم؟ انقدر احمقم؟ گریه نکن خانوم!

شوکه گفتم:

- اما طناز...

آروم گفتم:

-هیس هیچی نگو! طناز فقط یه وسیله بود برای بازی عمه که اونم امروز تمومش کردم. ببخشید تو این چند روز عذابت دادم! منو ببخش نیاز! -ببخشم؟!

با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

-هیچوقت به حرفم گوش نمیدی. گفتم هیچی نگو ها. اصن دیگه برات اعتراف نمی کنم.

خواست ازم جدا شه که دستمو دورش حلقه کردم؛ یه کار کاملاً غیر ارادی؛ مثل ضربان قلبم که غیر ارادی بالا رفته بود. محکمتر منو بین دستاش گرفت. قلبش محکم به سینه کوبیده می شد، درست مثل من!

-نیاز؟ تو یهو وارد زندگیم شدی و یهو همه دنیا می شدی! منو بخاطر تمام بدیام ببخش. بهم فرصت بده! فرصت بده جبران کنم برات همه بدیامو. از اینجا می برمت؛ می برمت یه جایی که هیچکس رو نشناسی.

زمزمه کردم:

-اما تو اربابی!

-اوه فراموشش کن! دیگه خسته شدم. دلم میخواد فقط خودمون باشیم و مسئولیت زندگی خودمون. همه زمینا رو با قیمتهای مناسب به مردم ده میفروشیم و از اینجا می ریم. البته قلبش می برمت شهر چند ماهی رو باید خونه فواد بمونیم تا کوچولومون رو به دنیا بیاری بعد میریم یه خونه باغ بزرگ تو یه گوشه دنج از شهر. بهت قول میدم!

باور حرفایی که شنیدم واسم سخت بود اما باید باور می کردم، چون قلبم می خواست باورش کنم. آروم قلبشو ب*و*سیدم! خودشو ازم جدا کرد و جلوم زانو زد. با تعجب به کارش نگاه می کردم. با لبخند دستشو سمتم گرفت و گفت:

-نیاز میخوام این بار بدون هیچ اجباری، با اختیار خودت جوابمو بدی.
بعد از کمی مکث گفت:

-حاضری بقیه عمرت رو با آدمی زندگی کنی که محبتو از تو یاد گرفته؟
-بابایی؟

صدای شیرین و بچگانه پویا تو پذیرایی پیچید. دوتایی سمتش برگشتیم که با دو خودش رو به پرهام رسوند و بغلش کرد. آروم گفت:

-دلم برات تنگ شده بود بابایی!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، خودشو کمی جدا کرد و آروم گفت:

-یعنی پرهام خان!

پرهام خندید و آروم بینی پویا رو کشید؛ با مهربونی که تا حالا ندیده بودم گفت:

-همون بابایی قشنگتره.

پویا ذوق زده دستاشو بهم کوید و گفت:

-آخ جون پس بابایی خودمی!

با خنده به ذوق زدگیش نگاه می کردم. انقدر ذوق زده بود که حتی منو ندید. با چشم دنبال مامان گشتم اما پیداش نکردم. رو به فواد که همراه با پویا وارد اتاق شده بود گفتم:

-پس مامان کو؟

سری تکنون داد و گفت:

-بهش گفتم شما بعد از جشن میاید شهر، دیگه نیومد. گفت سخته.

آهانی زیر لب گفتم و سمت پویا و پرهام برگشتم. نگاه هردوشون بهم بود. با خنده رو به پویا گفتم:

-بلاخره منم دیدی؟

خنده ی با مزه ای تحویل داد و گفت:

-بعله مامانی!

دست پرهام دوباره سمتم دراز شد. دست پویا هم تودست پرهام قرار گرفت. هردوشون با لبخند بهم نگاه می کردن. چشمامو یستم. هیچ اجباری نیست؛ از هیچ سمتی! آروم چشمامو باز کردم و لبخندی زدم. دست سالممو تودستاشون گذاشتم و با قطره اشکی که از شوق بود گفتم:

-بدون هیچ اجباری، با اختیار تام میگم: —————له!

با شوق گفت:

-یه دنیا ممنون تو و مهربونیت!

ب*و*سه ی آرومی رو دستم زد.

=====

تو لباس عروس و بایه دست باندپیچی شده ،کنار داماد رویاهام
وایسادم.کسی که یه روزی با اجباری که اختیارش با من نبود و اختیاری که
از رو اجبار بود باید باهش ازدواج می کردم ولی حالا با همه ی وجودم
کنارشم.پویا جلوم وایساده و دستمو رو شونه هاشه.پرهام هم دست چپشو
به شونه ی راستم گرفت و دست دیگه اش رو تو جیش گذاشت.منو به
خودش چسبوند و آروم زیر گوشم گفت:

-خنده هاتو از این لحظه خودم می سازم!

لبخندی از ته دل زدم و لبخند شادی که رو لبای پرهام بود.یک دو
سه...چیک چیک..یه عکس چهار تایی و شروع یه زندگی جدید...

پایان!

با تشکر از الناز Poaro_812 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید](#)

www.Roman4u.ir